

In god we trust



بند دل

خیره در چشمان بی فروغ سبز رنگش بودم.

چشمانی که زمانی هیبت حاج ناصر باقری اش را چندین برابر میکرد و باعث ترسناک کردن اخم هایش میشد.

صدای فین فین افراد حاضر در اتاق شدیداً مزاحم بود.

غرق فکر بودم که دستی روی شانه ام احساس کردم.. مادر! واژه ی غریبه ی من.

-نمیدونی چقدر خوشحالم اومدی.. قرار بود کلی سرکوفت بشنوم!

اخم کرده نگاه گرفتم. مادر همیشه همین بود. بی خبر از عالم و ادم و دلخوش! محض خالی نبودن عریضه دستش را فشردم ..

خاله نزدیکم امد:

-عزیزم سرم آقا بزرگ داره تموم میشه عوضش میکنی یا بگم پرستار شو خبر کنن؟

نگاهی به خاله کردم و سعی کردم لبخند بزنم:

-خودم عوض میکنم خاله جان!

گونه ام را بوسید ،سعی کردم چندشم نشود . لب گزیدم و به جماعتی که داشتند
اتاق را ترک میکردند نگاه دوختم.

از در بسته اتاق که مطمئن شدم به سمت تختش رفتم.

چهره اش به خاطر سگته دفرمه و کج شده بود و توانایی صحبت نداشت .
فقط گاهی آواهای نا مفهوم سر میداد.

اخم کرده و با تأسف سرمش را عوض کردم.

نگاهم دوباره خیره چشمانش شد که پر از حرف بود. پوزخندم داشت پدیدار
میشد.

دست در جیب شلوار کارگوام برده و سرنگ موردنظرم را بیرون کشیدم .با
خونسردی به چشمان وحشت زده اش نگاه کردم و سرنگ را داخل پورت تزریق
کردم.

تلاشش برای ایجاد صدا یا تکان خوردن برایم جالب بود،رویش خم شدم و بدون
در نظر گرفتن انزجارم لب زدم:

-حیف بود به همین راحتی میمردی پفیوز! دارویی بهت زدم که شرحه شرحه
شدن اندامای درونیت رو با تمام وجود حس کنی و زجرکش شی..خوشحالم که
نفسای نجست داره قطع میشه..بی ناموس!

آخرین نگاه پرنفرتم را ازش گرفتم و فرو در جلد بی حسم از اتاق بیرون رفتم.
به جماعت پشت در نگاه مثلا همدردانه ای انداختم و سرم را برای تاسف تکان
دادم..دایی بزرگم به سمت آمد و چنبار دست روی شانه ام کوبید ، از نزدیکی
اش چندشم شد و اخم کمرنگی کردم ..

سبیل هایش را تاب داد:

-تبریک بت میگم دختر..حیف که موقعیت خوب نیس وگرنه جشنی واسه
موفقیتات میگرفتیم..افتخارا آفریدی
سعی کردم نگاهم مسخره وار نشود:

-شما لطف داری!

اینبار خاله به حرف آمد:

-تو که ما رو قابل نمیدونی زود زود سر بزنی عزیزم وگرنه میخواستیم بنر
بنویسیم واست!!

خدایا کمکم کن خنده ام را کنترل کنم..ملت ابله!

زندایی ام سعی کرد افراد را که داشتند کم کم دورم میکردند برای حرفهای
صدمن یه غازشان متفرق کند.

فضولی همسایه ها و آشنایانی که انجا بودند گل کرده بود و خاله داشت با پز و افتخار بیش از حدی تعریف میکرد :

-دختر الهام مدال نقره ی المپیاد شیمی رو تو روسیه و مجارستان آورده!!
ماشالله دخترمون بخاطر اینکه جهشی خونده بود و تو دانشگاهم زرنگ بود با این سن کمش خانم دکتر شده..قبلنم که والیبالیست بود و تیمش همش جام میبرد الان ماشالا وقت نمیکنه از بس که سرش شلوغه! دیگهه اها چندتا لابتاروار معروفم ازش میخوان بره باهاشون کار کنه اونم خاارج!!!

چشمانم را به شدت بستم و لبانم را گزیدم از اصطلاح اشتباهی که برای لابتاروار به کار برد ، خاله همین بود..

به شدت ساده و بی غل و غش..دقیقا عین مادرم ..دقیقا عین کسانی که لجم را در میاورند. سرم شلوغ نبود،بودن در تیم و بین ملت اذیتم میکرد به لطف پدر کثافت عزیزشان!

سرم سنگین و حالم خراب بود.حرف های خاله باعث جلب توجه خیلی ها شده بود و منی که از مرکز توجه بودن در جمع بیزار بودم را داشت آزار میداد.
در بین جماعتی بودم که از سلول به سلولشان بدم می آمد.

بال بال زدن هایشان برای حال خراب پیرمرد هم باعث تمسخرم میشد هم نفرتم را بیشتر میکرد.

روی مبل تک نفری سرم را بیخودی در گوشی ام فرو کرده بودم که حضور کسی را احساس کردم.

سر بلند کرده و نازگل را دیدم. دختر دایی ام. با بغض آشکاری نگاهم میکرد. نگاهم در چشمان سبزش چرخ خورد و صورتش را از نظر گذراندم.. اون هم یکی از هشت نفر بود، زیبا بود!

بلند نشدم چون در همین حالت کمی از من قد بلندتر بود! سرم را تکان دادم:
-همم؟

-بی معرفت همم چیه اخه؟!

صدای ظریفش لرز داشت. پوفی کشیدم و ابرو بالا انداختم:

-کارم داری؟

روبروی زانویم نشست:

-آتری چرا اینجوری شدی؟ اخه من که دشمنت نیستم!

-اینایی که اینجا دشمنتن!

-ولی اونا بی خبرن!

پوزخندی زدم:

-آها! حوصله حرفای تکراری ندارم نازگل! ولی بغض تو داره حرصم میده!

-وقتی اینقدر از ما متنفری چرا اومدی؟!

از آن لحن ساده و خنگش لجم گرفت..هیچوقت درکش نمیکردم. بلند شدم و درحالی که به سمت حیاط میرفتم گفتم:

-این لحظات اوج زندگی منن ناز! محال بود از دست بدمشون.

نماندم تا چس ناله هایش را بشنوم و بیرون رفتم. نگاه کلی به حیاط انداختم، داشت کم کم شلوغ میشد.

بی توجه به صداها و حرفایی با مضمون "دختر سرهنگه؟!!"، "بالاخره اومده" و از این قبیل چرت و پرت ها به سمت زیرزمین رفتم.

فکر نمیکردم بعد از یازده سال ذره ای از آن صحنه ها از یادم نرفته باشد. به خود قول داده بودم که بعد از انتقام از پیرمرد به زیرزمین بیایم و خود را محک بزنم..

بعد از آن همه تمرین و کار کردن روی خود باز دیدم نه! زخم تازه و باز است..با همان بوی تعفنش.

با حالی ملتهب به داخل برگشتم و بی توجه به گریه و شیون ها به سمت اتاقی که کوله پشتی ام در آن بود رفتم تا هرچه زودتر از این جهنم بگریزم که مامان با گریه جلوی راهم سبز شد:

- آتری آقابزرگ داره خون بالا میاره..

بیخیال به چشمانش زل زدم :

-خدا نیامرزدش!

هق هفش بالا گرفت :

- دلمو خون نکن دختر..اون دیگه داره دستش از دنیا کوتاه میشه..بیا پریم

بالاسرش بگو حالش کردی راحت تر بره!

ابروهایم یه آن بالا پرید:

- هَن؟! مامان میدونی چی میخوای از من؟!؟!!

- آتری خواهش میکنم ازت

- اشتباه کردم اومدم!

راه اتاق را در پیش گرفتم و بی توجه به گریه بلند مامان داخل شدم.

-چرا راه به راه حال عمه رو میگیری سنگک؟!!

با کلافگی نگاهم را به او که روی تخت لم داده بود دوختم و پوفی کشیدم:

-حسام ولم کن جون جدت نمیخوام بی تربیت شم!

-اووووه خانم دکتر از شما بعیده!!

با یک جست از تخت پایین پرید که نگاهم روی اندامش گشت..قد بلند بود و خوشتیپ.

با قدم های بلند سمتم امد و روبرویم ایستاد ..

با چشمان عسلی اش نگاهم میکرد ، از جمله معدود کسانی بود که به هاله ی دورم راه داشت.

-دیگه شبا با خیال راحت بخواب آتری!

-خودش به درک رفت کابوساش تموم نمیشن که ..

طره ای از موهای بلندم را که از شال بیرون زده بود پشت گوشم زد:

-دل منوهم به اندازه تو خون کرده بود عزیزدلم

لحن پر بغضش اعصابم را خراب تر کرد. چندبار روی شانه اش زدم و از کنارش گذشتم:

-من دیگه برم ..

پشت سرم آمد:

-بذار باهات بیام....اصن بذار تا فرودگاه میرسونمت دیگه..بلیط گرفتی مگه؟
برگشتم سمتش:

-نمیخواد! تنها میرم..اینجا متشنجه بمونی بهتره..بلیطم گیر میارم..

-الان رو تو تشنج میکنن خب!

پوزخندی زدم:

- جرئتشو ندارن!

با خدا حافظی سرسری و تسلیت سرسری تر بدون توجه به نگاه های شماتت بار
و پر حرف این قوم ابله سوار ماشین حسام شدم و بالاخره توانستم اکسیژن تمیز
به ریه هایم بفرستم.

حسام صدای اهنگ شادی که پخش میشد را کم کرد ..نگاهش کردم و منتظر
ماندم حرفی بزند اما در سکوت و با اخم خیره به رو به رو بود.
-اخمیدی!؟

-حالم دگرگونه سنگی.. فک میکردم خنک میشم ولی داغم تازه شده انگار..
-همین که منو سنگ صدا میکنی نمذاره داغ دلت خنک شه که!
لبخند تلخی زد:

-یادگاری اونه..چجوری نگم؟!
نفس عمیقی کشیدم و سکوت کردم..میدانستم هر دو داریم به یک چیز فکر میکنیم
، او بود که سکوت را شکست:

-نازگل باهات حرف زد؟

-حوصله شو نداشتم

-نامردی آتری!

-او هوم

باز سکوت کردیم..

تاخیر در پرواز باعث شده بود هندزفری در گوش سر به پشتی صندلی تکیه داده و از آرامش درونم لذت ببرم که دستی روی بازویم حس کردم، حسام خیره ام بود.. اخم کردم و صاف نشستم .. هندزفری را درآوردم

-میخوام بهش بگم باهم بریم

-اینجوری بهتره

-همچنان از واکنشش میترسم

-خودت باید انقد روش کار کنی تا کم کم آرام شه

پوف کلافه ای کشید و به برد خیره شد.

میدانستم دلش گیر نازگل است و میدانستم به خاطر ترومای نازگل نمیتواند پیشنهاد رابطه به او بدهد ولی حسام قصد رفتن داشت و این برای نازگل یک شانس بزرگ بود..

پیام توصیه نامه مانند طولانی ای برای نازگل نوشتم و ارسال کردم . از من حرف شنوی عجیبی داشت.

حسام خواهرش را به خاطر آن پیرمرد لعنتی از دست داده بود و نازگل هم زخم خورده بود. مرهم خوبی برای هم میشدند و اکنون دیگر وقتش بود.

تهران ! شهر امن من! آرامش آپارتمان نقلی ام همه ی تنش هایم را شست و
برد..از زیر دوش بیرون آمدم و با حوله آب تنم را کمی گرفتم و طبق عادتم لخت
و عریان وارد اتاق شدم و از لرزی که به تنم نشست لذت بردم..

جلوی آینه ایستادم و به بدنم خیره شدم..چیزی که برایش زحمت زیادی کشیده
ام..

پوزخند پرافتخاری به لب هایم آمد، عضلاتم را منبسط و منقبض کردم و وقتی
خیالم از آماده بودنشان راحت شد خواستم لباس بپوشم که زنگ در به صدا
درآمد.

میدانستم ساغر است ..

لباس زیرم را سریع پوشیدم و در حالی که تیشرت لانگم را به تن میکشیدم در را
باز کردم.

-جووووون همیشه اینجوری سکسی ازم استقبال کنی قول میدم اسلیوت بشم
جیگررمم

نیشخندی زدم و صورتم را جمع کردم:

-بیا گمشو تو چندش نکبت

قهقهه ی با نازی رفت و لحظه ای بغلم کرد ولی وقتی متوجه انقباض تنم شد
سریع عقب رفت

- چطوری عشقم؟ دلم برات تنگ شده بود

قهوه ساز را روشن کردم:

- خوبم تو چطوری؟ بیمارستان حل شد؟

مانتو و شالش را در آورده بود و طبق عادتش روی کانتیر پرید:

- حل که استاد رستگار رو خدا خیرش بده اون اوکی کرد

ماگ قهوه اش را به دستش دادم:

- ماهه ماه!

-اره واقعا! تو بگو..چی شد؟

اخم در هم کشید و ادامه داد:

-به درک واصل شد مرتیکه؟! گور به گور شد ایشالا؟؟ الان تن کثافتش داره

خوراک کرما میشه به حق پنج تنن؟!؟!!

تن صدایش بالا رفته و بغض کرده بود،چشمان آبی خیسش را بهم دوخت و

سمتم خم شد:

-قربونت برم حالت که اونجا بد نشد؟؟

آرام نگاهش میکردم..چقدر برایم عزیز بود و برایش عزیزتر بودم..

چقدر محرم بود و همراهم..

ساغر را از دوران مدرسه می‌شناختم ، مادرش معلمان بود و از مادر برایم
مهربان تر بود صمیمی شدیم و سرنوشت جوری رقم خورد که هر دو در
شرف فارغ‌التحصیلی هستیم..من در رشته ی پزشکی و او پرستاری.
دو سال جهشی درس خواندن باعث شده بود در شانزده سالگی وارد دانشگاه
شوم و اکنون اینترن بیمارستانی بودم که ساغر در آن کارآموز شده بود.

ساغر طبق معمول شب را پیشم ماند و صبح به بیمارستان رساندمش.
کارم زیاد بود هم باید به دیدن پدر میرفتم هم استاد رستگار.
مدیر گروه جدید هم قصد دیدنم را داشت که با همه ی پیچیدن هایم امروز باید
میدیدمش فقط امیدوار بودم موضوعی که فکرش را میکنم نباشد.
رو به روی اداره پارک کرده و پیاده شدم. سرباز با احترام سلامی داد و
راهنمایی ام کرد.
اتاق پدر خالی بود. روی صندلی نشستم و منتظر ماندم.

صدای داد و فریاد از بیرون می آمد..

طبیعی بود..اداره ی پلیس بود و تنش هایش..

- عمربابا دلم برات یه ذره شده بود

سربرگردانده و به قامت بلند و چهره ی جذاب و مهربانش لبخند
زدم..دستانش را باز کرد در آغوشش فرو رفتم و سبک شدم..

-سلام پدر!

دست روی موهایم کشید:

-سلام عزیزدل پدر..اومدی یکی یدونه م؟

-نه هنوز تو راهم!

خندید و از سینه اش جدایم کرد:

- نمک پاشیدن روت؟!!

شانه ای بالا انداختم و نیشخند زدم.

جدی شد و روی صندلی نشست:

-چی شد؟

-گور به گور شد!

-به همین راحتی؟ من فکر میکردم اون با تیکه تیکه شدنی یا آتیش گرفتی
میمیره!

پوزخند زدم:

-تیکه تیکه شد ولی از درون!

اخم وحشتناکی روی صورت پدر نشست ..

خیره نگاهم کرد و سعی کرد با شامه ی سرهنگی اش متوجه شود چه کار کرده ام..

-میخوای ببریم اتاق بازجویی؟!

-آتری!!!!

غرش اسمم از زیر دندان های کلید شده اش نشان میداد فهمیده کارم را کرده ام.. با بی قیدی شانه بالا انداختم که چشمانش به سرخی زد:

-صدبار گفتم ذهن خودتو از این قضیه آزاد کن اون خودش تاوان کارهاشو پس میده..گفتم آتری ..گفتم کردار نیک رو ..

من تو رو با این اصول بار آوردم..دلیل نمیشه به واسطه کار و شرایط از اصولمون فاصله بگیریم که!!! دختر نابغه ی من حیف نیستش به این کارها آلوده شه؟؟

کلافه چشم چرخاندم:

-بابا! من پایبند اصولی ام که با آگاهی بدست آوردم..درسته! رفتار و گفتار و پندار نیک اصل اجدادیه منه ولی اصل من کارماست! کارمای من به من استعداد داد بتونم فرمول شیمیایی دارویی رو طراحی کنم که یه سی سی ارزش قاتل بچگیمو از درون تکه پاره کرد..

همونجوری که اون بی همه چیز همه رو تکه پاره میکرد! اون داشت
میمرد ..من کمکش کردم آسون نمیره همین!

راوی

کوروش با ناراحتی نگاه از چهره ی زیبا ولی بی احساس دخترکش گرفت.
حرفی برای گفتن نداشت. آتریسای او یک دختر معمولی نبود. نابغه ی بی
نظیری بود که به دلیل اتفاق ناگوار بچگی اش خالی از هرگونه احساس ترحم
و نگرانی متمرکز روی هدف هایش میرفت و کسی جلودارش نبود.
سرهنگ مملکت بود و سال ها با جرم و جنایت جنگیده بود ولی نمیتوانست
جرم دخترکش را خطا بگیرد..
نه میتوانست و نه میخواست.
حتی رغبتش نیامد حال الهام را بپرسد.
زن مثلاً مادر بچه اش!

با همه ی دبدبه و سرهنگی اش همیشه یک خلاء بزرگ درون سینه داشت
که چرا نمیتوانست فردی مثل پدر الهام را دستگیر و مجازات کند و حالا در
این لحظه..

دروغ بود که بگوید از کار دخترکش ناراحت است، با خودش که تعارف
نداشت ..دلش خنک شده بود.

مگر میشد پدر باشی و این داغ را هضم کنی..

با بلند شدن آتری از فکر در آمد و به قد و بالای بی عیب و جذاب دردانه اش
با افتخار نگاه کرد، چقدر خوب بود که اینقدر شباهت ظاهری داشتند..

-من دیگه برم..

-نهار رو میموندی

کوله اش را روی دوشش انداخت :

-باید برم دانشگاه استاد رستگارو ببینم

-شیلا سراغت رو میگیره

نیشخندی زد:

-بعدا میام میبینمش ..فعلا

رفت و مرد با خنده سر تکان داد.

همین دخترک چقدر سر شیلا سر به سرش گذاشته بود و برای رابطه شان
تلاش کرده بود و بعدکه باهم ازدواج کردند یک دفعه ای دوری کرد.
هیچوقت نمیتوانست بفهمد چه در سرش میگذرد..

آتی

به ساعت نگاه کردم .. هنوز وقت داشتم پس به جای خروجی به سمت اتاقش
راهم را کج کردم.

گوشم را به در چسباندم و وقتی مطمئن شدم کسی داخل نیست یکباره در را
باز کردم..

یکه خورده چیزی که دستش بود را زمین انداخت و صاف نشست که با دیدن
من قیافه اش به صدجور مختلف خنده و ترس و عصبانیت کج و کوله شد..
خنده ای که داشت میرفت صدا دار شود را خفه کردم و در را بستم..

-نکبت در زدن بلد نیستی؟

-نوپ!

از بویی که پیچیده بود میشد فهمید چیزی که با عجله به زمین انداخت سیگار
بود.. او هم یکی از هشت نفر بود...

-خوش برگشتی!

-نوکر!

میزش را دور زدم و به قیافه ی میر غضبش نیشم را شل کردم که خنده ای
کرد و چشمانش درخشید.

-برات سوغاتی آوردم...

گوشی ام را درآوردم و ویس مورد نظرم را پلی کردم و آن را روی میز گذاشتم..

چند لحظه صدای حرف زدن و پیچ پیچ و گریه بود که یک دفعه ای عربده ی وحشتناکی پیچید که چشمانش درشت شد و با بهت نگاهم کرد..

با لذت چشمانم را بستم و درحالی که به نعره های ناشی از درد تکه پاره شدن اعضا و جوارحش گوش میدادم آرام در اتاق شروع به قدم زدن کردم..

چند دقیقه نگذشته بود که ویس قطع شد.. با اخم به سویش برگشتم که با چشمان سرخش رو به رو شدم:

-شهریار؟!

-نمیتونم آتی

صدایش از ناراحتی بم شده بود.. خم شدم گوشه ام را بردارم که مچ دستم را گرفت.. اشک در چشمانش جمع شده بود.. اخم پر رنگ تر شد..

-مُرد؟

-مرد! خیلی جذاب و شیک

-آتییی!!

مچ دستم را بیرون کشیدم و درحالی که برای رفتن آماده میشدم گفتم:

-شاید ناراحت کننده باشه ولی من کیف کردم شهریار..

لذت بردم وقتی از درد نعره میکشید و گریه میکرد..

حال میکردم جیگر و کبد و معده و روده ش تیکه تیکه از دهنش بیرون
میزد ...

باید بدتر از این سرش میومد ولی من به همینم راضی ام!!!

بغض مردانه اش را فرو داد... اخم هایم در هم رفت و دلم فشرده شد ..دستم
را به شانه اش زدم:

-آروم باش داداش! تموم شد

-اونو باید از تخماش دار میزدم!

با بهت صدایش زدم..

چنگی به موهای پرپشتش زد و خیره به میز آرام گفت:

-تو با عرضه تر بودی آتی..دمت گرم..عرضه داری..خیلی عرضه داری!

برای نهار وقت نداشتم..یک شیک پروتئینی خوردم و بعد از دوش سرسری
آماده شدم و به سمت دانشگاه رفتم..

جای پارک همیشگی ام پر بود..پوف کلافه ای کشیدم و ماشین را با فاصله ی
نیم سانت پشت آن پارک کردم :

-حالتو میگیرم غاصب جاپارک!

راوی

همه با عزت و احترام سلامش میدادند .. با غرور و پرستیژ ذاتی اش به دفتر
رئیس دانشکده رسید ..

تقه ی مخصوصش را روی در کوبید .. صدای استاد با خنده امیخته بود:
- بیا تو ماری کوری!

با لبخند پر غرورش وارد اتاق شد که با دیدن فرد غریبه ای کنار استاد
ابروهایش بالا رفت:

- سلام استاد! عسرتون بخیر

رستگار ریش پرفسوری اش را تاباند و با افتخار به دخترک رو به رویش نگاه
کرد:

- سلام به روی ماهت ماری، سایه ت سنگین شده دخترم!

سنگینی نگاه خیره ای نمیگذاشت روی استاد تمرکز کند .. سر بلند کرد و با دیدن دو تیله ی مشکی سرد اخم هایش ناخودآگاه در هم شد..
سلام آرامی داد تا نگاه بگیرد که مرد خیره تر سر تکان داد..

-کمی درگیر بودم استاد..در خدمتم

-بیا بشین دخترم..هاکان جان توام بشین پسر

توجهش به دختر رو به رویش بود که تعریفش را از همه مخصوصا استاد رستگار زیاد شنیده بود..

پس آتری این دختر بود..

باید اعتراف میکرد به جذابیتش که در اولین نگاه جا خورد..ولی خودش هم کم کسی نبود..

پیشنهاد منطقی و وسوسه انگیز رستگار در ذهنش رژه میرفت و داشت راهی برای مطرح کردنش میساخت و متوجه نبود به دخترک خیره مانده است..

رستگار دوتل نگاه دو شخص موردعلاقه اش را با صاف کردن صدایش قطع کرد:

-آتی جان دخترم ایشون دکتر هاکان سالاری هستن پسر دوست من ..مدیر گروه و متخصص مغزو اعصاب

آتری سر تکان داد و نگاه همیشه سرد و بی تفاوتش هیبت کلی هاکان را از نظر گذراند:

-خوشوقتم..آتریسای نیکنام هستم دانشجو!

هاکان ابرویی بالا انداخت و همان نگاه را خرج آتری کرد:

-همچنین..فقط دانشجو که شکست نفسی هستش خانوم دکتر..ذکر استعداد شما همه جا هست

آتری که از خوش صدایی مرد به شدت جا خورده بود از تعریفش لبخند پرغروری روی لبانش نقش بست..

مرد بی آنکه دست خودش باشد محو گونه های برجسته شده اش شد و دم عمیقی گرفت..زیبا بود! واقعا زیبا بود!

رستگار راضی از انتخاب و تصمیمش شروع به صحبت کرد:

- دکتر نیکنام همیشه از همه جا درخواست داشتن برای برگزاری سخنرانی و کنگره های علمی هاکان جان .. خیلی از لابراتوار ها خواهانش هستن که حداقل هفته ای یکبار نظارتی روشن داشته باشه.. فعالیت های اجرایی خیلی روی اپلای و جلب توجه دانشگاه های معتبر تاثیر گذاره که حالا خانوم دکتر به هر دلیلی راضی به انجامش نیستن..

آتری تکانی در جایش خورد که استاد سکوت کرد..

- استاد من هیچ وقت حتی توی کلاس هم کنفرانس ندادم..دوست ندارم!

نگفت نمیتواند..نگفت از معرض توجه بودن بیزار است..

شاید روابط اجتماعی اش خوب باشد ولی باتری اجتماعی اش خیلی زود تمام میشود..

نگفت مشکل کودکی اش توداری اش را آزرد و جنبه منفی آن را بولد کرده..
ولی هاکن هم مانند رستگار به شدت درون گرایی دخترک خیلی زود پی برده بود.

- ولی عزیز استاد استعداد تو باید جهانی بشه..من متوجه هستم چقدر درون گرایی ولی تو میتونی بدرخشی ..

آتی کلافه شده بود، از حرف زدن و مخصوصا توضیح دادن خودش و به خصوص ضعفهایش بدش می آمد ..

دقیقا بخاطر همین موضوع تا حالا با مدیر گروه روبه رو نشده بود..

میدانست او دستور بدهد مجبور به اجراست.. سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند:

-استاد من از جاهای شلوغ بدم میاد..از مکان های بزرگ بیزارم..تحمل ندارم صدها چشم و حواس فقط زوم من باشن ..ترجیح میدم تو آزمایشگاه شیمیم سرم تو کار خودم باشه!

هاکان که تا آن لحظه ساکت بود دوباره نگاه پر نفوذش را به دخترک دوخت:

- خانم دکتر شما الان معرفی..

چندین انستیتو و شرکت داروسازی روی ترکیباتی که طراحی کردین دارن کار میکنن و درآمد زایی دارن..

من چندین ماهه که در تلاشم رو در رو باهاتون صحبت کنم که اجازه بدین شما رو هم به عنوان محقق این کنگره بین المللی معرفی کنم ..

مقالات شما تو این رویداد حرف اول رو میزنه..نماینده ی دانشگاه های معتبر جهان عضون و هر سال حضور دارن..

تا اونجایی که من میدونم قصد فعالیت و ادامه تحصیل در خارج از کشور رو دارین..

خب اجازه بدین کمکتون کنم..

با همین یه حرکت شما به قدری مطرح میشید که دانشگاه ها بدون اپلای شما خودشون بیان دنبالتون!!

هاکان منطقی توضیح داد و حرف زد.. همراه رستگار آنقدر گفتند که دخترک نرم شد..

نمیدانست که در کلام و نگاه مرد روبه رویش چه بود که آشوب درونی اش را کمی کم کرد.. ولی زمان میخواست.. نفس عمیقی کشید و کمرش را صاف کرد.. میدانست حق با هاکان است.. ولی دردش را چه میکرد؟! اگر بعد از کنگره دورش برای عکس و امضا و سوالات جمع میشدند چه؟ آشوبش برگشت.. دستانش مشت شدند..

هاکان متوجه تغییر حالات دخترک شده بود .. دهان باز کرد تا حرفی بزند که دخترک گفت:

-بهم زمان بدین.. باید آماده شم..

لبخند روی لبهای مرد آمد.. در دلش اراده اش را تحسین کرد:

-خودم همراهیتون میکنم.. مطمئن باشین بی نظیر میشه!

آتی با حال دگرگونش فقط چشم روی هم گذاشت و بلند شد که هاکان هم ایستاد..

رستگار با لبخند به جفتشان خیره بود.. نقشه های زیادی برایشان داشت.. به نظرش آن دو باهم عالی بودند!

آتی در هیروت از جفتشان خداحافظی کرد.. باید حالش را عوض میکرد.. خیلی وقت بود کنترل فعل و انفعالات درونش را بدست گرفته بود ولی امروز کمی متزلزل شده بود و این را فقط باشگاه میشت و می برد!

قبل از اینکه سمت ماشینش برود به فکر یاس افتاد و سمت جایی رفت که میدانست به احتمال زیاد آنجا باشد..

از صداهایی که میشنید مطمئن شد ولی صداها نرمال نبودند..

با اخم بوته هارا کنار زد و با دیدن صحنه ی رو به رویش ابروهایش بالا رفت و با تفریح به منظره ی روبه رویش خیره شد..

آتی

یاس بود و هول بازی هایش با مهرداد.. نمیدانم این دختر چرا آدم نمی شود! بدبخت ها جوری در هم لولیده بودند و لب میگرفتند که ذره ای متوجه من که عین عزرائیل بالای سرشان بودم نبودند..

صدای ملج ملوچشان خط روی اعصابم میکشید ولی از آن طرف خنده ام هم گرفته بود..

نمیدانم چقدر به پورن رو به رویم زل زدم که با نشستن دستهایشان روی جاهای خصوصی همدیگر دیدم کار دارد به جاهای باریک میکشد..

آخر ابله ها در حیاط دانشگاه؟!!!

-شیطونه میگه جیغ بزنی همین جا جفتی تخم بذارن!!

جوری از جایشان پریدند که مهرداد پایش گیر کرد و دوباره با باسن بر زمین افتاد.. نیشخندم صدا دار شد که یاس جیغ کشید:

-آییییی! عوضیه بیشعور چرا اینجوری میای بالا سر آدم؟!

-میخواستم بگم کاندومی چیزی میخوانی؟!

دوباره جیغ کشید که گوش هایم را گرفتم:

-بُیِر دیگه یاس کر شدم عه!

مهرداد با خنده نزدیکم شد و دست دراز کرد:

-چطوری مُخ؟

دستش را فشردم:

-مرگ و مُخ! اخ ببینم یبار سر این چنرش بازیاتون به گاه رفتین.. آی

میخندم... آی میخندم..

یاس با خنده به سمتم حمله کرد که با جاخالی دادنم پخش زمین شد..

زیر دوش آب به حرف های یاس فکر میکردم..هاکان سالاری جوان ترین هیئت علمی نخبه ی کشور بود..

مقالات و تحقیقاتش منابع دانشگاه های اروپا و کانادا بودند ..

تصاویر سخنرانی هایش در سمپوزیوم های مختلف جهانی در گوگل پر بود..
خانواده ی معروف و اصیلی هم داشت..هه! خانواده ی مادری من نیز خان زاده بودند..بسیار متشخص و با اصل نسب! به خصوص بزرگ خاندان گور به گور شده اش!

سرم را تکان دادم افکارم منحرف شوند..

یاس چنان با آب و تاب از سالاری تعریف میکرد و من گیج میزدم انگار چند لحظه قبلش پیشش نبودم..

آنقدر پریشان بودم که به جز چشمانش حتی بقیه اجزای صورتش درست یادم نمی آمد!

ولی جوری که یاس تعریف میکرد ظاهرا بسیار جذاب و به قول خودش دخترکش بود..

درضمن همان کسی بود که جای پارک مرا اشغال کرده بودو به دلیل موقعیتش نتوانستم حال گیری کنم و خیلی خانومانه جیم شدم..

نمیدانستم منظورش از همراهی کردن من چیست ولی باید خودم را آماده
میکردم..من برای تخصص از ایران میروم..

وقتی تحقیقاتم در همچین رویدادهایی آموزش داده میشوند خودم چرا نباشم؟..

ساعد های دردناکم را مالیدم و خودم را روی صندلی استیشن انداختم..ساغر
ماگ چایی ام را به دستم داد..

-مچکرم

-نوش..مسابقه داشتن مگه؟!

-نه رفتم تمرین..

-چرا؟!

-باید انرژی تخلیه میشد..

توضیح بیشتری ندادم که نزدیک دو ماه است هاکان سالاری شب و روز با
کنگره اش سوراخم کرده است!

خبر عضویت من در کمیته علمی هم پخش شده بود و قرار بود تا دو هفته ی دیگر برگزار شود. متن و موضوعاتم آماده بود..اعضا دعوت شده بودند و یکی از بزرگترین سالن های تهران در حال آماده شدن بود..

-کارای کنگره خوب پیش میره؟

چایی ام را مزه مزه کردم:

-اوهوم

-کارای ها کاتم خوب پیش میره ؟

-اوهوم

یهو متوجه سوالش شدم و نگاهش کردم..با شیطنت نگاهم میکرد..

-یه حرکتی کن لامصب خیلی جذابه!

پوزخندی زدم ..من کجا بودم و او کجا بود..

-مضخرف نباف ساغر

کنارم نشست:

-مضخرف چیه آتی؟ کیس به اون خوبی!

حوصله ی این حرف ها را نداشتم ..خواستم بروم که یاس با جیغ و داد و عجله نزدیکمان شد..

-پاس شد دددد..قبول شد ممممم

ساغر با خنده بلند شد و به سمتش رفت:

-تبریک میگم عشقم..بالاخره بعد چهار بار خلاص شدی

یاس بغلش کرد و در همان حال پس گردنی به ساغر زد:

-برو عمه تو مسخره کن ساغر..

با نیشخند نگاهشان میکردم که با جستی مانند خرگوش جلویم پرید که کمرم

عقب رفت..با ذوق مقتعه م را کشید که دوباره صاف شدم..

-آخ با خیال راحت تولدمو میگیرم آتی..میای قر میدییم..

با یاد آوری تولد اخم هایم در هم رفت..باز هم جمع! مهمانی! آخ که چقدر بدم

می آمد..

بعد از رفتن یاس ساغر با نگرانی بازویم را گرفت:

-آتی جونم میدونم سخته رفیق..ولی بهش مثبت نگا کن ..میریم حال و هوات

عوض میشه..برای کنگره آماده تر میشی..تازه پدر یاس کله گنده س ..مهمونای

کله گنده تر دارن!

راوی

هاکان منتظر دخترک بود..فکر میکرد در این مدت بتواند بشناستش ولی آتری

برایش یک جزیره ی کشف نشده بود..

هیچ چیز نمیشد ازش فهمید..سلايقش..علايقش..هیچ..آتری به طرز عجیبی
خنثی و بی تفاوت بود..

در کنار پیشنهاد استاد رستگار که مطمئن بود کسی مناسب تر از آتی برای
ازدواج و رابطه برای هاكان وجود ندارد نظر خودش هم جلب شده بود و بدش
نمی آمد.

با استشمام بوی عطر آشنایی سر بلند کرد و به تیپ همیشه اسپرت و مشکی
آتری نگاه کرد..

با جزئیات نمیدانست ولی مشخص بود اندام دخترک به شدت خوش فرم است..!
-سلام

هاكان پوزخندش را مهار کرد..در این مدت دخترک ذره ای صمیمی هم نشده بود
بعد او چه فکری داشت!

-سلام ..آماده ای؟

-بله، بریم!

وارد سالن همایش شدند..آتی با یک نگاه هم میتواندست بفهمد در این سالن
نزدیک هزار نفر جا میشوند!

جا خورده و با بهت خیره به سالن خالی بود..

اعتماد به نفس و غرورش به جنگ با ترس ها و فوبیاهایش رفت..

حس میکرد پاهایش توانایی تحمل وزنش را ندارند..

خود را روی اولین صندلی انداخت که هاکان متوجه شد و با اخم و کنجکاوی نگاهش کرد..

آتی خیره به سکو بود.. خود را تصور میکرد که برابر جمعیتی در حال سخنرانیست..

هاکان کنارش نشست و پا روی پا انداخت.. آتی لحظه ای ناخودآگاه نگاهش به سمت پاهای کشیده ی هاکان رفت و یادش افتاد چقدر به قد بلند هاکان حسادت کرده بود!

خودش معمولاً در جمعی با قد صد و هفتاد و هفتش از همه بلند تر بود و این اختلاف قدی آشکارش با هاکان تو کتش نمیرفت!

با احساس لمس دستش مثل برق گرفته ها از جایش پرید که هاکان محکم تر دستش را گرفت.. نگاهش نمیکرد ولی مخاطبش بود:

-اون بالا ماهیت رو تحت تاثیر قرار میده..تو در یه سطح علمی بالایی هستی که
چندین هزار یا چندین میلیون نفر منتظرن که حتی یه کم که شده بهره ای از
اطلاعات و هوشت ببرن..

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- تا با ترست رو به رو نشی و عملیش نکنی نمیتونی بشکنیش..باید خودتو
وسطش بندازی..

تو باهوشی..متفاوتی..بذار همه اینو با تمام وجودشون لمس کنن و تا ابد تو
ذهنشون هک شی..

هاکان میگفت و آتی هر لحظه به یک حالی می افتادی..اول که متعجب بود از بد
نشدن حالش با لمس دستش! لحظه ای بعد متشنج بود از تصور وحشتش و
اکنون آرامتر بود و نمیدانست چرا!

-استاد؟!!

هاکان به سمتش چرخید و نیم رخ جذابش را از نظرگذراند..

به نظر نمی آمد خط فکی تزریق کرده باشد .این برجستگی متقارن حالت طبیعی
صورتش بود..

فک خطی خوش فرم و ظریف و گودی بالایش و بعد گونه ای برجسته..این دختر
مدل بود! اجزای صورتش زیادی هماهنگ و زیبا بود..

-من.....

آتی نفس عمیق کشید.. عمرا اگر به غرورش خدشه ای میزد..

-من.. میتونم!

فشار دست هاگان باعث شد جریان خون در رگ دستهایش تند تر شود.. نگاهی انداخت..

دست کشیده اش گم بود زیر دست بزرگ پر رگ و مردانه ی هاگان..

این چه لمسی بود؟! تازه انگار به خودش آمد.. دستش را بیرون کشید و ایستاد.. اخم هایش در هم شدند..

هاگان خیره به چهره اش رو به رویش با فاصله ایستاد :

-فردا با چندتا همراه بیا.. یبار ارائه رو انجام میدی و اگه مشکلی نبود تا روز برنامه دیگه کاری نداری..

درجایش غلتی زد و به پنجره چشم دوخت.. میدانست دیرش شده ولی انگار به تخت چسبیده بود..

تلفنش برای بار صدم زنگ خورد.. فکر کرد باز ساغر است که با دیدن نام پدر مطمئن شد دیگر زیادی دیر کرده است..

از جایش پرید و توجهی به تیر کشیدن کمرش نکرد..

-لعنتی آخه الان؟! عی توف تو این زندگی!

دوشش را کوتاه کرد و در چشم به هم زدنی حاضر شد و بیرون زد..

هاکان کلافه از دیر کردن دخترک بعد از آشنایی با پدرش روی صندلی که دیروز دستش را گرفته بود نشست و پوفی کشید.. در این مدت سابقه نداشت بی نظمی کرده باشد ولی امروز که آنقدر مهم بود دیر کرده بود..

شهریار وارد سالن شد:

-رفقاشم اومدن!

هاکان تا خواست بلند شود سر و صدایی عجیب شنید و بعد لشکری از دختر و پسرانی بودند که به داخل سالن هجوم آوردند..

ساغر و یاس را از بین آنها میشناخت .. در این مدت چندبار با آتی دیده بودندشان ولی بقیه؟! این حجم از رفیق بازی به دخترک اصلا نمی آمد!

سرو صداها عاصی اش کرده بود.. سلام و احوال پرسی و جای گیرشان انقدر حواسش را پرت کرده بود که یک باره یادش آمد خود آتی هنوز نیست!

با عصبانیت گوشی اش را در آورد و تماس گرفت که صدای زنگ را نزدیک شنید..

سر برگرداند و با دیدن آتی که به جایگاه تکیه داده بود و دست در زیر چانه با
بیخیالی به جماعت رو به رویش نگاه میکرد حس کرد دارد آتش میگیرد..

با قدم های بلند به سمتش رفت :

- بله ما همه مسخره ی شماایم!

نتوانسته بود کنایه نزند..

آتی

میر غضب جلویش کم می آورد، میدانستم به خاطر دیر کردنم عصبانی است ولی
کنایه اش را نادیده گرفتم ..

خونسرد نگاهش کردم :

-سلام!

اخم هایش پر رنگ تر شد و موهایش را چنگ زد:

-علیک سلام!...خانم دکتر!؟..بی نظمی در شأن شما نیست

خواستم بگویم "بابا لفظ قلم" ولی حواسم پی موهایی بود که چنگ زده بود..

به من میگویند باهوش ! دو ماه است جلوی چشمم بود و کشف نکرده بودم

چقدر مشکی و پرپشتند..حالت زیبایی داشتند..مرد رو به رویم جذاب بود!

اختلالات هورمونی ام رادارهایم را فعال کرده بود..مرا چه به رصد کردن جنس مخالف؟!..ولی بازوهایش هم داشت آستین های کتش را پاره میکرد!..

-دکی شروع کن دیگههه

صدای یکی از بچه ها باعث شد به خود بیایم و اخم کنم..

بدون اینکه جواب هاکان را بدهم تکیه ام را از جایگاه برداشتم که به خاطر درد کمرم لب گزیدم..از کنارش رد شدم وسط سن ایستادم..

با نفس عمیق به جماعت خیره شدم..لبخند پر افتخار پدر اولین چیزی بود که دیدم..

سرم را به معنی سلام تکان دادم که جوابم را داد..

بعدی شهریار و مادر ساغر بود که با احترام به او هم سلام کردم که با نگاه پرخشم نفر کناری اش یعنی شیدا لب هایم را به دهان کشیدم و رفتم که شروع کنم..

با صدای تشویق نفسم را پرصدا بیرون دادم ..به معنی تشکر دست هایم را به هم چسباندم و سریع از سن پایین رفتم..

ظرفیتم تکمیل شده بود.. به شهریار گفته بودم فیلم بگیرد تا ببینم نگاه گرفتن
هایم از جمعیت چقدر به چشم می آید یا گم شدن دست و پایم مشخص است یا
نه ..

امان از دست ساغر با این رفقاییش.. یعنی کافی بود اشاره ای کنی تا دانشگاه را
به اینجا میریخت..

قبل از ارائه برنامه صبحانه گذاشته بود که من نرفته بودم..

شاکی بود و با اخم های بامزه نگاه میگرفت و سمت نمی آمد..

رفیق خوش قلبم به شدت خونگرم و اجتماعی بود.. نقطه ی مقابل من..

توجهم جلب مرد عجیب این روزهایم شد که دور از همه به دیوار تکیه داده بود
و با لبخند مرموزی نگاهم میکرد..

خواست به سمت بیاید که وسط راه به پشت سرم نگاه کرد و ابروهایش بالا
رفت..

سریع برگشتم که شیلا را با چنگ های آماده ی حمله به خودم دیدم.. با برملا
شدن نقشه اش دستانش را پایین انداخت و با ناراحتی نگاهم کرد:

-بیخود که انقدر نابغه و خفنی!! اصن بدم میاد که انقد دوست دارم..! بیشعور
نکبت یه لحظه به مغز مثلا بزرگت خطور نمیکنه یه بدبختی این گوشه دلتنگمه
بذا برم یه توف بندازم رو صورتش؟؟!!؟

لحن دلتنگ و پر بغضش که کلمات را اینقدر تند ادا میکرد باعث لبخندم شد..او
هم برایم زیادی عزیز بود..زن بابا نبود..مادر و رفیق و حامی بود..و یکی از
هشت نفر!

لبخندم را که دید جری تر شد:

-کوفت و خنده! امشب میای پیشم وگرنه نشادر میریزم توی غذای بابات!
با همان لبخندم سرم را به معنی باشه تکان دادم..پدرم دستش را دور شانه ی
شیلا حلقه کرد:

- اینقد خانوممو حرص نده دختر..شب منتظرتیم..

چشمانم را بستم..خواستند بروند که پدر برگشت :

- درضمن آتری..عالی بودی بابا..مثل همیشه!

احترام نظامی گذاشتم که خندید و رفتند..از بچه ها هم خداحافظی کردم و از
واکنش هایشان فهمیدم ظاهرا کارم خوب بود..

-ساغر پر یود شدم!

دستانش را چلیپا کرده بود و با اخم ساختگی نگاهم میکرد که با حرفم صدو هشتاد درجه تغییر حالت داد نزدیکم آمد:

-وای بگردم الهی.. با اون وضعیتم اومدی اینجا.. خب کنسل میکردی قربونت برم.. من دوباره بچه ها رو جمع میکردم..

همین بود.. ساغر عزیز من ناراحتی و خوشحالی اش برای یک لحظه بود..
نداشتمش چه میکردم؟

-خوبم جیگر.. مرسی ازت.. سنگ تموم گذاشتی

- قربونت برم.. میای تولد جبران میشه!..

نگاهی به ساعتش انداخت:

-اوخ من برم دیرم شده.. بعدا میبینمت عشقم..

و بدون توجه به قیافه ی جمع شده ام گونه ام را سریع بوسید و با خنده در رفت.

راوی

هاکان منتظر بود دور آتی خلوت شود.. راضی بود و از نظرش دخترک توانسته بود..

متوجه لب گزیدن دخترک و با احتیاط راه رفتنش شده بود و حدس میزد موقع عادت ماهانه اش باشد که صبح را هم دیر کرده بود..

برایش عجیب بود که آشناهایش به طور محسوسی نزدیکش نمیشوند و دورش نمیکنند..

گویی دخترک حساسیتی چیزی داشت که مشخص بود چیزی را رعایت میکنند..

به سمتش رفت و در دوقدمی اش ایستاد.. دخترک برگشت و با دیدن هاکان در فاصله ای نزدیک جا خورد ولی عقب نرفت..

نمیدانست چرا نسبت به مرد رو به رویش هیچ گاردی ندارد..

-راضی بودین استاد؟!

خیره در چشمان میشی رنگ دخترک بود.. درشت و کشیده.. با هاله ای پرپشت از مژه..

برایش عجیب بود ولی حس مالکیت و تعصبش داشت روی دخترک به شدت بولد میشد..

-کارت عالی بود.. میدونستم میتونی..

همین هم باز عجیب بود..هاکان آدم تعریف کردن از کسی نبود..ولی چرا نباید از این دختر تعریف میکرد؟ اون بی نقص آشکار بود! پر از اعتماد به نفس و غرور...

تعریف نکند که مثلاً پر رو نشود؟ مسخره بود!

-خوبه..مرسی که زورم کردین این حرکتو بزنم !

لبخندی که داشت میرفت دندان نما شود را جمع کرد:

-میتونی با قبول کردن دعوتم به نهار ازم تشکر کنی!

آتری بدون اینکه دست خودش باشد محو چال لب پدیدار شده از لبخند مرد شده بود..

آب دهانش را قورت داد و فقط یک کلمه "باشه" از دهانش خارج شد.

در رستوران هردو ساکت بودند..

آتری از دست خودش شاکی بود و از اینکه توجهش معطوف مرد میشد لجش میگرفت..

آدم نرمالی نبود که خیلی راحت از کسی خوشش بیاید و رابطه ای را آغاز کند و بتواند به راحتی دل بدهد و قلوه بگیرد..

از این سمت هاکان که نمیدانست چگونه درخواست خود را مطرح کند و یا نگاه
های گاهاً خیره ی دخترک به خودش را به چه منظور بگذارد..
اینگونه نمیشد.. باید دخترک را میشناخت..

- عمو جان باور کنین این دختر ناخواناست.. و امید به قرآن!
رستگار با خنده خیره به پسری بود که بعضاً از سالاری بودنش در می آمد و
هاکان دوست داشتنی خودش میشد..
-یه کاتالیزور میخوایم!

-چی؟!
- یه واکنش شیمیایی.. یه ترکیب.. برای اینکه به نتیجه و سرانجام برسه چی
میخواد؟
هاکان منظورش را متوجه شده بود:

-کاتالیزور!
-آفرین پسر.. حالا بنظرت برای دو عنصر هاکان و آتری کاتالیزور مناسب کیه؟
-ساغر!
-کی؟
-ساغر.. رفیق فابش!

-آهان..تمام..هماهنگ میکنم..

ساغر معذب و با استرس در دفتر رستگار نشسته بود..نمیدانست دلیل احضارش چیست و امیدوار بود خیر باشد..

انگشتان ظریف و سفیدش را به هم گره زده بود ..نگاهش به هاکان افتاد که چهره ی جدی و اخمویش باعث بیشتر شدن استرسش شد..دوباره سرش را پایین انداخت..

رستگار صدایش را صاف کرد:

-خانم ایران پور اول تشکر میکنم که دعوت قبول کردین و وقتتون رو در اختیار ما گذاشتین..

چشمان آبی ساغر درشت شد:

-خ..خواهش میکنم اس..استاد..م..من در خدمتم!

-میخواستم در مورد شخصی باهات صحبت کنم که برای هر دوی ما عزیزه..

در دلش اضافه کرد شاید هر سه ی ما!

ساغر متوجه شد و اخمی کرد:

-آتری؟

رستگار سرش را تکان داد.. یک راست سر اصل مطلب رفت..

-کسی تو زندگیشه؟

-نه نه .. آتری اصلا ادم رابطه نیس خودتون که میشناسیدش..

هاکان نمیدانست خوشحال باشد یا ناراحت.. ذهنش درگیر بود ولی حالت ظاهرش تغییری نکرد..

رستگار با آرامش درونی اش تصمیمش را برای ساغر بازگو کرد.. هاکان در تمام مدت ساکت و خیره به گوشه ی میز بینشان بود..

ساغر آرام شده بود و از اینکه رستگار همچین فکری کرده بود خوشحال بود ولی حرف های ضد و نقیضش داشت هاکان را به هم میریخت..

انگار هم از رابطه ی او با آتی راضی بود هم یک چیزی جلوییش را میگرفت.. دیگر نتوانست خوددار بماند:

-ساغر خانم از آتری برام بگین!

لبخند رستگار عمیق شد و از این حال هاکان ذوق کرد.. ساغر ناخودآگاه از مرد حساب میبرد:

-چ چی بگم استاد؟

-سلايقش..اخلاقش..خصوصياتش..همه چي!

ساغر نفس عميقي كشيد..

آتری خط قرمزش بود و خوشبختی اش آرزویش..

هاکان سالاری را میشناخت و از نظرش هیچ کس مناسبتر از او برای رفیقش نبود..

آب دهانش را قورت داد شروع به صحبت کرد:

- آتری چندین ساله رفیق منه..همکلاسی بودیم ولی اون لامصب دوسال جهشی خوند و جلو افتاد..پدربزرگ پدریش نماینده زرتشتیان توی مجلس بود..پدرش هم درظاهر مسلمانه ولی دین دلش زرتشتیه ولی آتری کلا آدم خیلی معتقدی نیس ولی ریشه ای از اونا داره..
پدرمادرش وقتی بچه بود از هم جدا شدن..تک فرزنده..

مکثی کرد..نمیدانست چقدر از کودکی اش بگوید..ساغر در جریان اتفاق بود..روزهای سختی که آتری گذرانده بوداز جلوی چشمانش رژه رفتند..سعی کرد صدایش نلرزد:

- یه اتفاقی وقتی بچه بود براش افتاده..م..من نمیتونم بگم چون آتری هیچوقت نمیبخشتم..

ولی اینو گفتم که بگم اجتماع گریز بودنش، خونسرد و بی احساس
بودنش، خنثایی و کم حرفیش و هر حرکتی که براتون عجیب بیاد ریشه ای
از یه اتفاق داره و بی دلیل و صرفا بخاطر غرور بیجا یا همچین چیزایی
نیس..

هاکان و رستگار هردو در فکر فرو رفته بودند.. اتفاقات منفی ای که میتواندست
در کودکی برای کسی پیش بی آید از ذهنشان میگذشت..
با صدای ساغر رشته ی افکارشان پاره شد..

- آتری خیلی با معرفته.. برای همینم هس با اون همه درون گراییش اینقد
آدم دورشن..

بهت ارادت داشته باشه صدشو برات میذاره..
دلدار ی نمیده ولی هواتو عوض میکنه..
گریه نمیکنه و درد و دل تو کارش نیست ولی گوش میده..
وقتی ناراحت باشه یه کاسه بزرگ سالاد درسته میکنه و با سریال فرنرز
اونو میخوره.. میگه تنها راهیه که آرومش میکنه..
والیبال ورزششه..

مکان مورد علاقه ش آزمایشگاه مخفیش و باشگاهه..
وقتی قرار بر اتفاق یا کار بزرگی باشه شده که چند هفته خودشو تو
آزمایشگاه حبس کنه و باخودش خلوت کنه..

آخرین بار سر المپیاد شیمی روسیه بود که بیست روز رفت و با هیچ
احدی ارتباط نگرفت..
کم حرف میزنه..
زیاد احوالاتشو بروز نمیده..
شاید کم علاقه دیده شه ولی توهرکاری پایه س..
ولی اگه دیدین یهو از وسط جمع بلند شد رفت تعجب نکنین به قول خودش
باطری اجتماعیش تموم میشه..
من منی کرد و ادامه داد:
- از نزدیکی فیزیکی بدش میاد چه دختر چه پسر!..
خانواده ش خلاصه میشن به پدرش و شیلا و شهریار..
نسبتی با شهریار نداره ولی خواهرش شیلا همسر پدرشه..
از بچگی همسایه بودن که مثل خواهر برادرن..
با مادرش و خانواده ش ارتباط کمرنگی داره..
نمیدونم تو رابطه زناشویی چجوری باشه ولی توی رفاقت که بهترینه!..
ساغر محو گوشه ای انگار داشت داستان تعریف میکرد به خودش آمد و
صدایش را صاف کرد:
-بخشید..زیاد حرف زدم!

رستگار روی سبیل هایش دستی کشید:

-من ازت ممنونم ساغر جان..به این وصلت خیلی امیدوارم..

بهتره هاگان پیشنهادشو به آتری بده و بعدش با پدرش حرف بزنیم..تا جایی که من میدونم آتی آدم دوستی نیست..

-درسته استاد..ازدواج بهتره..حالا که هردو قصد مهاجرت دارن و اینقد از لحاظ سواد و لول اجتماعی به هم نزدیکن و نظر استاد سالاری هم جذب آتری شده دیگه مانعی وجود نداره..

در دلش اضافه کرد البته امیدوارم نداشته باشه!..

با خودش آرزو میکرد هاگان توانایی اش را داشته باشد عشق و محبت وجود آتری را زنده کند و او را از این جنبه به آرامش برساند..

ولی آتری چه؟..از همه جا بی خبربود و بقیه نشسته بودند برایش تصمیم میگرفتند..

اگر میفهمید ساغر را آتش میزد..با ترس سرجایش سیخ شد:

-استاد! آتری اگه بفهمه من امروز این حرفا رو زدم زنده م نمیداره!!

رستگار لبخند اطمینان بخشی زد:

-نگران نباش دخترم..این حرفا همینجا بین ما سه تا میمونه تا ابد..فقط شما برای پایه این رابطه کمک باش که آتری لیاقتشو داره...

نیم ساعتی بود که ساغر رفته بود ولی هاکان نه از جایش تکان خورده بود و نه حرفی زده بود..

-تو فکری پسرم؟!

-مرددم عمو جان..اینکه یه نفر شریک زندگیت شه خیلی با رفاقت و این حرفا فرق داره..

-درکت میکنم..ولی خودت بگو..راه یا کس دیگه ای داری؟ خبر دارم پدرتم تازگیا خیلی تحت فشار گذاشتت..
هاکان بلند شد و کتش را تکاند:

-پدره دیگه..شما بهتر از من میشناسیدش..

-حق بده بهش پسرم..تو تنها وارث اون همه اسم و رسم و تشکیلاتی..داره سی و سه ساله میشه..میخواد سر و سامون بگیری..

-اون تشکیلات ارزونی هما و هاله!

رستگار خندید..همین اخلاقیات هاکان بود که او را عزیزش کرده بود و جای بچه ی نداشته اش دوستش داشت..

هاکان میتواندست بدون زحمت خیلی چیزها داشته باشد ولی در هیچ موقعیتی کوچک ترین استفاده ای از ثروت خانوادگی اش نکرده بود .. مرد و مستقل بود..

-حرف اضافه زن پسر! مگه تو امشب جشن دعوت نیستی؟ بیا برو دیگه

هاکان با تعجب نگاهش کرد:

-دارین بیرونم میکنین عمو؟!

-اره از قیافت خسته شدم برو فردا میبینمت!

هاکان با خنده ی کمرنگی خداحافظی کرد و از دفترش خارج شد..استاد بود دیگر..کاریش نمیتوانست بکند..

آتی

کاسه ی سالاد را روی میز گذاشتم و دوباره به ساعت گوشی ام نگاه کردم..ساغر و یاس سر این تولد کچلم کرده بودند و ساغر به طرز عجیبی دیر کرده بود..

روی شماره اش زدم..

-جانم آتری؟

-ساغر ایشالا تولد کنکله؟!

جیغ ساغر باعث شد تلفن را از گوشم دور کنم..

- کنسللللل؟؟ آتری میکشمتا

- هیبت خط گوشی رو سخته داد جیگر..

- زهرمار دم درم چیزی لازم نداری؟

- نه بیا!

در ورودی را باز گذاشتم و سمت آشپزخانه رفتم.. کاسه ام را داخل سینک پرت کردم که صدای بسته شدن در باعث شد برگردم..

دوتا کاور لباس و ساک بزرگی را به زور وسط پذیرایی پرت کرد..

- هوووف ..یه وخ نیای کمک!

-علیک سلام جیگر..

دهن کجی کرد و سمت سینک آمد دستانش را آب بکشد که با دیدن کاسه شروع به شستن آن کرد:

-لامصب یعنی اینقد بت فشار اومد سالادی شدی؟

نیشخندی زد:

-تولد مختلط با کلی آدم که نمیشناسم! وحشتناک تر از این چیزی هس؟!!

دستانش را خشک کرد و بازویم را گرفت و کشید:

-خبه خبه.. بیا بریم آماده شیم قول میدم خوش بگذره..

آرایش نود صورتم با آرایش فانتزی ساغر زمین تا آسمان فرق داشت..موهای
بلندم را دم اسبی بستم و آبشاری روی شانه هایم ریختم..
خرید را دوست نداشتم و همیشه ساغر لباس هایم را میگرفت..
در این چند سال هم فهمیده بود پیراهن ماکسی و مجلسی نمیپوشم و رنگ هم که
مشکی و دیگر هیچ..
خیلی وقت بود نه غرغمیکرد نه ایراد میگرفت..
اینی که هستم را قبول کرده بود..
-اووووف چه سکسی شدی لعنتی!
چشم درشت کردم و سرتا پایش را از نظر گذراندم:
- یه بار میگیرم میکنمت تا دیگه از این حرفا نزن
قهقهه ی بلندی رفت:
-جووون تو فقط بیا نامردم اگه نه بگم!!
با آن پوست سفید در پیراهن قرمز دلبر شده بود..
سرم را با تاسف تکان دادم:
-ببین دارم ناخودآگاه رصدت میکنم آخر کاری میکنی لزیبن شم!
ساغر دوباره خندید و مانتویی را سمتم پرت کرد:

-پوش بریم تا جدی جدی نکردیمون خانوم دکتر..درضمن حواسم هس تازگیا باز
داری کم میخندیا!!

با آرامش درحال رانندگی بودم که نفس های تند ساغر باعث شد نگاهش
کنم..پره های بینی اش باز و بسته میشدند..

با دیدن نگاهم جری شد و غرید:

-د آخه من که میدونم تویی که زیر نودتا نمیری الان چرا مشتی ممدلی شدی..
لبخند شیطانی زدم که جیغ خفیفی کشید:

- وای آتری تورو خدا به اندازه کافی دیر کردیم دیگه!

سرم با نیشخند تکان داده و دنده را عوض کردم و گازش را گرفتم..

شال و مانتوهایمان را تحویل دادیم ..دم در مکث کردم و تلاش کردم نفس هایم
را منظم کنم..ساغر دستم را فشرد:

-چیزی نیس قربونت برم..ببین..فک کن داری تمرین میکنی برا کنگره..اینام
همه برویج خودمونن..نه کسی قراره نزدیکت شه نه بهت زل بزنه..آروم باش
عشق ساغر...

نفس عمیقی کشیدم و سرم را تکان دادم..وارد شدنمان همانا و بالارفتن ابروهای
من و صدای هین ناشی از بهت ساغر همانا..

هیچ چیز به جز یه پیست رقص بزرگ و جمعیتی که روی آن درحال تخلیه
انرژی بودند دیده نمیشد..امان از دست یاس!

راوی

معلوم نبود عروسی است یا تولد..با چشمانشان در بین جمعیت دنبال یاس
میگشتند که آن را مشغول رقص با مهرداد یافتند..

ساغر با دیدن جمعیت و ولوله ی جشن به وجد آمده بود ولی آتری پوکر فیس با
قدم های بلند به سمت یاس و مهرداد رفت..

یاس با آن لباس پفی که اندام تو پرش را گنده تر نشان میداد با مزه شده بود...
تبریک گفت و کادویش را داد و پس از یک پس گردنی و تیکه ی همیشگی اش
به یاس و مهرداد در رفت تا گوشه ی امنی برای خودش پیدا کند..

نگاه های زیرزیرکی و پچ پچ های در گوشی..اینکه عده ای با حسرت و عده ای
با حسادت بهش زل میزدند خسته اش کرده بود..

همیشه همین بود..گاهی آرزو میکرد کاش او هم مثل بقیه یک زندگی عادی و
موقعیتی نرمال داشت..

در مهمانی هایی که حضور پیدا می کرد همیشه بودند کسانی که پاپیچش شوند
برای آشنایی و رابطه..در تمام دوران دانشگاه غرور و سردی بیش از حد
شخصیتش نگذاشته بود کسی بتواند قدم جلو بگذارند و آن چند نفری که به خود
جرت داده بودند جواب های سنگین نصیبشان شده بود...

روی آخرین صندلی جلوی بار تکیه داده بود و خیره به جمعیت غرق در
افکارش بود..

دوستانش چندین بار به سراغش آمده و خواسته بودند به رقص ملحق شود که
قبول نکرده بود..با دیدن یاس و ساغر که داشتند با نیش باز به سمتش می
آمدند فهمید کارش ساخته است..

آن طرف مهمانی ..پشت میزی..مردی ایستاده بود که تمامی معادلاتش بهم
ریخته بود..

فکرش را نمیکرد از دیدن ظاهر متفاوت دختر اینقدر جا بخورد..کسی که همیشه
لباس های لش و اسپورت میپوشید و هیچ وقت آرایش نمیکرد چگونه توانسته
بود به این الهه تبدیل شود؟!!

قسمت جالب و جذابش انجا بود که لباس هایش ساده ی ساده بود ..یک جلیقه ی کوتاه و شلوار پیله دار مشکی و کراواتی که به صورت شل به گردنش بسته بود و پابینش وارد جلیقه شده و خط سینه اش را پوشانده بود..

ولی امان از اندامش ..امان از چند سانت شکمی که بیرون مانده بود..امان از این دختر.. مینیمال بود..ساده و خاص بود..زیبا بود!

هاکان در مانده از این درگیری اش نمیدانست به سمت دخترک برود یا نه که با دیدن دوستانش از کلنجر با خود دست کشید و روی صندلی نشست.. مثل همیشه حالت صورتش جدی بود ولی شش دانگ حواسش به آن سمت بود.. دخترها در حال مشاجره بودند..یاس با سماجت یک چیزی را اصرار میکرد و آتری رد میکرد.. هر دو از دستانش آویزان بودند و قیافه گربه شرک به خود گرفته بودند..

ساغر با حرکت دستش ریش گرو می گذاشت و چشم تنگ میکرد..چه میخواستند
از دخترک هاگان..

پس از مدت طولانی آتری با انگشت اشاره اش تهدید وار چیزی گفت و آنها با
خوشحالی جیغ زدند و با کشیدن دستان آتری او را به سمت پیست رقص بردند..

پیست خالی شده بود و جمعیت دورش در حال رقص بودند..یاس غیب شده بود
و آتری با دیجی صحبت میکرد..

بعد از چند لحظه چراغ ها خاموش شد و نورپردازی جذابی پیست را در خود
گرفت..

آهنگ beautiful liar شکیرا و بیانسه پخش شد و یاس بود که با لباس
های عربی شروع به رقص کرد و صداها به هوا رفت..

دلبری میکرد و بدنش را می لرزاند..آتری و ساغر و دوسه تا از دخترها روی
پیست دورش در جا و دست میزدند..

بقیه پایین بودند و جو میدادند تا جلوی دید مهمان ها را نگیرند..

درست لحظه ای که هاگان داشت فکر میکرد درجا زدن های دخترک از صدتا رقص هم جذاب تر است اتفاقی افتاد که هسته مرکزی زندگی اش را تغییر داد..

زمان و مکان در دقیقه ی ۲:۲۰ آهنگ ایستاد..

لحظه ای که یاس با ناز و قر دست آتری را گرفت و کشید و دخترک روبرویش ایستاد..

صدای جیغ و هوار کر کننده شد..

آتری همراه یاس دست هایش را بالا برد و با ریتم بی کلام آهنگ شروع به تکان دادن کمر خود کرد..

حرکت استاکاتو را با استخوان لگنش اجرا کرد ..

با ضرب روی ریتم موسیقی نقطه گذاری میکرد و به شکم خطی اش موج های آرام میداد..

حرکت ملایمی به دستانش داد و با پیچش و ضربه رقصش را پایان داد و فوری کنار رفت..

بیست و پنج تانیه..

فقط بیست و پنج تانیه طول کشید که این صحنه شد مدار زندگی هاگان..

یکی از نقاط اوج زندگی اش..

و ملکه ی ذهنش..

هنوز چند لحظه پیش را هضم نکرده بود..

نمیدانست به چشم او اینگونه است و هر حرکت دخترک تا این حد برایش جذاب میشود یا او واقعا زیادی کاریزماست و مهره ی مار دارد..

طاها دستانش را به هم کوبید که هاگان از فکر درآمد و نگاهش کرد..

-آقا عجب رقصی!! کرک و پرم ریخ

-دکتر مملکت شدی اخر نتونستی عین آدم حرف بزنی..

دستش را در هوا تاب داد:

-ولم کن باوو..میگم هاگان دست گذاشتی رو ستاره ی هالیوود..دختره مهره مار

داره بمولا

اخم هایش در هم شد..آن حس تعصب و مالکیت غیرتش را برمی

انگیخت..امشب دیگر مصمم شده بود..این دختر باید مال خودش میشد..

-میگم داداش از تو چه پنهون رفیقشم چش منو گرفته!

از زیر دندان هایش غرید:

-زر مفت نزن طاهها اون نامزد داره..

طاهها دستش را روی رانش کوبید:

-نههههه..هاکان دلم رفته چه غلطی کنم?!

-دلت غلط کرده با صاحبش..

طاهها ادای گریه درآورد:

-ولی من غرق شدم تو چشمای آبیش!!

اخم های هاکان ناشی از تعجبش بود:

-آبی؟

-اره دیگههههه

هاکان نیشخندی زد و سرش را برگرداند:

-فک کردم یاسو میگی .. اون ساغره..سینگله!

طاهها با هیجان بازویش را چنگ زد:

-جون هاکان راس میگی??

-جون خودت راس میگم!

یک آن از جایش بلند شد:

-عای من فدای اون ته ریشات ..تو که اینجا چسبیدی از دور یارت رو دو لقمه
کردی من برم تو کار یار خودم..

کج خنده ی هاگان کمرنگ بود..یار!

طاها پاهایش را تاب داد و درحالی که داشت میز را دور میزد گفت:

- نگا پسر خوبی بودی جایزه ت داره میاد سمتت..

با فکر این که آتریست چشمانش درخشید ولی وقتی رد نگاه طاها را گرفت و به
دایان رسید از عصبانیت غرشی کرد و جعبه دستمال را سمت طاها پرت کرد..

-طاها وایمیسی همینجا..

-نوکرتم داداش..شیمو خراب نکن..من رفتم..

دستانش مشت شد:

-طاهااااا..عوضی!!

طاها با نیش باز در رفت و دایان سر میز رسید..

صدای ظریفش خط روی اعصاب هاگان میکشید:

-به به..جناب دکتر..پارسال دوست امسال آشنا

سر تا پایش را از نظر گذرانند..

اندام سراسر ژل و بوتاکس و عملش نسبت به آخرین باری که دیده بود بیشتر

پف کرده بود..

پیراهن دو بنده اش کاملاً به تنش چسبیده بود و قسمت جالبش نوک سینه های
عمل شده اش بود که از زیر لباس سیخ و واضح دیده میشد..
هاکان نتوانست پوزخند نزد و زیر لب بدبختی زمزمه کرد..

دایان با ناز و قر کنارش نشست و پا روی پا انداخت..پاهای سفیدش تا ران
هایش بدون پوشش بود..

ذهن هاکان ناخودآگاه مقایسه ای شده بود..

آتری سفید نبود..رنگ پوستش طلایی بود..بین گندمی و سبزه..خوش رنگ بود!
موهایش خرمایی بودند..بدون دستکاری..بلند بودند و تقریباً فر..
هاکان لحظه از اینکه دخترک همه فکر و ذکرش شده بود عصبی میشد و لحظه
ای لذت میبرد..

سعی کرد حواس خود را پرت کند..روبه دایان کرد:

-حالت چطوره دایان؟ خیلی وقته ندیدمت..

دایان قری به گردنش داد:

-با دست پس میزنی با پا پیش میکشی هاکان؟ خودت خواستی دوربرت نباشم!

اخم های مرد در هم شد..چقدر از این زن بدش می آمد:

-خودتو جدی بگیر دایان! فقط خواستم حالتو بپرسم!

چشمان لنزگذاشته ی دایان پر شد:

-هاکان من هنوزم متوجه نمیشم چرا بعد قول قرار خانواده هامون همه چیه بهم

زدی..م..من..هنوز دوست دارم!

هاکان با کلافگی چشم روی هم گذاشت:

-دایان تو آدم تنوع طلبی هستی نمیتونی بند یه نفر باشی خودتم میدونی..چرا

هربار حرف تکراری میزنی؟

اشکش چکید..مرد پیش رویش خیلی رک بود!

حق با هاکان بود و شخصیت دایان ذره ای برای زندگی مشترک جور نبود ولی

دایان دختر رئیس اتاق بازرگانی کشور بود و "نداشتن" برایش معنی نداشت..

پدر هاکان بخاطر موقعیت پدرش او را برای هاکان خواستگاری کرده بود و در

همان ابتدا هاکان مخالفت کرده و عقب کشیده بود ..

حال نمیدانست چرا دایان دست بر نمیدارد و چهارسال است گاهاً پیدایش میشود

و جوری رفتار میکند انگار هاکان قولی به او داده و شکسته است..

در دلش هی به طاهای لعنت میفرستاد..

ایستاد و نیم نگاهی به چشمان پر و صورت حق به جانب دایان انداخت..

-دور و برم نباش دایان..برو به زندگیت برس
و با سرعت باد از آنجا دور شد و به سمت بار رفت..

طاها و ساغر مشغول صحبت بودند و لبخند به لب داشتند..
در دلش برای خود تاسف خورد..ده دقیقه نشده بود که طاها قاپ ساغر را دزیده
بود و او نزدیک دو ماه بود نتوانسته بود نزدیک آتری شود..
دیدش..همان جای قبلی اش بود..با این تفاوت که رو به بار نشسته بود..
آرنجش را به میز تیکه داده و دستش روی پیشانی اش بود و سرش در گوشی..
صحنه ی رقص جلوی چشمانش آمد و حرارت تنش بالا رفت..
به سمتش حرکت کرد ولی هنوز چند قدم برنداشته بود که با دیدن صحنه ای
ایستاد..
آتری با یک حرکت موهایش را باز کرد و چنگی لای آنها زد..
آبشار موهای بلند و حالت دارش روی سرشانه های برهنه و بازوهایش ریختند
و حتی کمر لختش را هم پوشاندند..

نمای شکم تختی که زیر جلیقه به کمرش چسبیده بود..پاهای کشیده که یکی را
زاویه دار به آن یکی چسبانده بود..جان میداد ساعت ها خیره نگاهش کنی..

هاکان داشت از حال خودش خنده اش می‌گرفت..کی اینقدر چشم چران و هیز شده بود؟!

از وقتی دخترک را دیده بود لحظه ای از تجزیه و تحلیلش دست برنداشته بود..
نفس عمیقی کشید و نزدیکش شد..

آتری

فارغ از جشن غرق در طراحی فرمولاسیون یک دارو بودم..یکی از بچه های داروسازی با خاویار حلزون شروع به ساخت محصولات پوستی کرده بود..
ایده اش برایم خیلی جالب آمد و قول داده بودم کمکش کنم..

با حس اینکه کسی کنارم ایستاده سر بالا آوردم و با دیدن هاکان چندبار پلک زدم تا مطمئن شوم درست میبینم..

از جایم پریدم و با بهت رو به رویش ایستادم..اولین چیزی که به ذهنم حمله کرد
صحنه ی رقص بود..او دیده بود!

با آن نگاه نافذ خیره ام بود ..دست و پایم را گم کردم و چیزی که به زبان آوردم
ناخودآگاه بود:

-یا رادرفورد...!!!

چند لحظه نگاهم کرد و یکباره زیر خنده زد..

اولین بار بود خنده اش را میدیدم..

حس کردم حرارت بدنم بالا زد .. شاید هیتری چیزی روشن کرده اند..

چند نفس عمیق کشیدم.. خنده اش تمام شد و تک تک اجزای صورتم را نگاه کرد..

-سلامعلیکم!

ته خنده در صدایش مانده بود:

-علیک سلام خانم دکتر.. احوال شما؟!!

-مرسی شما خوبین؟ نمیدونستم اینجا تشریف میارین..

باز با یاد آوری رقصم داغ کردم.. اصولاً آدم بیخیالی بودم چرا جلوی این مرد معذب میشدم؟! خب دیده بود که دیده بود ..!

-با خانواده خانم زارع آشنایی دارم..

-هممم

آخ احمق همم دیگر چه بود.. دستم را به گردنم کشیدم و معذب جا به جا شدم.. لعنتی با تفریح نگاهم میکرد..

-میگم که .. بفرمایید بشینید..

نمیدانم چرا نیشش بسته نمیشد..

در عمرم جلوی کسی اینگونه نشده بودم.. همیشه غرور و پرستیژم بالا بود و طرف مقابل جلویم دست و پایش را گم میکرد..

نکند این مرد کارمای من باشد؟!!

صندلی کنارم نشست و به جمعیت چشم دوخت..

با صدایش رشته ی افکارم پاره شد..

-چشن پر شوریه.. همیشه تماشاچی هستی؟

-معمولا کلا نیستم.. باشمم بله.. از دور نگا میکنم..

-چرا؟ حیف استعداد رقصت نیس؟؟!

چشمانم گرد شد و سمتش برگشتم.. لبخند مرموزی روی لب هایش بود..

-خب.. اون.. بابا این یاس کنه بازیش گرفت ول نمیکرد دیگه!

از این بدتر که دیگرم نمیشد..

آبرو جلویش برایم نمانده بود.. اینم که از حرف زدنم.. باتری اجتماعی و شخصیتم همزمان داشت تمام میشد..

میدانست ردیف دندان ها با لب های گوشتی و چال هایش یک ترکیب دیدنی میساخت و اینگونه میخندید یا در جریان نبود؟! ..

حالا که سرش هم پایین بود و موهایش روی پیشانی اش ریخته و شانه های
بزرگش تکان میخورد..لعنتی ..لعنتی..
هوا گرم بود..جو سنگین بود..باید میرفتم..
از جایم بلند شدم و سر به زیر آرام گفتم:
- فعلا شبتون بخیر..

با سرعت نور دور شدم..لباس پوشیده وسط باغ ایستادم و به ساغر پیام دادم..
"من دارم میرم میای؟"
معلوم بود که نمی آمد..هنوز شام سرو نشده بود و نصف مهمانی هم نگذشته
بود..

چند لحظه نگذشت که زنگ زد:

-آتری صب کن یه لحظه پیام..

تعجب کردم..میخواست برود؟!..به ماشین تیکه داده بودم که دیدم با یاس مثلا با
سرعت لنگ لنگان به سمت می آیند..

صحنه ی مضحکی بود با آن لباس ها..

-آتی کجا میری؟ هنوز یکم نخوردی..شام؟

-یاس گیر نده سر جدت..اومدم..رقصیدم..آبروم رف الانم دارم میرم..

ساغر چشم درشت کرد:

-آبروی چی چی؟ به اون قشنگی رقصیدی.. تازه شم قرار بود تا ته پری که پیچیدی..

-شانس تخمिम ساغر همینم مونده بود هاكان سالاری قر دادنمو ببینه.. ناراحتی سینه و باسن نلرزوندم؟!.. ریدم دیگه ولم کنین خدافظ!

انگار مویش را آتش میزنند!

- اجازه بدین همراهیتون کنم..

ساغر و یاس خود را جمع و جور کردند.. یاس گفت:

- جناب سالاری افتخار دادین تشریف آوردین.. پدر خیلی خوشحال شدن

یاس و ساغر در حال رد و بدل کردن تعارف بودند و من لب گزیده و خجالت زده به خاطر جمله آخرم به ماشین چسبیده بودم ..

با حرف ساغر یکباره سر بلند کردم:

- پس آتری بی زحمت سوئیچت رو بذار برا من انگار استاد سالاری زحمت رسوندت رو میکشن..

با چشمان درشت شده برایش خط و نشان کشیدم که با لبخند چشمی زد..

میکشتمش!.. بی شک او را میکشتم!

یاس رو به هاكان گفت:

-حداقل شام میل میکردین..

هاکان نزدیک من شد:

- ممنون..سه روز دیگه م کنگره س..بهتره آتری از لحاظ ذهنی و جسمی

آماده باشه..مهمونی خوبی بود..بازم تبریک میگم..

و تا به خود بیایم کمرم اسیر دست مردانه اش شد..

در ماشین هاکان سالاری نشسته بودم..سرم در گوشی بود و ساغر را با

تهدیداتم مستفیض میکردم..

با متوقف شدن ماشین سر بلند کرده و سوالی به هاکان نگاه کردم..

-غذاهای این رستوران عالیه..قصدشو داشتی شام بخوری دیگه؟

هنوز معذب بودم ..سرم را به آرامی تکان دادم و بی حرف پیاده شدم..

راوی

بی ابا به دخترک خیره شده بود..نگاهش به منو بود ولی مشخص بود فکرش

جای دیگری است..

کمی به سایش متمایل شد:

-دقیقاً ۲۷ دقیقه س حرف نزدی !

نگاه وحشی اش لحظه ای به چشمان مرد دوخته شد و لحظه ای بعد باز لب
گزید و سرش را پایین انداخت:

-چی بگم خب!

-از خودت!

دوباره با چشمان گرد شده نگاهش کرد و نفهمید هربار با این حرکت چه بلایی
سر مرد می آورد..

-من هنوز درگیر اینم چرا اینقد جلوی شما سوتی میدم بعد شورو کنم از خودم
بگم؟!

قهقهه ی مردانه ی هاگان باز داغش کرد..امشب را به عنوان عجیب ترین شب
زندگی اش ثبت میکرد..البته اگر تمام میشد..

هاگان غرق لذت از شخصیت رک و بی تعارف دخترک سعی کرد روالی که پیش
گرفته را ادامه دهد..

-اگه میدونستی با سوتیت شبمو ساختی این حرفو نمیزدی..

آتری بهت زده بزاقش را قورت داد:

-استاد شخصیتم تموم شده تا بیشتر از این تباه نشدم بذارین سکوت کنم..

مرد با لذت نگاهش کرد..وحشتناک طور دلش میخواست صورت دخترک را بگیرد و بچلاند..

خودش هم از این حالش متعجب بود ولی امشبش خلاصه شده بود به آتری و تمایل عجیبی که نسبت به او پیدا کرده بود...

-وسط رستورانیم نه دانشگاه که استاد صدام میکنی آتی!

دخترک از دست مرد و خودش عاصی شده بود..نه هاکان امشب همان هاکان غد و مغرور و اخمو بود نه خودش همان آتری خونسرد و بیخیال..
با درماندگی لب زد:

-میشه غذا سفارش بدیم؟ گشمنه!

جلوی مکان مد نظرش از هاکان خواست بایستد..بعد از اینکه شام را آورده بودند تا اکنون باز هردو مسکوت بودند..

آتی که از خدایش بود و هاکان داشت کنترل خودش را از دست میداد!

- ممنون بابت امشب..شبتون بخیر

هاکان با اخم کمرنگی به اطرافش نگاه میکرد..

- فکر کردم تو آپارتمان زندگی میکنی..

لبخند کمرنگ آتی باز گونه هایش را به رخ هاکان کشید..

آخ که یک روز این ها را میچلاد!

- اینجا خونه م نیس..پناهگاهمه..فعلا..

بدون اینکه منتظر جواب هاکان بماند از ماشین پیاده شد..

مرد با دقت و تعجب خیره ی دخترک بود که وارد خانه ی ویلایی شد..بوقی زد و سرش را تکان داد..

دخترک وارد خانه شد و در را بست ولی هاکان هنوز سوالی بود که منظور آتی از پناهگاه چیست..

یکباره با یاد آوری حرف های ساغر اخمش باز شد..

پس اینجا آزمایشگاه مخفی دخترک بود..

لبخندی زد و فرمان را پیچید..میدانست به احتمال زیاد تا روز کنگره دخترک را نبیند..

و دروغ چرا از این فکر حالش گرفته شد..

در این سه روز کارش شده بود چک کردن گاه و بیگاه عکس پروفایل دخترک..

روی صندلی اش تکیه داد و عکس را زوم کرد..

تازه از یک جراحی سخت فارغ شده بود و نیم رخ سیاه و سفید دخترک با آن

موهای گوجه ای و پیراهن چهارخانه شده بود فلوکستین این روزهایش..

با خنده سرش را تکان داد و به خود گفت:

-وا دادی رف مرتیکه.. دس گذاشتی رو عجیب ترین موجود کره ی زمین!

با باز شدن یهوویی در صفحه را خاموش کرد و کنار گذاشت..

-دیوونه شدی به سلامتی؟

با ته خنده ی صورتش به لودگی رفیقش نگاه میکرد..

-چرا آدم نمیشی تو آخه؟

طاها خود را روی مبل پرت کرده دکمه های روپوشش را باز کرد:

-من آدم شم تو تنها میمونی داداش.. به چی نگا میکردی نیشِت باز بود شیطون؟

None of your business!-

- بی تربیت!

بلند شد لباس عوض کند:

-امشب شیفتی؟

طاها کش و قوسی به هیکلش داد:

-اره..صبحم که برنامه س..نهارم قرار دارم..دهنم سرویسه..

اور کت را روی ساعدش انداخت و سمت در رفت:

-قرار داری؟

-اولین دیتم با یاره پسر!

با نیشخند سرش را تکان داد و بیرون رفت..

ده دقیقه بود که جلوی خانه ی ویلایی ایستاده بود ولی نمیدانست چه کند..

هم میخواست از دخترک خبر بگیرد هم نمیخواست خلوتش را بهم بزند..

فردا روز کنگره بود و میخواست آتی را ببیند تا از آمادگی اش مطمئن شود ولی چگونه؟!..

پوفی کشید و ماشین را روشن کرد..بهتر بود دخترک با روال و عادت خودش این کار را میکرد..

نگاهی به ساعتش انداخت..هشت و چهل و پنج دقیقه بود و ساعت نه آتی باید روی سن حاضر میشد ولی هرچه چشم گرداند پیدایش نکرد..
سمت دبیر اجرایی رفت..

-آقای دکتر شما باید تو سالن باشین اینجا چیکار میکنین؟

-دکتر نیکنام رو ندیدی؟

مرد متعجب از پریشانی هاگان با دستش به گوشه ای تاریک اشاره کرد:

- چرا ..اونجا هستن گفتن پنج دقیقه مونده صداشون کنم..

هاکان به سمت راه رو رفت:

- خودم میرم..

وارد فضایی تاریک شد ..دخترک حاضر و آماده روی صندلی نشسته بود و نور صفحه ی گوشی روی صورتش افتاده بود..

دیدن آتی همراه صدای سریال فرندز باعث شد آرام شود و چشمانش برق بزند..
به آرامی سمتش قدم برداشت..دخترک متوجه شد و ایستاد:

- سلام استاد..

آرام صحبت کردن هاکان باعث بم شدن صدایش شده بود:

- سلام خانوم دکتر..دل کندی از پناهگاه؟

آتی اخم کمرنگی کرد که هاکان ادامه داد:

- ساغر گفت اونجا آزمایشگاه مخفیه..خواستم پیام ولی گفتم یه وقت راهم

نمیدی چون گفت اونم تو عمرش اونجا رو ندیده..

آتی با لبخند کمرنگی سرش را پایین انداخت:

- درسته..راحتون نمیدادم!

- دست شما درد نکه!

دخترک لحظه ای با خنده ی دندان نمایش دل مرد را به بازی گرفت ولی ثانیه ای بعد چشمان آرایش کرده اش درشت شد:

-ساعت چنده؟؟؟

هاکان چشمانش را با آرامش باز و بسته کرد..

-هنوز ده دقیقه مونده..

نفس عمیق دخترک اخم هایش را در هم کشید:

-خوبی؟ همه چی رو به راهه؟

آتری دستانش را به معنی نمیدانم باز کرد و شانه ای بالا انداخت..

هاکان گفت:

-بهتره کم کم بریم اون سمت..

و خودش جلوتر راه افتاد..

از راه رو خارج شد که صدای دخترک باعث شد بهت زده بایستد..

-هاکان؟؟

به سمتش برگشت.. آتری ایستاده بود و دستانش را جوری مشت کرده بود که به

سفیدی میزد و میلرزید..

با دوقدم خودش را به او رساند مشت هایش را بین دست های گرمش گرفت:

-جانم؟ آروم باش آتری.. ببین.. من اینجا.. هواتو دارم.. هواتو دارم دختر..

صورت دخترک جدی و پر اخم بود ولی پریشانی از چشم های زیبا و ملتهبش بیرون میزد..

هاکان با خود درگیر بود..چه اتفاقی در کودکی میتوانست افتاده باشد که این دختر را با این حجم از کمال گاهاً به این روز بی اندازد؟

فاصله اش را حفظ کرده بود ولی با انگشتان شستش روی دست های دخترک را نوازش کرد تا جایی که مشت‌هایش کمی شل شد..

آتری نفس عمیقی کشید و بی تعارف گفت:

- خنکی ادکلن تون انگار بوخوریم میکنه..آروم میشم!

لبخند هاکان عمیق بود..کاش میتوانست دخترک دوست داشتنی اش را محکم در آغوشش حل کند ولی فعلاً وقتش نبود..

سر آتری پایین بود و روی نظم نفس هایش تلاش میکرد..دست‌انش هنوز بین دستان مرد بود..

آتری

شبیه شوک بود..ولی نه شوکی که اذیت کند..شوک شیرینی بود..

دست هایش چه داشتند که به آرام شدنم کمک میکردند؟
خودم چه مرگم شده بود که افسار دلم داشت دست این مرد می افتاد؟
بیخیال..بیخیال..بیخیال..

نفس هایم منظم و دستان او هم شل شده بود..
خواستم بروم که دو طرف صورتم را گرفت..
باز هم شوک..ولی اینبار چند هزار ولت..
با چشمان درشت شده نگاهش میکردم که صورتش را کمی نزدیک آورد..
جایی که نفس های داغش روی گونه هایم حس میشد..

- گوش کن به من آتری..تا آخر ارائه نزدیک جایگاه و پشت پرده
وایمیسم..حواسم بهته..روی هدفت تمرکز کن..
به این فک کن این حرکت رد شدن از پل رسیدن به همه اون چیزیه که
لایقشی..
مثل همیشه صدتو میذارم و مثل همیشه موفق..
هواتو دارم..خب؟

بهت زده سرم را چندبار بالا پایین کردم..اگر بگویم دیگر هیچ چیز مهم نبود و با
خیال راحت میتوانستم روی سکو بروم دروغ نبود..

لحظه ای موقعیتمان را درک کردم..خنده ای با سرعت نور به لب هایم حمله کرد
و هرچه جلویش را گرفتم با پق از دماغ و دهانم خارج شد..
قیافه ی هاکان دیدنی بود..انگار داشت به یک دیوانه نگاه میکرد..

خود را جمع و جور کردم:

-استاد این چه حرکتیه اخه؟! الان هرکی ببینه فکر ناجور میکنه برید عقب
توروخدا!

حرارت بدنش داشت بهم منتقل میشد که چندبار پلک زد و عقب رفت..با خنده
سری تکان داد:

-بیا برو دختر تو حالت از منم بهتره..

همان لحظه صدای دبیر هم درآمد..

ارائه ی موضوع اصلی تمام شده بود حالا وقت مقاله ی خودم به زبان انگلیسی
و فرانسه بود..

ده دقیقه ای مکث کرده بودیم..آبمیوه ام را مزه کردم و نگاهی به هاکان
انداختم.. همان جایی که از اول گفته بود ایستاده بود...

در تمام مدت زیر نظر داشت و هر بار که نگاهش میکردم یا چشمانش را با
آرامش باز و بسته میکرد یا لبخند میزد..

ممنونش بودم..هم به خاطر ترغیبم به این کار و هم حمایتش در انجام آن..
سرش گرم آی پد دستش بود و با خیال راحت داشتم رصدش میکردم..

یادم افتاد وسط سخنرانی ام که نگاهش کردم دستانش را جلوی سینه اش گره زده بود و با چشمانی که برق میزد نگاهم میکرد..
چشمم به بازوهایش افتاده بود و داغ کرده رشته ی کلام را لحظه ای از دست داده بودم..

لب هایم را به دهان بردم و قبل از اینکه باز از فکرش داغ شوم سرم را تکان دادم و شروع به ارائه ی مقاله ام کردم..

صدای تشویق ها کر کننده بود..استاد رستگار از جایگاهش بلند شده بود و با افتخار برایم دست میزد..
غرور لذت بخشی سر تا پایم را فرا گرفت..توانسته بودم..
به خاطر او توانسته بودم..

تعظیمی کردم و خواستم به سمتی که هاکان بود نگاه کنم که دسته گل بزرگی جلویم قرار گرفت..

شب چشمانش ستاره باران بود و با غرور و افتخار نگاهم میکرد..دسته گل را گرفتم و تشکر کردم..

- کارت عالی بود دختر..عالی!

لبخندی زدم و دوباره به جماعت چشم دوختم..

اعضای کمیته ی علمی نزدیک سن آمده بودند و از هاگان سوالاتی درباره
رویداد و مطالب میپرسیدند..

ساغر و طاها به سمتم آمدند..ساغر دستش را دراز کرد..خم شدم و دستش را
گرفتم..

- بهت افتخار میکنم آتری..یدونه ای عشقم..

- مرسی ساغر..خوبه که اینجایی..پشتم بهت گرمه..

احساساتی شد و لب برچید:

- من قربونت میرم بخدا!!

خندیدم:

- خب بابا ..بیا برو به دیتت برس الان ریختت بهم میریزه..

وسط بغض خندید:

- عاشقتم بیشعور!

طاها را زیاد نمیشناختم ولی رفیق هاگان بود و قطعا آدم بدی نبود!..لبخند

مهربانی زد و دستش را بند کمر ساغر کرد:

- بی نظیری خانم دکتر..ایشالا همیشه تو قله ها ببینمت..

- مچکرم..لطف کردین اومدین..

سرش را به نشانه ی احترام خم کرد و همراه ساغر از سالن خارج شدند.. با
نگاهم مسیر رفتنشان را دنبال کردم ..
سرم را که برگرداندم چیزی شد که نباید میشد..

راوی

هاکان مشغول صحبت با اساتید و اعضا بود.. رستگار با نمایندگان دانشگاه
تورنتو صحبت میکرد..

همگی از تاثیرگذاری کنگره و تعداد شرکت کنندگان به وجد آمده بودند..
هاکان دوباره یوتیوب را چک کرد و با دیدن بازدید ها با لبخند به سمت آتری
برگشت که با دیدن صحنه ای روح از تنش خارج شد..

رنگ دخترک با گچ دیوار فرقی نداشت.. نزدیک سی نفر دورش کرده بودند و از
دهان هرکدام یک چیزی خارج میشد ..

هاکان بی توجه به جمعیت دورش به سمت آتی شتافت .. قفسه ی سینه ی
دخترک بالا و پایین میشد و به زور داشت جواب مردم دورش را میداد..

با هر فلاش دوربین چشمانش را به شدت می بست و با دستان لرزان کاغذهایی که بی انتها به سمتش گرفته میشد را امضا میکرد..

احساس میکرد یکباره وسط قطب گیر کرده است و سرمای بی رحمی به جسمش تاخته..

دستی دور شانه اش حلقه شد و بویی آشنا روحش را نوازش داد.. انگار پتویی گرم در وسط سرما دورش پیچیده بودند و آغوش مردانه ی هاکان چیزی کمتر از آن نبود..

نفهمید هاکان چگونه جمعیت را متفرق کرد و او را به پشت صحنه برد ..

وقتی به خودش آمد که مرد در حال رگ گیری اش با آنژیوکت بود.. چشمانش را بست..

اخم های هاکان در هم بود و با دقت سعی میکرد دست دخترک آسیبی نبیند.. سرم را وصل کرد.. کنارش نشست و دستش را گرفت..

آتری سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و اخم کمرنگی روی صورت رنگ پریده اش نشسته بود ..

با حس لمس دستش چشمانش را باز کرد و نگاه مات و بی حسش را به مرد دوخت..

هاکان لبهایش را تر کرد و انگشت شستی که عادت به نوازش کرده بود روی دست دخترک لغزید..

- شرمنده تم.. قول داده بودم حواسم بهت باشه..یه لحظه غافل شدم..شرمنده تم..

آتری دوباره چشمانش را بست سرش را تکیه داد..

مرد روبه رویش چه میدانست چرا به این حال می افتد که حال احساس شرمندگی میکرد..

کسی که باید شرمنده باشد او نبود..

- تقصیر شما نبود..

دستش فشرده شد..حرکتی نکرد و اجازه داد با منبع آرامش جدیدش و تمرکز خودش ذهنش آرام شود..

- آتری چرا لج میکنی دختر.. آدرس خونه ی پدرت رو بده ببرمت اونجا شاید دوباره حالت بد شد..

-نه بابا من کی سربار بودم این دومین بارم باشه..ساغر شب میاد پیشم..حالم خوبه!

هاکان درمانده از یک دندگی دخترک ماشین را استارت زد..همین که نگذاشته بود با ماشین خودش برگردد و تنها رانندگی کند ظاهرا کار شاقی کرده بود..

از محوطه خارج شدند که آتری به سویش برگشت:

-اجازه بدین برای تشکر بابت امروز من شما رو برای نهار دعوت کنم..

چشمان هاکان برق زد:

-باعث افتخاره خانم دکتر!

آتری با احساسات ضد و نقیضی درگیر بود..حالا که همایش تمام شده بود دیگر
همدیگر را نمی دیدند؟

نمیدانست چرا ولی با همین فکر یکباره هاکان را به نهار دعوت کرده بود و
اکنون از خودش متعجب بود..

میخواست با او بیشتر وقت بگذارند؟ که چه بشود؟

باز اخم هایش در هم شد..هاکان متوجه شده بود ذهن دخترک درگیر است..

-برای تخصص تصمیمت چیه؟

آتی لب هایش را جمع و چشمانش را تنگ کرد:

- نمیتونم تصمیم قطعی بگیرم..جراحی دوس دارم..ولی نمیدونم هنوز..

هاکان لبخند کمرنگی زد:

-جراح مغز و اعصاب دوس داری؟

آتری تیکه ی نهفته در کلامش را نگرفت..

-خفته!..ولی سخته

-مهارت فنی بالایی میخواد..خیلی پیچیده تر از یه سری تخصص های دیگه
س..بستگی به روحیاتت داره..

-پذیرش بین المللیش بالاست نه؟

-اره..رادیولوژی ، چشم، نورولوژی و قلب و عروق پرتعدادارن..

-هممم

هاکان خنده اش گرفت..همم؟!..ادامه داد:

-البته برای تو راه بازه..رتبه رو که میاری..دانشگاه هام که از خداشونه..فقط
باید انتخاب کنی..

آتری لبخند کمرنگی زد و هاکان براق قورت داد..گونه هایش با کوچک ترین
حرکت لب های قلوه ای اش برجسته میشدند..چرا اینگونه بود؟!..چرا اینگونه
جذاب بود؟!!

-اینطورام نیست حالا..

آتری و خجالت؟! با نمک ترین ترکیبی بود که میتوانست ببیند..نفس عمیقی
کشید..

باز تمایلاتش نسبت به دخترک داشت باعث واکنش جسمانی اش میشد..

- بهر حال رو کمک من حساب کن..!

سر آتری یکباره به سمت مرد برگشت..این یعنی او هم ادامه ی این ارتباط را
میخواست؟

ذهنش باز مشغول شد و دیگر حرفی نزدند..

آتری

با خنده سرم را تکان دادم:

- این دیگه چجور مهمون شدن بود وقتی خودتون حساب کردین؟!!

با لبخند جذابی نگاهم کرد:

- بیا سوار شو دختر.. آدم وقتی یه آقا کنارشه دست تو جیبش نمیکنه..

- درسته آقا! حق با شماس

چشمانش درخشید و لب هایش را داخل دهانش برد..

امان از دست ساغر که با شوخی هایش مرا اینقدر هیز کرده بود!..

معمولا مردها اینگونه میشدند برای من برعکس بود!.. بدون اینکه خودم متوجه

شوم بارها با هیزی به لب ها یا بازوانش خیره میشدم.. چه مرگم بود؟!!

مثل دخترهای خوب در ماشین نشسته بودم که با صدایش به سمتش برگشتم..

- وقت داری جایی بریم؟

نگاهش به مسیر بود..

سعی کردم ژست جذاب رانندگی و نیم رخ هندسی اش باز افکارم را منحرف

نکند:

- کجا بریم؟

لبخند مرموزی زد:

- من مثل تو بخیل نیستم.. میخوام پناهگاه خودمو نشونت بدم..

ابروهایم بالا رفت و خنده ای کردم:

- واقعاً؟ شمام پناهگاه دارین؟

با همان لبخند سر تکان داد و چیزی نگفت..

نیم ساعت بعد به مقصد رسیدیم که با دیدن تابلویش دهانم باز ماند .. " مرکز نگهداری کودکان بی سرپرست "...

با بهت به سمتش برگشتم:

- هاکان!!!

لبخند جذابی زد و پیاده شد.. خجالت زده از این که اسم کوچکش را برای دومین بار ناخودآگاه صدا زدم آرام پیاده شدم و همراهش به سمت مرکز به راه افتادم..

جلوی در ایستادیم که دستش را زیر چانه ام گذاشت تا سرم را بالا بگیرم:

-اسم من هاکانه و توام صدام زدی..خجالتت برا چیه خانم دکتر؟

لغت به این حس های جدیدی که نمی توانستم کنترلشان کنم..

لحظه ای غرق شب چشمانش شدم و لب گزیدم..

خیره نگاهم کرد..رد چشم هایش سمت لب هایم بود که با دندان هایم فشرد
بودم ..

سیب گلویش بالا پایین شد..چانه ام را ول کرد و دستم را گرفت..
باهم وارد مرکز شدیم..

همیشه فکر میکردم آرامش میان بشرها ،ویال ها و استوانه های آزمایشگاه
است..

لذت خالص در به نتیجه رسیدن یک واکنش است..

و فارغ شدن از دغدغه ها غرق شدن در فرمولاسیون داروهاست..

ولی امروز هاکان سالاری نشاتم داد پناهگاه های دیگری هم هستند ..جاهایی که
زنان و مردان بی ابا و بدون چشم داشت محبت حواله ی کودکان میکنند..

کودکانی که با وجود پاک و مثبتشان باعث میشوند هرچه هاله ی تیره دورخود
داری شسته شود.. با کارهای شیرینشان خنده ی راحتی به لبانت بیاورند..

خلاصه کاری کننده مثل در خلسه فرو رفته ها با حال خوش از آنجا بیرون
بیایی..

در مسیر آپارتمانم همچنان به کودکان فکر میکردم و ناخودآگاه لبخند میزدم..

منی که از مکان های عمومی و شلوغ بدم می آمد از این مکان لذت برده بودم..

احترامی که برای هاگان قائل بودم چندین برابر شده بود..

بودن در کنارش در همین مدت کم باعث شده بود احساس کنم یک سری مباحث ناب و جدید احساسی و اخلاقی و حتی حمایتی و شاید جسمی پاس کرده ام...

با صدای زنگ گوشیم از فکر خارج شدم..

ساغر بود که اعلام میکرد دم در است..

نزدیک خانه شدیم که ماشین طاها را دیدم که با ساغر درونش نشسته اند..

ارتباط آن دو قرار و شروع یک رابطه عاشقانه بود.. ارتباط من و هاگان چه بود؟

دوست؟.. همکار؟.. استاد و دانشجو؟.. یا همراه؟؟..

غرق فکر از ماشین پیاده شدم.. از صبح جوری عطرش را نفس کشیده بودم که بوی هوای آزاد یادم رفته بود..

در طول عمرم انقدر با خود درگیر نشده بودم!

راوی

با تعارفات ساغر برای شام دورهمی دو مرد در کمال تعجب مهمان خانه ی آتری شده بودند..

ساغر خوشحال از این جو مشغول چیدن میز بود..

آتری و طاها داشتند به صورت جدی سر تاثیر الكل روی مغز و واکنش های مربوط به آن بحث میکردند و صدایشان کل خانه را برداشته بود..

هاکان از سرویس بیرون آمد و با دیدن صحنه ی رو به رو ابروهایش بالا رفت..

به سوی ساغر که با خنده به آنها نگاه میکرد رفت..

- ساغر خانم؟

خنده ی ساغر جمع شد.. دست خودش نبود نمیدانست چرا جذبه و هیبت این مرد میگیردش..

- ب..بله؟

هاکان نگاهی به آتری کرد و وقتی دید حواسش نیست رو به ساغر گفت:

- امروز بعد اینکه شما رفتین یه لحظه دور آتری شلوغ شد..

ساغر روی صورت خود زد:

- خدا مرگم بده حالش بد شد؟؟؟

هاکان پچ زد:

- آروم باش ساغر میشنوه.. آره.. پنیک کرده بود.. فشارش افتاد.. سرم زدم بهش..

چشمهای ساغر پر شد و با بغض به آتری نگاه کرد..

هاکان با اخم نزدیک تر رفت:

- چرا اینجوری میشه ساغر؟؟ منظورت از اتفاقی که تو بچگی برایش افتاده چی بود؟؟

ساغر سعی میکرد اشک هایش نریزد..

هاکان وجود وزنه ی سنگینی روی دلش احساس میکرد ..با درماندگی لب زد:
- تجاوز شده بهش؟؟؟

اشک های ساغر بالاخره چکید و سرش را به چپ و راست تکان داد:
-نه

هاکان عصبی بود:

- پس چی؟؟ ...ساغر! من میخوام کمکش کنم...

ساغر بغضش را قورت داد..بالا را نگاه کرد تا اشک هایش را جمع کند..به خود مسلط شد و به هاکان نگاه کرد:

- مرد زندگیش بشین.. محبت وجودشو زنده کنین..کاری کنین مثل یه دختر عادی بهتون تکیه کنه..مطمئن باشین شرایطی پیش میاد که خودش بهتون میگه..فقط کاری کنین بهتون اعتماد کنه..

هاکان چنگی به موهایش زد..تنها موضوعی که اذیتش میکرد تجاوز بود که ساغر رد کرد..

درمانده ولی جدی برای این مسئولیت به خود مسلط شد و سمت آتری رفت..طاها با دیدنش صاف نشست:

- داداش بیا ببین اخه من بد میگم؟؟ من میگم الكل روی گابا اثر میذاره آتری میگه تاثیرش رو گلوتمات هاس...

هاکان خودش را روی کاناپه ای که آتری نشسته بود پرت کرد:

- مگه تو ارتوپد نیستی چرا داری درمورد تخصص من بحث میکنی؟

طاها دستانش را باز کرد:

-خب بیا بحث کن..چرا زورت فقط به من میرسه؟

هاکان به سمت آتری برگشت که با تفریح به طاها نگاه میکرد..

-اینو ولش کن آتی ولی هردوشون هستن..

آتری هاکان را نگاه کرد و سرش را متفکر تکان داد..هاکان ادامه داد:

- گلوتمات رو مهار میکنه که همون باعث اختلال حرکتی و شناختی میشه

و طرف رو مست میکنه و گابا..

آتری حرفش را ادامه داد:

- و آثار گابا رو زیاد میکنه که اون حس آرامش و بیخیالی رو به آدم میده..

طاها چشم درشت کرد و تن صدایش بالا رفت:

- میدونستی و یه ساعته منو مچل خودت کردی؟؟؟!

آتری با خنده شانه ای بالا انداخت و هاکان با لذت نگاهش کرد..چقدر دخترکش باشکوه بود..

با صدای ساغر که برای شام میخواندشان بلند شدند و سمت میز رفتند..

هاکان از پشت محو تیپ ساده ولی شیک دخترک شده بود..اندامش با آن شلوار بوت کات مشکی و پیراهن پشمی چهارخانه ای که پایش را گره زده بود بسیار موزون میزد..

موهای زیبایش بالای سرش گوجه ای جمع شده و طره های حالت دارش صورتش را قاب گرفته بودند..

عکس پروفایلش زنده شده بود و کنترل در برابرش سخت..

این سمت طاها بود که یک دل نه صد دل عاشق ساغر شده بود..دخترک چشم آبی با آن موهای طلایی اسیرش کرده بود..

ساغر به شدت مهربان و خانم بود.. از آن دخترهایی بود که هر مردی آرزویش را داشت.. زیبا و دلربا.. خوش قلب و متین..
شام با شوخی های طاهای و هاگان خورده شد..
آتری ساکت بود.. کسی کاری به کارش نداشت.. امروز زیادی در جمع بود و حق داشت..

هاگان واقف به این موضوع بعد از شام قصد رفتن کرد ..
همراه طاهای خواستند خداحافظی کنند که هاگان دید ساغر هم حاضر و آماده آمد..
مگر قرار نبود پیش آتری بماند؟ .. فکرش را به زبان آورد:
- ساغر فکر کردم تو میمونی..

ساغر به آتی نگاه کرد.. نگرانش بود ولی میدانست مرغش یک پا دارد و میخواد تنها بماند.. وگرنه شیف و بیمارستان بهانه بود..
- والا خواستم بمونم دیدم آتی صب کاری نداره ولی من باید برم بیمارستان
بیخواب و زابرا میشه از دستم..

آتی گفت: اره بابا بخدا اینم صبحا ارکستر سمفونیک را میندازه روانیم میکنه..
ساغر خندید و گونه ی آتری را بوسید که باز صورتش جمع شد..
خنده اش صدا دار شد و قبل از اینکه ضربه ی آتری را نوش جان کند از خدا خواسته همراه طاهای رفت..

هاکان با اخم کمرنگی به آتی نگاه میکرد..چهره اش آرام و خنثی بود مثل همیشه..

نگرانی هاکان را متوجه شد..چشمانش را باز و بسته کرد و لب زد:
-خوبم!

حرارت نگاه هاکان زیاد شده بود..نزدیکش شد و دم گوشش پیچ زد:

- هر مشکلی پیش اومد بهم زنگ بزن

آتری دگرگون از این نزدیکی سرش را برای تایید تکان داد..

هاکان غرق در عطر خوشی که لحظه ی آخر زیر بینی اش رفته بود مست و پریشان خداحافظی کرد و رفت..

ساغر در ماشین کنار طاها نشسته بود ..طاها جلوی در خانه شان پارک کرد و دستی را کشید..ساغر یکباره به سمتش برگشت:

- میگم طاها بنظرت رفیقت میتونه دل آتی رو بدست بیاره یهو باهم باجناب شین؟؟

طاها زیر خنده زد:

-قربونت برم داری به ازدواجمون فک میکنی؟؟؟؟!!

ساغر که انگار تازه متوجه شد چه گفته است از خجالت گونه هایش گل انداخت
وچشمانش درشت شد:

-م..من..منظورم این نبود...یعنی..مرسی که رسوندیم..خدافظ!
خواست پیاده شود که طاهها دستش را گرفت..از صبح دلش صدبار بالا پایین شده
و لرزیده بود..

نمی گذاشت امشب همینجوری سر شود..دلبرش زیادی دلبری کرده بود..

ساغر دست پاچه شده بود:

-طاهها دیرمه..ب..باید برم..

ولی نگاه خمار طاهها روی گیسوان طلایی اش این حرفا را نمیفهمید..با صدای
گرفته ای نزدیکش شد و دسته ای از موهایش را گرفت:

- نمیگی این دل بیچاره رو اینجوری ول کنی بری دق میکنه؟؟

موهایش را پشت گوشش زد و دست داغش گردن باریک دخترک را گرفت و
سمت خود کشید..

فاصله ی صورت هایشان پنج سانت بود..

ساغر از شرم داغ کرده بود.. انگشتانش از فک ظریف دخترک بالا آمدند و روی لب های سرخ و غنچه ای اش نشستند...

طاها لب هایش را خیس کرد:

- غرق شدم تو دریای چشات ساغرم.. دلم گیرت شد رفت.. چیکارش کنم؟؟

ساغر خمار از حرکت انگشتان طاها روی لب هایش اسمش را نالید..

-جونم؟ جونم دلبر؟ تو بگو.. چیکار کنم؟؟

ساغر مست از نفس های داغ مردش نوک انگشتش را که روی لبش بود آرام بوسید..

طاها به ناگه از این حرکت دیوانه شد.. دو طرف صورت دخترک را گرفت و لب هایش بی تاب به غنچه های سرخ ساغر حمله کرد..

چند بوسه ی ریز زد ولی به جای آرام شدن بدتر شد..

لب پایین دخترک را بین لب هایش نگه داشت.. زبانش را روی آن کشید که آه از سر لذت ساغر در دهانش خفه شد..

مک آرامی زد و دوباره چند بوسه ی ریز..

ساغر بین لذت و حرارت دست و پا میزد ولی شرم نمیگذاشت حرکتی
بزنند..چشمانش بسته بود..

پهلوهایش از شدت هیجان طاهای گزیده شد که به خود آمد و بوسه ی آرامی
به لب های مردش زد..
طاهای که همراهی دلبرش را دید موهای طلایی اش را چنگ زد و بی ابا شروع
به بوسیدنش کرد..

لب پایینش را مک میزد..بین دندان میگرفت و میکشید..دوباره همین حرکت را
با لب بالایش انجام میداد..

ساغر سعی میکرد همراهی اش کند ولی هیجان مرد سرعت و شدت بوسه
هایش را بسیار زیاد کرده بود..

زبانش را چندبار روی غنچه ها کشید و به داخل دهانش فرستاد..

ساغر با تردید زبانش را تکان داد و از داغی و نرمی آن تشنه تر شد و بشدت
مکش زد..

دستانش چنگ شد دور گردن طاهای..صدای بوسه هایشان بر شدت آن می
افزود..دستان طاهای روی کمر ساغر لغزید و او را به سمت خود کشید..

دخترک از صندلی جدا شد و روی پای مرد رفت..

لبهایشان لحظه ای جدا نمیشدند و به شدت هم را مک میزدند..
دستان طاهها به زیر لباس ساغر رسیده بود و کمر برهنه اش را چنگ میزد...
آنقدر شیره ی وجود هم را مکیدند که با نفس نفس از هم جدا شدند...
سرش را درون گردن ظریف و سفید دخترک فرو برد و چند نفس عمیق کشید..
دخترک لرزید..حرارت دستان مرد روی کمرش داشت آتشش میزد..
تاحالا تجربه ی جدی نداشت و این اول بار برایش ناب بود..به زور به حرف
آمد:

-طاهها...بس..بسه..

مرد زبانش را روی پوست نرم گردنش کشید و بوسه های خیس زد..
اه از سر لذت دخترک دست خودش نبود..

زیر گوشش پچ زد:

-جونم..شیرین من..آخ مثل عسل میمونی ساغر..

لیسی روی گوشش زد و داغ تر شد..میدانست باید تمام کند ولی مگر این پوست
نرم میگذاشت..

-اه طاهها..باید..برم...

ساغر پایین تنه اش را حس کرده و ترسیده بود..
طاها چند بوسه ی ریز روی چانه اش زد و ازش جدا شد..
غرق شد در دریای چشمان خمار دخترک..
-میدونم نفس..برو..برو که دیگه کار داره خراب میشه..

دختر لبخند خجولی زد و از روی پایش پایین پرید..خود را جمع و جور کرد
و سریع پیاده شد..
طاها با لذت تا وارد شدن دخترک به خانه با نگاه دنبالش کرد..با هیجان خنده ای
کرد و چنگی به موهایش زد..
- عاشق شدی رف پسر!

آتی
کتاب را بستم و کش و قوسی به بدنم دادم..
ماگم را برداشتم و به سمت آشپزخانه رفته و دوباره پر از قهوه اش کردم..
چشمم افتاد به کانپه ای که دیشب هاکان روی آن نشسته بود..
جوری رفتار میکرد انگار چندین سال است مرا میشناسد..

شده بود چندین بار بچه ها اینجا جمع شوند و من وسط مهمانی به اتاقم رفته و بخوابم و ساغر میزبانی کند ولی دیشب بدون آنکه به آن مرحله برسم خودشان عزم رفتن کرده بودند..

فکر کنم درباره ام از ساغر اطلاعاتی کشیده است...مشخص بود میخواهد نزدیکم شود..

خب خودش هم توجه مرا جلب کرده بود..ولی این کار شدنی نبود..باید همین اول کار جلوی هرچه داشت به وجود می آمد را میگرفتم..

قهوه ام را نصفه روی میز گذاشتم..لباس هایم را کندم و وارد حمام شدم..

دوش آب سرد را باز کردم و اجازه دادم تمام افکار و حالت های غریبه ی این روز هایم شسته شوند..

آب تنم را گرفتم و وارد اتاق شدم..

ست ورزشی ام را پوشیدم و با برداشتن ساک و وسایلم به مقصد باشگاه خانه را ترک کردم..

-چه خبرا آتی؟ چند وقته به رقص نگا نمیندازی..

دمبل را سر جایش گذاشتم و به نسرين نگاه کردم..مربی چندین و چند ساله ام..

قلپی آب خوردم و خود را روی تردمیل پرت کردم..

- نسرین چند وقت پیش تو یه تولد ، رفیق کثافتم اصرار کرد برقصم..نگو استاد و مدیر گروه مونم اونجاس ..

هیچی دیگه..حاجیت یه ضرب و رقصی جلوی یارو زد بیا و ببین..

نسرین قهقهه ی بلندی رفت که صدایش پیچید..آخر وقت بود و باشگاه خالی..

-پس بگو چرا خودتو تحریم کردی

-ها بمولا!..بخوام سمتش برم صحنه هه میاد جلو چشمم..

نسرین جلوی آینه فیگوری گرفت از داخل آن نگاهم کرد:

- از خدایشون باشه همچون صحنه هایی ببینن دختر..کم هات نیس حرکات!

خندیدم و بدن کوفته شده ام را به زور بلند کرده و به سمت رختکن رفتم..

دو هفته بود قدر خر از خود کار کشیده بودم..انرژی جدیدی درونم پیدا شده بود که با تمام قدرت سعی کرده بودم با ورزش مهارش کنم ولی قدر تر از این حرف ها بود..

سوار ماشینم شدم و تماس هایم را چک کردم..چندین شماره ی ناشناس که
میدانستم اکثراً از شرکت های داروسازی و انستیتوها
بود..پدر،شهریار،ساغر..چه خبر بود؟!!

ساغر پیام داده بود سریعاً تماس بگیرم..با تعجب داشتم به تماس ها نگاه
میکردم که در ماشین باز شد و یک نفر خود را با شدت روی صندلی کمک راننده
پرت کرد..

گارد گرفتم که اگر دزدی چیزی بود حمله کنم که با دیدن دو تیله ی سیاه به خون
نشسته ی آشنا چشمانم گرد شد..

جوری به صورتم نگاه میکرد انگار در بین اجزایش دنبال قاتل
پدرش می گشت!..

بزاقم را قورت دادم و سعی کردم زیر نگاه با نفوذ ترسناکش و غلیان انرژی
جدید درونم خونسرد باشم..

-استاد؟!!

از زیر دندان غرید:

-هاکان!!!

صورتش جدی و آرام بود ولی آن نگاه از صدا شلاق بدتر بود..

-چیزی شده؟

با همان حالت خیره ام بود:

- باید حرف بزنیم..

سرم را تکان دادم و با خود گفتم "خیلی خب چرا دعوا داری!"

- باشه!

در آن گیر و دار داشتم با عطش بوی عطرش را به ریه هایم میکشیدم.. ساواج دیور بود دیگر.. باید یکی میخریدم!

- بهتره بریم اون کافه

و با دستش به کافه ی کنار باشگاه اشاره کرد.. با یادآوری صاحبش صورتم جمع شد.. چشم دیدن آن بی شرف را نداشتم.. یکبار بخاطر مزاحمتش به چندتا از بچه های کم سن و سال باشگاه به شدت باهاش دعوا کرده بودم..

- نه! لطفا بریم یه جای دیگه..

سوالی نگاهم کرد و چیزی نگفت..

- با هم بریم؟

- تو برو دنبالت میام..

سرم را تکان دادم.. پیاده شد.. ماشین را استارت زدم و از آینه به او که سوار ماشین خود میشد نگاه کردم..

در این دو هفته یک شی زبان نفهم خود را در درونم به قلبم می کوبید و گاهی
تیر می کشید.. اکنون به طرز عجیبی آرام شده بود..
نمیخواستم قبول کنم دلتنگی است.. نه.. امکان نداشت..

ولی نگاه ملتهب او را چه میکردم که مانند تشنه ای که به آب رسیده تک تک
اجزای صورتم را ذوب میکرد؟

صندلی را کشید و کنار ایستاد تا بنشینم.. خواستم بگویم "بابا جنتلمن!!" که دیدم
هنوز برای تمام شدن شخصیتم زود است!
غذا سفارش دادیم و بی حرف نشستیم..

نگاه وحشی اش آرام تر شده بود ولی همچنان داغ بود و گرم میکرد..

دستم را زیر چانه ام زدم و هیبتش را از نظر گذراندم..

ته ریشش کمی بلند تر شده بود.. موهایش پریشان و جذاب به هر سو ریخته بود..

بافت طوسی رنگش گویی طراحی شده بود برای نشان دادن عضلات ورزیده ی بالا تنه اش..

از یقه ی هفت لباسش بالای سینه ی پهنش دیده میشد و منظره ی داغی ایجاد کرده بود..

آستین هایش را کمی بالا داده بود که ساعت امگای سوئیس روی دستش برق میزد..

خواستم خم شوم و شلوار و کفش هایش را هم نگاه کنم که دیدم باز دارم سوتی میدهم و سریع صاف نشستم..

دوباره به صورتش نگاه کردم که با چشمان خندانش مواجه شدم..

معلوم بود که با این حجم از ضایع بازی متوجه شده تجزیه تحلیلش کردم.. شانه ای بالا انداختم:

-والا خب تیپ میزنین نگا کنم دیگه..!

خیره نگاهم کرد و یکباره خنده ی دندان نمایی رفت..

باز مات و محوش شدم.. آخ چال هایش!!!

- دلم برات تنگ شده بود دختر!

سه لیتر خون یکباره به سمت سر و صورتم هجوم آورد..

این چه لحن و آوایی بود؟!.. قلبم چه مرگش شد؟!...!!

صدای بم لعنتی اش با آن جمله تیر شد و دلم را در هم درید.. دو هفته زحمت

کشیده بودم این حواس بپرد و حالا با یک جمله همه پنبه شده بود..

در دل برای خودم تاسف خوردم:

- فک کنم از اون جمله هایی گفتم که اگه ساغر اینجا بود رو صورتش چنگ

مینداخت و چشاشو واسم گرد میکرد..

- چرا؟

- میگف زشته دیگه چرا انقد رک همه چیو میگى..

نیشخند منظور داری زد و خواست چیزی بگوید که غذاها را آوردند و مشغول

شدیم..

- اتفاقا همین خاصیت کرده..

سربالا آورده و نگاهش کردم.. مشغول غذا خوردن بود.. چندیار تا حالا همراهش

رستوران آمده بودم و هربار پرستیش متعجبم کرده بود..

شبیه سلطنتی ها غذا میخورد.. قاشق چنگال را جوری نگه میداشت انگار

آموزش مخصوصی دیده بود..

در کنار من زیادی شیک میزد.. کلا همه ی حرکاتش شیک بود.. برعکس منه
لات!

- چی خاصم کرده؟

- همین که سر هیچی تعارف نداری و حرف و نظرتو راحت میگی..

- چی بگم والا..

- بگو.. همین روال خوبه..

ناخودآگاه پوزخند زدم:

- واقعا بگم؟؟

اخم کمرنگی کرد و سرش را تکان داد.. قاشق آخرم را خوردم و دیس را کنار
گذاشتم..

انگشتانم را به هم گره زده روی میز گذاشتم و صاف نشستم..

در جدی ترین حالت ممکن بودم:

-خب.. مشخصاً از وقتی شما وارد زندگیم شدین یه اتفاقاتی

افتاده .. که... هضمشون یکم مشکله..

- چرا؟

نگاه جدی اش معذبم میکرد:

- چی چرا؟

- چرا هضمشون مشکله؟ ..واضحه که یه سری احساسات داره شکل میگیره نه؟

بزاقم سنگ شد و از حلقم پایین رفت..رعشه ی نامحسوسی از تنم رد شد..بعد به من می گویند رک!

لپ کلام را بی مقدمه وسط پیشانی ام کوبید..

آمدن گارسون و جمع کردن میز باعث شد کمی به خود مسلط شوم..

- حتی اگه هضم هم شه من ..من آدمی نیستم که بتونم به راحتی داخل همچین قضیه ای شم..

چهره اش جدی بود و نمیشد فهمید چه حالی دارد..ادامه دادم:

- رابطه بین دختر و پسر نرمالیت زیادی میخواد که از توان من خارجه..من بجز پدرم از ارتباط فیزیکی با بقیه حالم بد میشه..
ابراز احساسات بلد نیستم..اصلا زنانگی بلد نیستم...

من از وقتی چشم باز کردم درس خوندم و رقابت کردم..رابطه و عشق و محبت و نمیدونم این چیزا برام معنی نداشت..نذاشتم وجود کسی از روالی که دارم منحرفم کنه..

نفسی گرفتم و ادامه دادم:

-همیشه روی هر فعل و انفعالاتی که توم بوجود میومد تسلط داشتم و

کنترلشون میکردم..

اخیرا معادلاتم تو این مورد بهم خورد..شما فکرمو درگیر میکنین..

باعث بوجود اومدن حالتی هایی درونم میشین که نمیتونم کنترلشون کنم و

عصبی میشم...

خلاصه که اره..یه چیزایی هس..ولی من آدمش نیستم..

نفس گرفتم و به چشمانش نگاه کردم،سبک شده بودم..

راوی

هاکان خوشحال بود..اگر در یک موقعیت عاشقانه بود و دخترک مثل بقیه

احساساتش را با اشک و شور و شوق اعتراف میکرد اینقدر لذت نمیبرد که الان

برده..

دلش خود را به در و دیوار قفسه ی سینه اش می کوبید..

هنوز به مرحله عشق و عاشقی نرسیده بود ولی می خواستش..بدجوری

میخواستش...

آن شخصیت خاص را.. آن ظاهر جذاب را.. آن شکوه و تفاوت را لعنتی وار
میخواست..

غرق چشمهای درشت و کشیده دخترک شد.. دو هفته بود مانند کسی که مواد
به گیرنده های عصبی اش نرسیده نسخ شده بود..

امروز تا جلوی پناهگاه رفته و درش را چندین بار زده بود.. از ساغر و پدرش
سراغش را گرفته بود و بالاخره شهریار احتمال داده بود از باشگاه پیدایش
کند..

در ماشین کم مانده بود دخترک را بغل بگیرد و در خود حل کند تا همه جا
همراهش باشد و دیگر خود را از او نگیرد..

افکارش را جمع و شروع به صحبت کرد:

- آتری.. این شیرین ترین و عجیب ترین اعترافی بود که میتونستم تو عمرم
بشنوم.. ولی نخواه وقتی اینجوری با شکوه و اعتماد بنفس جلوم نشستی
و با شجاعت احساساتتو میگی همیشه و نمیتونم رو قبول کنم..

من درگیرت شدم آتری.. مطمئنم تا حالا متوجه شدی که چقدر روم تاثیر
میداری ..

منو تو مسیر و هدف هامون یکیه.. با هم باشیم دنیا جلودارمون نیس..

میگی نزدیکی فیزیکی رو تحمل نمیکنی؟.. من چندبار نزدیکت شدم.. کم کم حل میشه.. مطمئنم..

فقط بهم اعتماد کن.. منو تو نیمه ی همیم.. بذار کنارت باشم..

حالات و حرف هایشان جوری بود که گویی داشتند راجع به موضوعی مذاکره میکردند تا اعتراف به احساسشان نسبت به همدیگر..

آتری در برزخ بود.. حس های چندگانه ی درونش در حال جدل بودند..

ترس.. فقط یک ترس در زندگی اش داشت و بین این همه شیرینی ای که از حرفای هاکان در وجودش تزریق شده بود داشت خود را بیرون میکشید و فلجش میکرد..

تردید و ترس مثل خوره به جانش افتادند..

حتی عقل و منطقش با احساساتش در یک راستا بودند.. او از هاکان خوشش می آمد و رابطه شان مسیری هموار برای آینده ی درخشانشان میساخت ...

ولی امان از آن خوره ی لعنتی لامصب..

نتوانست.. صدایش لرزید.. پس از مدت ها احساس ضعف میکرد..

- هاکان..؟! من نمیتونم...

دل مرد فشرده شد..چه چیزی دخترکش را تا این حد آزارمیداد..چگونه کمکش میکرد وقتی مشکلش را نمیفهمید؟..

صدای لرزان دخترک شلاق شد روی کمرش..

نه ..او هاگان بود..امشب این قضیه را حل میکرد..آمده بود که حل کند..آمده بود مرد زندگی دخترک شود..

کمی روی میز خم شد..دستان دخترک را بین دستانش گرفت..از سریشان جا خورد..

باز انگشتان شستش شروع به بازی کردند..سرش را خم کرد و نگاه اطمینان بخشش را به چشمان درمانده و پریشان آتری دوخت:

- آتری ..گوش کن..من امشب اومدم ازت درخواست ازدواج کنم..میدونم یهویی و عجیبه..ولی دلیل دارم..

منوتو آدم رابطه های نرمال نیستیم..

ساغر و طاها نیستیم قرار بذاریم ،کافه و سینما بریم، صب تاشب چت و مهمونی و و از اینجور کارا کنیم..

میدونی من چرا اینقد مطمئنم؟ چون استاد رستگار که الان چندین ساله هم من هم تو رو میشناسه به این نتیجه رسیده بود که ما نیمه ی همیم و شباهت سلیق و اخلاقیاتمون بشدت زیاده..

اون تو رو به من معرفی کرد..

و من تا اخر عمرم ممنونشم..چون هیچ کس پرفکت تر از تو برای من نیست..

نمیدونم چی داره اذیت میکنه ولی بدون هیچ مشکلی نیست که حل نشه.. من تا تهش باهاتم..

همه جوره..

حرفم حرفه اینو مطمئن باش..

لرزش دستان آتری زیر دستانش باعث شد جا خورده حرفش را قطع کند..سریع از صندلی خودش بلند شد و روی صندلی کناری دخترک نشست تا نزدیکتر باشد..

در همین حین چای و کیکی که سفارش داده بود را آوردند..سینی را کناری هل داد و صندلی اش را جلوتر کشید..

تا حالا مریض ها و مورد های عجیبی به پستش خورده بود..

جراحی های نفس گیر و خطرناکی انجام داده بود ، اکثرشان را با خونسردی و موفقیت ..

در زندگی به شرایط سخت و پیچیده زیاد برخورده بود ولی در هیچ کدام از آنها به اندازه ی اکنون مستأصل و درمانده نشده بود..

چشمان وحشت زده ی دخترک داشت کیش و ماتش میکرد.. واقعا دیگر نمیدانست چه کند..

دوباره دست دخترک را گرفت و اینبار انگشتانش را میان انگشتان کشیده ی دخترک گره زد..

سر آتری پایین بود و بالا پایین شدن قفسه ی سینه اش از زیر آن بامبر گله گشاد هم مشخص بود..

هاکان باز سویش خم شد و یکی از دستانش را بالا آورده بند چانه ی دخترک کرد:

-آتی؟؟

دخترک واکنشی نشان نداد..

چه کسی خبر داشت از درد چند هزار تنی روی سینه اش که امشب به طرز
ناجوانمردانه ای داشت کمرش را خم میکرد؟!!

هاکان فشار آرامی به چانه اش آورد:

- آتری؟ .. عزیز دلم؟؟ .. نگام کن یه لحظه...

دخترک سرش را بالا گرفت.. حتی اخم هم یک جور دیگری صورتش را جذاب
میکرد.. لب پایینش بین دندان هایش فشرده شده بود..

نا امیدی نامردی که ته چشمان ماتش دیده میشد حال هاکان را خراب تر
کرد.. هیچ وقت این حجم از فشار روی دل و دوشش را تجربه نکرده بود..

از آخرین در آمدش وارد شد:

- میدونی ما شبیه چی ایم؟

تو متانی من فلوئور.. میخوایم باهم واکنش بدیم...

لب دخترک آزاد شد.. هاکان لحظه ای مات آن گوشت خیس و سوسه انگیز شد
ولی زود تمرکز کرد و ادامه داد:

- اول بهم راه نمیدادی... اونقد درگیرم کردی که برانگیخته شدم..

پرده ی مات چشمان دخترک کنار رفت..

-از اونورم تو داشتی الکترون های کنترل دلت رو از دست میدادی..

نا امیدی نامرد هم محو شد..

- آخرشم اونقدر ناخواسته دلبری کردی که همه ی پیوندای اراده م شکسته شد..

و تمام..آسودگی جسم دخترک کاملاً احساس شد..سایه ی دیو سیاهی که داشت روی جفتشان سنگینی میکرد کنار رفت..

چشمان دخترک حالا گیرا شده بود..مثل همیشه..با ابرویی بالا رفته پرسید:

- پیوندهات چجوری شکسته شد هالوژن؟!

هاکان نفس راحتی کشید..بالاخره توانسته بود..

لبخند کم‌رنگ و پرغرورش روی لبانش آمد:

- اشعه فرابنفش خورشید رو گرفتم!

و بالاخره دخترک خندید..

حق با مرد بود..

آنها واقعا برای هم بودند..

نفهمید یکباره چه شد .. کف یکی از دستانش بالا آمد و روی صورت مرد نشست ، چشمانش تنگ و لوچ شد:

- الهی بگردم که بخاطر من مجبور شدی اینهمه کسشر ببافی هاکان!

خلاء اکسیژن...!

مرد لحظه ای نفس نکشید..

نمیدانست از حرکت دخترک مات شود و سخته کند یا از حرفش..

ارزشش را داشت.. به خدا که ارزشش را داشت..

آتری

ده ثانیه طول نکشید که آبرویم باز به باد فنا رفت.. یکباره به خود آمده و با هین بلندی دستم را عقب کشیده و لبم را به شدت گزیدم.. این چه حرکتی بود من زده بودم؟؟؟

ای وای از جمله ی ناجورم..

ای وای از این کارهایم..

باز شخصیتم ته کشید...واقعا الان وقتش بود؟؟؟!

نگاه آن لعنتی پر از خنده و لذت بود..

کف دستم که هنوز به خاطر ته ریش هایش گز گز میکرد را به پیشانی ام زدم
که قهقهه ی مردانه اش به هوا رفت..

نه!.....این یکی دیگر نه!!

همینم مانده بود به این صحنه هم نگاه کنم و با وا دادن های مضخرفم یکباره
همین جا بمیرم!

چشمانم را بشدت بستم و سرم را روی میز کوبیدم و همانجا زیر خنده زدم..

هه! ماهیچه های صورتم کش آمدند..مدت ها بود اینگونه نخندیده بودم!

چند لحظه بعد خنده ام بند آمد..سرم را بلند کردم که دیدم به پشتی صندلی تکیه
داده ، دستانش را جلوی سینه اش گره کرده و با لبخند مکش مرگ مایی نگاهم
میکند..

- آخ الان جون میداد با این قیافه عکستو می‌گرفتم می‌داشت‌م کنار اون

عکسای باکلاست که تو سایتها و فضای مجازی پخشه!

چشمانم گرد شد و سریع تلفنم را برداشتم و خود را در صفحه ی تاریکش نگاه کردم..

شالم افتاده بود و موهایم به خاطر الکتریسیته در هوا معلق بودند..

چهره ام هم بخاطر خستگی بابت ورزش و تنش روحی یک ساعت اخیرم شبیه کتک خورده ها شده بود..

- اره ناموسن!

شلیک خنده اش باز به هوا رفت..

دیگر نه خجالت کشیدم نه چیزی..

گاو پیشانی سفید شدم..

کاری نمیتوانستم بکنم..شانه ای بالا انداختم و تکه ای از کیک را در دهانم گذاشتم و با لذت بلعیدم..

سنگینی نگاهش باعث شد باز برگردم و نگاهش کنم..

- واکنشمون نصفه موند اخه!

سوالی نگاهش کردم:

- الان باید چی بشه که واکنش انجام شه؟!!

خم شد تا از جیب اورکتش که روی صندلی ای که قبلا نشسته بود آویزان بود چیزی بردارد.. با دیدن جعبه ی مخملی چشمانم گرد شد..

درش را باز کرد و تک نگین حلقه ی درونش درخشید..

درحالی که انگشتر را از جعبه خارج میکرد گفت:

- برای اینکه واکنش انجام شه باید من فعال شم!!

حلقه را ستمم گرفت و ادامه داد:

- اجازه میدی؟

دستی که که بالا آمد برای صاحب شدن آن انگشتر به اراده ی مغزم نبود..

قلبی ، کبدی ، ریه ای داشتند اعمالم را کنترل میکردند وگرنه این من برای خودم انقدر غریبه نمیشد!

با احساس رطوبت گرم و نرمی روی دستم افکارم کنار رفت و همه ی جانم نورون شد زیر لب های مردانه اش روی پوست دستم...

آب دهانم را قورت دادم.. توپ بیس بالی از معده ام یکباره داخل شکمم افتاد! غنج رفتن دل و این حرفا حالی ام نبود توصیف دقیق حالم توپ بیسبال بود و بس....

ساغر مثل بچه هایی که بعد از خطایی مظلوم میشوند روی تختم نشسته بود.. کرم پودر و پد را برداشتم ، عینکم را زدم و با غضب خود را رو به رویش پرت کردم..

نگاهی به کبودی های گردن و لبش کردم و سرم را با تاسف تکان دادم..
کرم را روی گردنش زدم و شروع به پخشش کردم..

- من نمیدونم همه اینجوری ان یا من فقط رفیق هول جذب میکنم؟!!

ساغر لبش را گاز گرفت تا خنده اش را جمع کند:

-گاز نگیر نکبت بدتر میشه!!

صدای یاس قبل از خودش آمد:

-غر غر نکن مادرشوهر!

وارد اتاق شد و جعبه های پیتزا را روی میز گذاشت و خود را روی پاف بزرگ اتاقم پرت کرد..

با آن تیشرت های لانگ با نمک و مسخره شده بودیم!

یاس سالیوان پوشیده بود..من باب اسفنجی و ساغر پاتریک!

- چرا دستکش دستت کردی آتی؟

یاس با تعجب به دستاتم نگاه میکرد..

-دستم مستقیم به پوستش بخوره مور مورم میشه!

وجدانم تشر زد"چطور رو ته ریش هاگان یا دستاش مور مورت نمیشه؟!"

سرم را به چپ و راست تکان دادم و نفس گرفتم..

ساغر ایشی کرد و چشم غره رفت..

یاس نیم خیز شد:

- ایش ویش نکن ساغر..بگو ببینم دادی رف ؟!

پقی زیر خنده زدم و دست از کار کشیدم..ساغر جیغ بنفشی زد..

-بیشعور چی چی رو دادی؟ نخیر هنوز ندادم..!

خنده ام شدت گرفت..یاس دستش را به نشانه ی خاک بر سرت تکان داد:

- دانکی میگه هنوز ندادم! نه تو رو قرآن میخوای امشب براتون مکان جور کنم

ساغر با ناز چشم غره ای رفت:

-نخیر عشقم خودش خونه خالی داره!!

نشسته بودم با خنده به نزاعشان نگاه میکردم..دستکش ها را کردم و چشمم به حلقه افتاد..

دیشب تا دم در اسکورتم کرد وبا همان نگاه مثل کوهش حرفی زد که مسکن شد
روی دردی که داشت از پا درم می آورد..

"آتری..اینو بدون..من تا وقتی آماده نباشی و خودت نخوای نه قراره فیزیکی
نزدیکت شم و نه حرکت اضافی ای بکنم..سر این قضیه خودتو اذیت
نکن..مطمئن باش همه چی حل میشه..بهت قول میدم!"
و با همین اطمینان صدایش و مردانگی ای که قرار بود خرجم بکند سرخوش از
نزدیک شدن به اهدافم به خانه آمده و با آرامش خوابیده بودم..

صبح ساغر اعلام وضعیت اورژانسی کرده بود و وقتی آمد فهمیدم دیشب
طاها قصد بلعیدنش را داشته و میترسید با آن ریخت به خانه برود..

یاس: ساغر خر نشی یه وقت؟ شب عروسی فقط شب عروسی

ساغر: دیگ به دیگ میگه روت سیاه!

یاس جیغ زد: عوضی من چهار ماه دیگه عقد و عروسیمه هنوز ندادم!

ساغر پوفی کشید و رو کرد سمت من:

- میبینیش چی میگه آتی؟؟

شانه ای بالا انداختم و ریلکس گفتم:

- والا خب منم احتمالا چن ماه دیگه عقدمه و هنوز ندادم!

یاس سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد و با دستش اشاره کرد:

-فرما!..هی من میگم..

لحظه ای دوهزاری اش افتاد و بهت زده نگاهم کرد:

- نَمَنَه؟!

نیشخندی زدم و با تفریح به قیافه های بهت زده و مسخره شان نگاه کردم..

دستم را بالا آورده و حلقه را نشان دادم:

- نگا..اینجوری مخ میزنن بی بخارا!

جیغ و هواری که یکباره سر دادند باعث شد با خنده گوش هایم را بگیرم و روی تخت ولو شوم..

راوی

آتری قضیه را مختصر و مفید به دخترها توضیح داد..یاس هیجان زده و خوشحال بود ولی ساغر گریه میکرد..هم از خوشحالی و هم از نگرانی...

دماغش را بالا کشید، آتری نگاهش کرد:

- قیافه رو تو خدا..اخه رنگ پوست منو تو یکیه اومدی با کرم پودرم

گندکاریتو کاورکنم؟!

ساغر با بینی قرمز شده و پوست دو رنگ خنده ای کرد که شلیک خنده ی یاس
به هوا رفت:

- یه عکس از خودت به طاهای بفرس الان ببینم دیگه رغبتش میاد باز
اینجوری سیاه و کبودت کنه؟.

ساغر قوطی خالی نوشابه را به سمتش پرتاب کرد:

- بخدا برمیدارم اون عکس با ست بیکینی خرس پشمالوتو واسه مهرداد
میفرستم..

یاس با خونسردی گازی به پیتزایش زد:

-بیچاره! ، من اونا رو واسه مهرداد پوشیدم!!

آتری با خنده نگاهشان میکرد که زنگ را زدند.. دخترها با تعجب نگاهش
کردند..

پیتزایش را با نوشابه فرو داد و درحالی که بلند میشد گفت:

-نسرینه ..گف کارم زود تموم شه میام..

در یک دستش یک تکه پیتزا و در دیگری نوشابه بود.. از اتاق خارج شده و به
سمت در رفت :

-خدا لعنت کنه یاس چرا هربار پرونی میگیری؟

..تا ما تحتم سوخت کثافت!

و همزمان با جمله ی آخرش با آرنج دستگیره را فشار داده در را باز کرد، با دیدن فرد پشت در پیتزا در دهانش ماسید!

هاکان به چهارچوب در تکیه داده بود که با دیدن آتری با تعجب سرتاپایش نگاه کرد و لب در دهان کشید تا خنده اش را کنترل کند..

دست هایش را جلوی سینه گره زد و با خونسردی از منظره ی مقابلش شروع به لذت بردن کرد..

میتوانست ساعت ها در همان حال بماند..

دختری با موهای دمب اسبی پریشان و آن عینک گنده روی چشم هایش..

دهان و دستانش پر و تنها پوشش اندام خوش تراشش یک تیشرت لانگ باب اسفنجی و اسلیپر ..

مگر میشد از این صحنه سیر شد؟..

جالب ترش برای مرد تیپ الانی دختر نبود بلکه تناقضش با آن تیپ های خفن و مشکی ای بود که در بیرون دیده میشد ..

آتی لقمه ی دهانش را قورت داد و گلویش سوخت..صدایش را صاف کرد:

- سلامعلیکم!..خوبی؟!!

خنده ی هاکان نتوانست دندان نما نشود..دوباره با چشمانی درخشان سرتا پای دخترک را بی ابا نگاه کرد:

- علیک سلام باب اسفنجی!..پاتریک کجاس؟

آتری با دستش به اتاق اشاره کرد:

- تو اتاقه!..امم..یعنی..چیز..ساغر تو اتاقه!!!

قهقهه ی هاکان به هوا رفت که از صدایش دختر ها بیرون پریدند..

حالا صحنه دیدنی تر شد..ساغر و یاس با دیدن هاکان هینی کشیدند و هول زده سلام کردند، سر آتری بینشان در نوسان بود که ساغر با دیدن پاهای لخت آتری دوباره هین کشید..

یاس بازویش را گرفت و به سرعت سلام دادنشان خداحافظی کرده و به داخل اتاق دویدند..

آتری تازه متوجه شده بود شلوار نداشت..آن دو احمق داشتند ، او نداشت!

دستی به گردنش کشید و به هاکان خندان نگاه کرد:

- نوچ..نه میشه پیچید! نه دیگه حال سرخ و سفید شدن دارم بمولا!

بفرمایید تو...!

هاکان بدجور جلوی خودش را گرفته بود بغلش نکند.. بازو هایش از فرط تمایل در آغوش گرفتن دخترک به گزگز افتاده بودند...

قول داده بود نزدیک نشود ولی واقعا شدنی بود؟!!

آن هم با این موجود کیوت؟!!

- ممنون!..دیگه داخل نمیام..اومده بودم ببینمت و همم بگم میخوام با پدرت

برای آخر هفته قرار خواستگاری بذارم..

-باشه ..منم باید کاری بکنم؟؟

هاکان باز خنده اش گرفت..دخترکش اصلا در باغ نبود..

- نه خانوم شما فقط منتظر بمون

آتری دست به کمر زد که تیشرتش جمع شد روی گودی پهلوش..متفکر به گوشه ای خیره شد:

-هوممم..چقد راحت!

و نفهمید مسیر راه دم مرد را با این حرکتش بست..

هاکان بزاقش را قورت داد و قبل از اینکه باز بخاطر سرکوب میلش به خس

خس بیوفتد با خنده ی مصلحتی خداحافظی کرد و رفت ولی دلش پیش دو چشم

میشی زیر آن عینک گنده جا ماند..

در ماشین ذهنش لحظه ای آزاد نمیشد..

این دختر راه به راه صحنه های نفس گیر جلوی چشمش ثبت میکرد..

آن ران های بدون پوشش خوش تراش را کجای دلش می گذاشت؟

پوفی کشید و فرمان را به مسیر خانه ی پدری اش چرخاند..

هاله با هیجان دستانش را به هم کوبید و از جا پرید:

-واای داداش جدی میگویی؟؟؟ آخر همین هفته؟؟؟

هاکان پا روی پا انداخت:

- اره..بابا عصری زنگ زد هماهنگ کرد..

-واااااااااای

اخم در هم کشید :

-هاله جیغ نکش تو رو قرآن!

دخترک مردمک چشمان درشت مشکی اش را چرخاند:

-ایششش...داداش با اون اینجوری برج زهرمار نباشیا!!

-همایون هم خیلی تعریفش رو میکنه..

-عمو ارادت ویژه ای بهش داره..

سالاری سرش را تکان داد..هاکان دوباره گفت:

-فقط از یه چیز مربوط به آتری خوشم نیومد اردشیرخان!..از سمت مادریش

رگ خانزاده داره!

و با چشمان خندان به چشمان گرد شده ی پدرش نگاه کرد..

-جدی میگی؟

هاکان سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد..صورت کیفور پدرش برایش مسخره

آمد..این مرد هیچگاه از تعصباتش دست نکشید..

آتری

رژ را روی میز پرت کردم..

- شیلا تورو ناموست بکش بیرون از من از صب پدرمو در آوردی!

لباس ها را روی تخت پرت کرد و چنگی روی صورتش زد:

- ایوای خاک به سرم جلو اونام اینجوری حرف بزنی آبرو برامون نمیونه

آتی!

نیشخندی زدم..شیلا اگر میفهمید من جلوی هاکان چه حرف هایی زده و گاف
هایی داده ام همین جا چند دور سخته میزد..

امشب خواستگاری بود و شیلا از صبح پوست تنم را کنده بود..
دوساعت تمام سر لباس بحث کردیم و او اصرار داشت رنگ روشن بپوشم که
در نهایت ست شلوار و وست مشکی با پیراهن مردانه سفید به مذاق جفتمان
خوش آمد..

لباس ها را پوشیدم و خواستم در آینه آخرین نگاه را به خود بیاندازم که دیدم
شیلا با اتوی مو در کمینم ایستاده..

انگشت اشاره ام را بالا بردم:

- اونو به من نزدیک نمیکنیا!

لبخند شیطانی زد و نزدیکم شد:

- بیا اینجا عروس خانم میخوام خوشگلترت کنم..

با خنده روی تخت پریدم:

- بخدا اگه بذارم به سر و گردنم نزدیک شی شیلا

با همان لبخند ارام نزدیکم شد و اتو را تکان داد:

-بیااا..بیا اینجاااا خوشگلممم

جیغم در آمده بود..

از صدایمان پدر سراسیمه وارد اتاق شد:

- باز جیغ و داد راه انداختین شما ؟ الان مهمونا میان!

از تخت پریدم و رویش نشستم و انگشتم را تکان دادم:

- بابا به زنت بگو با اون دیل..با اون دستگاهش نزدیک من نمیشه!!

چشمان شیلا گرد شد و جیغش هوا رفت:

-تو از کی اینقد بیشعور شدیییی من اینجوری بزرگت کردممم؟؟

خنده ام صدا دار شد..بابا نزدیک شیلا شد و کمرش را گرفت:

-حرص نخور خانومم..خب موهایش قشنگه میخوای چیکار..

شیلا دستانش را دور گردن پدر انداخت:

-کوروش این دخترت خیلی لات شده چجوری با این اخلاق ردش کنیم بره؟؟

پدر قهقهه ای زد و گونه اش را بوسید..چشمانم را بالا دادم و شروع به سوت

زدن کردم..پدر با خنده نگاهم کرد..

- نگران نباشین من اینجا بوقم به کارتون برسین!

پدر دوباره قهقهه زد و درحالی که پدرسوخته ای نثارم میکرد از اتاق بیرون رفت..

شیلا دست به کمر با غضب نگاهم میکرد..

با آن هیکل ریزه میزه و موهای کوتاه عسلی مطلقاً عصبانیت به صورتش نمی آمد..

- باشه شیلا دیگه خیلی حساب بردم ازت؛ برو به بابام برس ناکام

موند.. الان مهموناتم میان!

چشمانش را درشت کرد و هینی کشید:

- بی تربیت!

- نگا من چیز خاصی نگفتم که تو فکرت منحرفه فک کردی بی تربیتم!

پاشنه ی پایش را با حرص به زمین کوبید و بیرون رفت..

نمک خالص بود!

هر سه مان جلوی در برای پیشواز ایستاده بودیم.. شیلا چشم غره ای رفت:

- شالتو درست کن پوشیدن و نپوشیدنش فرق نداره!

شانه بالا انداختم:

- نمیخواستم بپوشم

-ای خدا صبرم بده..

پدر با لبخند پر غروری سرتا پایم را نگاه کرد که با صدای آسانسور همه به سمت در برگشتیم..

با دیدن زن مسنی که اولین نفر وارد شد ابرو هایم بالا رفت.. میدانستم مادرش فوت شده پس حتما خاله ای عمه ای کسی بود!
چقدر هم فاز ملکه ی الیزابت داشت!

با نگاه تیزی سرتا پایم را از نظر گذراندم.. با همان پرستیز همیشگی ام خوش آمد گفتم که یک تای ابرویش بالا رفت و جوابم را داد..

نفر بعدی پدرش بود که با روی خوش داخل آمد..
پشت سر سالاری بزرگ دو چشم زیبای مشکی دیدم که شیطننت از شان میبارید،
دختری ریزنقش که یک ورژن از هاکان بود!..
سلام دادم و تا به خود بی آیم از گردنم آویزان شد..

انقباضی قدرتمند به ماهیچه هایم حمله کرد.. لب گزیدم و سعی کردم خود را کنترل کنم..

خدا خیرش دهد زن مسن را که با تشرش دخترک را از گردنم کند!!
نقسم را پرصدا بیرون دادم که با دیدن شخص اصلی دوباره در سینه ام حبس شد..

جذاب بود..زیادی خوش تیپ و جذاب بود!!

آن موها.. آن اندام ورزیده که تاکسیدو به زیبایی رویش نشسته بود.. آن صورت پر جذبه با لبخند مغرور..
لعنتی وار چشم گیر شده بود..

با ضربه ای که توسط شिला به پهلویم خورد به خود آمده و دست دراز کردم سبد گل را بگیرم..

شिला زیر گوشم پیچ زد:

- درویش کن چشانتو دلیل نمرده!

هاکان با نگاه خریدارانه ای خیره ام بود و آرام سلام کرد..

لبخند ژکوندی زدم و با صدای نه چندان پیچ پیچ وار گفتم:

- خب چیکار کنم نمیبینی چقد خوشتیپ کرده؟!

هاکان که حرف ها را شنیده بود لب هایش را محکم به دهان کشید تا نخندد و آن دو چال لعنتی پیدا شدند..

شیلا جلوتر رفت و تعارفشان کرد..

هاکان سرش را نزدیک گوشم خم کرد:

- با همین کارات دلمو بردی لامصب..!

وتا مغزم حرفش را هضم کند و دلم توپ بیسبالی شود رفت و کنار خواهرش نشست..

بزرگترها در حال گفت و گو بودند و حرف های روتین هر مراسم خواستگاری را میزدند.. حوصله ام سر رفته بود..

شیلا استفاده از گوشی وسط مراسم را قدغن کرده بود.. اگر بود حداقل میتوانستم چیزی بخوانم یا روی چندتا فرمول کار کنم..

شروع به تاب دادن پاهایم کردم و تک تک چهره ی افراد مراسم را از نظر گذراندم..

به شیلا که رسیدم با چشم غره ی شدیدش مواجه شدم و به پاهایم اشاره کرد..

آخرین چشم غره اش چند دقیقه پیش بود که حاضر نشده بودم چایی تعارف کنم..

در عمرم سه بار آن کار را نکرده ام و احتمالش خیلی زیاد بود که روی یکی از
مهمان ها سینی را چپ کنم.. چرا باید این ریسک را میکردم؟!

شیلا که متوجه شده بود شخصیتم رو به اتمام است به استرس افتاده بود.. فکر
کنم امشب به اندازه ده سال پیرش کرده بودم..
خب بیخودی سر همه چیز حرص میخورد!

حرفی که پدر هاگان زد آبی شد روی آتش استرس شیلا..
- جناب سرهنگ اجازه می دین بچه ها برن گوشه ای حرفاشونو بزنن؟

پدر در جایش تکانی خورد:

-البته!.. آتری جان بابا؟.. آقای دکتر رو راهنمایی کن عزیزم..

شیلا یادم داده بود در این لحظه بایستم و خانومانه هاگان را به اتاق مهمان که
قبلا اتاق خودم بود راهنمایی کنم..

دم در اتاق ایستاد که وارد شوم..

پشت سرم آمد ..

سمتش برگشتم و دستم را دراز کردم تا در را کامل ببندم..

با تعجب نگاه میکرد..

به سمت تخت قدیمی ام رفتم و دوباره نگاهش کردم و با خونسردی گفتم:

- یه لحظه منو میبخشین..

و با صورت خود را روی تخت پرت کردم و جیغ جانانه ای داخل بالشت خالی کردم..

چند لحظه به همان حال ماندم و از جایم برخاستم..دستی روی لباس هایم کشیدم و به هاگان نگاه کردم..
کبود شده بود!..

-بخند هاگان راحت باش!

صدایش از خنده میلرزید:

-صدا بیرون میره دختر!

روی تخت نشستم و پا روی پا انداختم:

- نه نگران نباش..اینجا قبلا اتاقم بود، در و دیوارش عایقه..

با دستم به صندلی اشاره کردم:

-راحت باش خواهش میکنم

چندبار موهایش را چنگ زد و نفس های عمیق گرفت :

- چرا عایقه؟ نگو تو کار بمب و ترقه ام هستی؟!!

چشمانم گرد شد:

-نه بابا!..آهنگ های راک و متال گوش میدادم و واسه خودم با اسپیکر

کنسرت میذاشتم..

اینبار قهقهه رفت ..

چند بار سرفه کرد و به تخته اشاره کرد:

- میخوای بگی اون تخلیه جیغ برا چی بود؟!!

- یه مهمونی رسمی ، یه جو سنگین، توجه ها روی من..جمع! فوشار روم

بود خب!

دوباره خندید و جوری نگاهم کرد که انگار به یک سینی پر از خوراکی های

خوشمزه نگاه میکند!

راوی

هاکان دل باخته بود..نمیدانست دقیقا کی ولی حسابی دل باخته بود .. همه چیز

دخترک برایش شیرین بود..

آتری آنقدر برایش خاص شده بود که هر لحظه کنارش هیجان این را داشت که

گویی قرار است یک چیز جالب ببیند و تجربه کند..

هیچ چیز برایش لذت بخش تر از این نبود که متوجه میشد دخترک هم نسبت به او احساساتی دارد..

خیره شدن های گاه و بیگاه آتی ، اعتراف های کوچک و شیرینش، یا حتی نشان ندادن واکنش بد نسبت به نزدیک شدن و لمس های یهویی هاکان برای مرد نشان میداد دخترکش هم نسبت به او بی میل نیست..

آتری دستانش را به هم چسباند:

- خب حالا راجب چی حرف بزنیم؟!

هاکان سرش را کج کرد و با نیشخند گفت:

- آتری تو قراره خانوم من بشی! هیچ ایده ای در این باره نداری؟!

آتری چند بار پلک زد:

- این اولین باره راجب یه موضوع دارم اینقد گیج میزنم!

- همه ی زوج ها موقع ازدواج یه سری شرایط و انتظاراتی دارن که به طرف مقابلشون میگن..ولی ظاهراً تو چیزی واسه گفتن نداری..

- نه والا..حرف زدیم قبلا

کمی حرف های معمولی زده شد..موقع رفتن ،آتری چیزی یادش افتاد و برگشت بگوید که سینه به سینه ی هاکان شد..

چشمانش گرد شد:

- او خاک به سرم فاصله ی غیر مجاز!

هاکان داغ کرده و فاصله را کمتر کرد.. طره ای از موهای آتری را گرفت و باصدای بم شده ای گفت:

- بسه دختر.. قرار گذاشتیم نزدیکت نشم ادیت میکنی؟

- نه جون تو! خواستم بگم عروسی مروسی رو بیچونیم..

هاکان نفس داغش را بیرون داد و کل صورت دخترک را از نظر گذراند..

- حلش میکنم.. حالا میذاری بریم یا همینجا پیچمت لای نون باگت؟

آتری چشم درشت کرد و لب گزید..

در این مواقع میفهمید صراحت کلامش با هاکان چه میکند وقتی ناغافل اعترافاتی میکرد..

حرف های هاکان که او را از قعر به اوج می کشاند.

هاکان خسته از کشمکش های این چند وقتش با عمه خانم به باغچه پناه برد..

نمیدانست چرا از افکار عصر هجریشان دست نمی کشیدند..

بعد از خواستگاری و بله برون که داد و هوار راه انداخته بود که چرا هاگان از قبل حلقه انداخته و به سنت ها احترام نگذاشته بود چون عمه میخواست حلقه دست آتری کند!

در این سه ماه هم دائم غر این را میزد که چرا دم به دقیقه خرید نمیروند یا در مهمانی های خانوادگی شرکت نمیکنند..

چندبار هم خواسته بود که به دوری گزینی های آتری و آداب معاشرتش گیر بدهد که با واکنش تند هاگان مواجه شده بود..

هاگان کلافه از این بود که علاوه بر علاقه نداشتن جفتشان به این رسم و سنت ها چرا عمه درک نمیکرد شرایط او و آتری نرمال نیست و آن ها یا در جلسات کمیته علمی اند یا در دانشگاهند یا در مطب و بیمارستان..

و اخیراً هم هر دو مشغول درس بودند ..آتری برای تخصص خارج از کشور و هاگان لایسنس و معادل سازی..

ولی عمه کسی نبود که بخواهد این چیزها را متوجه شود و خودش باعث میشد از یک جایی به بعد جدی نگیرنش با اینکه بزرگشان بود..

با دیدن نام باب اسفنجی روی صفحه ی موبایلش اخم هایش باز شد و جواب

داد:

- جانم آتی؟

- سلام حاجی خوبی؟

لبخند به لب هایش آمد..

-مخلص حاج خانم

-نوکرم!..میگم هاکان پول تو دست و بالت هس؟

ابروهای مرد بالا رفت..اولین بار بود آتری همچین تقاضایی میکرد:

-هس جونم چقد لازم داری؟

- به اندازه دیه ی هاله و ساغر داری من اینجا دخلشونو بیارم؟

مرد قهقهه ی از ته دلی زد:

- باز چیکارت کردن؟

- بابا گفتن خرید گفتم باشه الان دارن میبرنم از آرایشگاه وقت بگیرن گفته

باشم اگه وسط کار زدم زنیکه رو کشتم نگین چرا..!

صدای هاله آمد:

-زنداداش دو دقیقه آدم نکش بیا ببین چی پیدا کردم

داد و بیدادشان باعث شد هاکان تلفن را از گوشش دور کرده با خنده به آن نگاه کند..

آتری : من لباس زیر دارم نکبتای گنه ولم کنین

صدای جیغ و چندتا فحش ناموسی و بعد بوق آزاد..

هاکان سرش را با خنده تکان داد و به داخل برگشت..

قبل از اینکه وارد پذیرایی شود صدای عمه با پدرش را شنید:

- فردا پس فردا مردم برامون دست میگردن، میگویند واسه تنها نوه ی پسری

عزیزالله خان عروسی نگرفتن..والا نوبره دختری عروسی نخواه!

اردشیر:

-میگی چیکار کنم خواهر؟ الان دیگه دور زمونه عوض شده نمیشه جوونا

رو مجبور به کاری کرد..خب میگویند سرشون شلوغه برای مهاجرت برنامه

دارن ..

عمه حرفش را قطع کرد:

-بیا ! همینم منو ناراحت میکنه..مهاجرت چیه؟ هما رفت بس نبود؟ هاکان

بره کی اسم سالاری رو زنده نگه داره؟ اصلا والا با اون دختری که من

میبینم بعید میدونم بتونه برا هاکان بچه بیاره! دختره اصلا عادی نیس!!

اردشیر تشر وار اسم خواهرش را صدا کرد..

هاکان بیشتر از این طاقت نیاورد..وارد پذیرایی شد و با چهره ای پرزخی آن ها را نگاه کرد..عمه خانم دست پایش را گم کرد:

- هاکان جان پسرم..الان داشتم میگفتم دیدن عروسی تو آرزوی ما بود که نداشتین..البته صلاح مملکت خویش خسروان دانند!

هاکان از جایگاه و خاطر عزیزش پیش عمه خانم خبر داشت..از همان استفاده کرد و برای بار آخرین شروع به اتمام حجت کرد:

-عمه جان..احترام شما واجبه..ولی ساز مخالف زدن با تصمیماتم فقط منو از شما دلزده میکنه وگرنه من کار خودمو قراره بکنم!

نمیدونم مشکل شما با آتری دقیقا چیه ولی کوچیک ترین توهین به اون توهین به منه! ..

آتری تو هر جمعی حاضر شه چهار کلوم حرف بزنه از سواد و لولش همه انگشت به دهن میمونن پس بهتره زود قضاوت نکنین و اول طرفتونو کامل بشناسین!

این مهمونی رم که برا عقد تدارک دیدن به منزله ی عروسی و این چرت و پرتا بذارین و تمومش کنین.

دهان عمه خانم مانند ماهی باز و بسته میشد ولی نمیدانست چه بگوید..در عالم خودش برای هاکان خواب های دیگر داشت و اکنون نمیتوانست هضم کند..

اردشیر میانجی گری کرد:

- هاكان همیشه نشون داده كارايي كه ميكنه اصولي و درستن خواهر..بذار
هرجور دوس دارن زندگيشونو شروع كنن ايشالا كه خوشبخت ترين
ميشن..

عمه آماده ي رفتن شد:

-والا چي بگم،آرزوي منم خوشبختي بچمه..ايشالا كه خيره!
هاكان سرش را تكان داد و با اكراه عمه را رساند..
دخترها از خريد فارغ شده بودند و هاله زنگ زده بود هاكان به دنبالش به منزل
آتري برود.

انتظار داشت آتري شاكي و بداخلاق باشد ولي وقتي به خانه رسيد صحنه
برعكس بود..ساغر و هاله برج زهرمار بودند و آتري با پيروي و لبخند
نگاهشان ميكرد..

خود را روي مبل پرت كرد و با تكان دادن سرش به معني چه خبره نگاه آتري
كرد كه با چشمك و لبخند جذابي جوابش را گرفت..

ساغر دستانش را در هوا تاب داد:

- اخرش من از دست تو سخته میکنم.. یارو مغازه داره فکر کرد چتی چیزی هستیم !!

هاله ریز ریز میخندید و آتری خونسرد مشغول قهوه ریختن بود..
ساغر همچنان غر میزد :

-نوبره بخدا! برگشته میگه از همین مدل رنگ مشکی ندارین..
یکباره روی مبل به سمت آتی برگشت و با صدایی که جیغ جیغو شده بود ادامه داد:

- د آخه لباس عقد کودوم عروسی مشکیهههه؟!!

با صدای خنده ی هاله به سمت او برگشت:
-اره تو بخند! یه ذره م که خواهرشوهر بازی بلد نیستی این دل من خنک شه!

آتری سینی را روی میز گذاشت و کنار هاکان روی مبل دونفری نشست:
- تا تو هستی خواهرشوهر میخوام چیکار؟ این بچه تو عمرش اندازه امروز پشماش نریخته بود!

ساغر از حرص غرش با نمکی کرد و هاله و هاکان با صدای بلند خندیدند.. هاله روی زانویش نشست:

- تازه داداش.. رفتیم آرایشگاه بعد آتی گف میره از ماشین چیزی برداره.. هی منتظر شو تا بیاد نگو رفته کتابخونه ی روبه روی سالن نیم ساعت معطل شدیم اخرشم صدای خانومه در اومد دست از پا دراز تر برگشیم..

ساغر بین حرفش پرید:

- اون یه فرغون کتابو میبینی هاکان خان؟ خانومت تو کل پاساژ هندزفری تو گوشش بود و بیشتر از این که به ویتрина نگا کنه سرامیکهای کف مرکز رو میشمرد بعد با یه نیش بازی با کتابا از مغازه بیرون اومد انگار کل ست آرایشی دیور رو جایزه برده بود!

هاکان با خنده به کتاب ها و سپس به آتری نگاه کرد که با بیخیالی پا روی پا انداخته بود و قهوه میخورد..

- خب حالا کتاب چی گرفتی حاج خانوم؟

ساغر با حرص دستش را روی پایش کوبید:

- ایوای نگا کنا از صب ده کیلو وزن کم کردم بعد حاجیشون میگه کتاب چی گرفتین!!! من پاشم برم تا سخته نکردم..

همه خندیدند و آتری رو کرد سمت هاکان:

- والا رفتم بلندی های بادگیر رو بگیرم یهو نمیدونم چی شد نه تا کتاب چسبید دستم!

هاکان با عشق نگاهش میکرد..

ساغر شالش را پوشید:

- در و تخته خوب باهم جورشدین بخدا..با من کار نداری ملک عذاب؟

آتری با خنده سرش را تکان داد:

- نه فردا بات حرف میزنم..

ساغر ایشی کرد و درحالی که در را باز میکرد گفت:

-اره اصلا تا فردام باهات قهرم، اوا سلام!

همه به سمت در برگشتند ..طاها و شهریار آماده ی در زدن بودند..

آتری

طاها سرش را از چهارچوب داخل کرد:

- سلام به همگی!..آقا این ساغر خانوم مارو بدین بریم..

ساغر یقه اش را کشید و به سمت بیرون برد:

- بیا بریم طاها یه کم سرت غر بزنم آروم شم..

با خنده خداحافظی کردیم و رفتند..

شهریار داخل آمد و با هاکان دست داد و احوال پرسى کرد.. به سمتش رفتم و طبق عادت گذشته مشّت هايمان را به هم زدیم..

- را گم کردى دادا؟

- نوکر آجى.. ماموريت بودم.. اودم ببينم کارى چيزى دارين برا مراسم انجام بدم...

هاکان دستش را به شانه شهریار زد و به سمت پذيرايى هدايت کرد:

- لطف کردى شهریار.. چه خبرا؟

شهریار به هاله سلام کرد و مشغول گپ زدن با هاکان شد..

سمت آشپزخانه رفتم تا براى شهریار قهوه بريزم و از انجا هم شامه ی کارآگاهى ام را تيز کردم..

در مهمانى سال نو که همگى در خانه ی پدر هاکان بودیم متوجه نگاه هاى گاه و بیگاه خيره ی هاله به شهریار شده بودم ولى بعد از آن موقعيت پيش نيامده بود تا به امروز..

نا محسوس نگاهى انداختم که دیدم بله دخترک با گونه هاى گلگون زیريركى نگاه شهریار مى کند..

حق هم داشت چه كسى ميتوانست محو آن چشمان خمار خرمایى با مژه هاى فر نشود؟.. ولى حيف شهریار.. حيف آینده ی تباه شده اش..

پوفی کشیدم و لعنتی بر روح پیرمرد فرستادم..

شهریار نیم ساعت بعد عزم رفتن کرد.. هاله هم آماده شد و رو به هاکان گفت:

- داداش بهتره مام بریم آتری جونمم خستشه.. البته اگه تو بخوای بمونی من مشکلی ندارم با اسنپ میرم..

و بعد چشمکی زد.. هاکان با تهدید نگاهش کرد و شهریار با لبخند آرامی سرش را پایین انداخت و به سمت در رفت..

هاله با لبخند دندان نمایی پشت سر شهریار درحالی که بیرون میرفت دوباره گفت:

- باشه پس من جلوتر میرم یه وخ خواستین باهم دعای توسل بخونین مزاحم عبادتون نشم..

هاکان سمتش خیز برداشت که با جیغ بنفشی داخل آسانسور پرید..

با خنده موهایش را چنگ زد و در را بست:

- با نیم وجب قدش روی شهریار کراشم زده!

چشمانم گرد شد:

- عه توام متوجه شدی؟؟

- نگاه های هاله رو میشناسم!

- هعی!

- چرا؟

- امیدوارم یه کراش نوجوانی گذرا باشه چون شهریار..هیچی ولش کن..

اخمی کرد ولی چیزی نپرسید..پوفی کشیدم..کلافه بودم..روزهای مضخرفمان
یادم افتاده بود..

هاکان متوجه شد و نزدیکتر آمد..طبق عادتش یک تکه از مویم را به دست
گرفت:

- خوبی؟

در شب چشمانش فقط خودم را میدیدم.

- اره یکم خستم..

- میدونم با اینکه اذیت میشی داری با این روزا کنار میای..بعد از عقد
نمیذارم کسی آرامشتو بهم بزنه..

لبخندم از ته دل بود..پدر همیشه حامی ام بود و فکرمیکردم هیچ خلائی در این
باره ندارم ولی حس حمایت جدیدی که از هاکان میگرفتم جنسش فرق داشت..
شخصی بود..

مخصوص بود..فقط برای من بود..

غرق در افکارم خیره اش بودم و نفهمیدم کی فاصله ی صورت هایمان انقدر کم
شد..سیب گلوی هاکان بالا پایین رفت و من قفل آن قسمت شدم و به طرز
منحرفانه ای به این فکر افتادم که گاز گرفتنش چه حالی میدهد؟!

با داغ شدن گوشه ی شقیقه ام نفسم در سینه حبس شد ..جای لب هایش آتش گرفت..کج خند مخصوصش را نثارم کرد و سریع بیرون رفت..

به طرز احمقانه ای سمت یخچال رفتم و از یخ ساز یک کیوب برداشته روی شقیقه ام گذاشتم..

هاکان تنها کسی بود که تا این حد نزدیکم شده بود و هنوز سالم بود!

آخر هفته مراسم بود و اگر آن را هم میگذراندم نمی‌مردم!

در عمرم اولین بار بود به حالی دچار شده بودم که پر از چندین حس متناقض بود..

تمایلم به هاکان قابل انکار نبود..

نسبت‌مان هم که داشت زن و شوهری میشد..

موقعی که نزدیک هم میشدیم خود را در برزخ خواستن و نخواستن یا نتوانستن میافتم و از این چندگانگی بهم میریختم..

گاهی جوری به سرم میزد که به سمتش حمله کنم و آن لب های گوشتی و مردانه اش را تا جایی که میتوانم ببوسم و ثانیه ای بعد ترس و حس افتضاحی

به جانم می افتاد و تمام تنم منقبض و مورمور میشد و من می ماندم و یک مغر
درگیر با خود..

جدای از همه ی این ها نسبت به این حس وابستگی گاردی پیدا کرده بودم که
هر وقت به سراغم می آمد چک میکردم که عشق و عاشقی نباشد تا ضعفی پیدا
نکنم.. همان یک ضعف بزرگ برای هفت پشتم بس است..

با افکار بهم ریخته دوش گرفتم و خود را روی تخت پرت کردم.. فردا باید به
پناهگاه میرفتم.. شاید تا روز مراسم..

راوی

آتری با اخم های درهم که بخاطر خراب شدن ماشینش به وجود آمده بود در
ماشین هاکان نشسته بود و در مسیر پناهگاه بودند..

هاکان حدسش را میزد آتری تا روز عقد به پناهگاه برود برای همین چیزی
نمیگفت و در سکوت رانندگی میکرد..

دم در نگه داشت و دستی را کشید.. سمت آتری برگشت :

- اینجا چیزی لازم نداری برات بخرم؟

آتری مردد بود:

- نه...اممم..
- جونم ؟ خب بگو چی لازم داری؟
- هیچی..میگم..میخوای بیای تو؟
- هاکان با تعجب به سمتش برگشت:
- این افتخار رو مدیون چی ام؟
- آتری نیشخندی زد:
- مدیون به زودی همسر اینجانب شدن!
- چشمان هاکان برقی زد:
- با کمال میل همسر آینده..
- پیاده شدند و سمت خانه رفتند..آتری درحالی که در را باز میکرد گفت:
- شیلا و شهریار قبلا اینجا زندگی میکردن..بعد که رفتن من کردمش آزمایشگاه و سینما و کلا جایی که بتونم توش ذهنمو آزاد کنم..
- وارد حیاط کوچکی شدند که یک باغچه ی کوچک با یک درخت خرمالو تنها عضوش بودو چندین ظرف آزمایشگاهی شکسته گوشه ی دیوارش...
- آتری در شیشه را باز کرد..

هاکان با دیدن صحنه ی روبه رویش ابروهایش بالا پرید و با بهت به آزمایشگاه کاملی که آتری برای خودش ساخته بود خیره شد..

دومیز بلند در یک سمت به صورت موازی قرار گرفته بودند و رویشان پر بود از تمامی تجهیزات و وسایلی که یک آزمایشگاه شیمی میتواند داشته باشد..

از سانتریفیوژ و ترازوها تا انواع بشر و استوانه و گیره و پایه..

چندین کمد و قفسه پر از کتاب و یک سری قفسه های جداگانه برای مواد اولیه ای که آتری هنگام آزمایش استفاده میکرد..

هود آزمایشگاهی و یخچال و چندین دستگاه دیگر که حتی هاکان کاربرد دقیقشان را نمیدانست..

در یک سمت یک کاناپه ی تخت شو و میزی روبه رویش و پرده ی پروژکتور که با یک پارتیشن بزرگ از قسمت آزمایشگاه جدا شده بود..

آشپزخانه ای نسبتا مجهز و اتاقی که داخلش رگال لباس و یک اسپیکر بزرگ دیده میشد..

آتری دستش را جلوی صورت هاکان تکان داد:

- چه ماتت برد آقا پسر! منم موقع دیدن پناهگاه تو این شکلی شده بودم؟؟

هاکان با همان بهت به چشمان آتری که حالا درخشان تر شده بود نگاه کرد:

- آتری تهیه ی این وسایل کار هرکسی نیست دختر!
- آره..بابا خیلی کمک کرد..دکتر آدریژوهانو میشناختی؟
- اره روحش شاد..از بهترین های بیوشیمی بود..
- اره..وقتی اولین بار تو المپیاد مقام آوردم و چندتا از تحقیقاتمو دید بهم این پیشنهادو داد و خودشم خیلی کمکم کرد..سرپا نمون..
- و به کاناپه اشاره کرد..
- یک ساعتی بود که در آزمایشگاه مشغول بودند و هاکان همچنان مبهوت ولی با لذت به مجموعه ی آتری نگاه میکرد..
- آتری خود را روی کاناپه پرت کرد و پاهایش را روی میز گذاشت..
- شرمنده وسایل پذیرایی ندارم..میتونم از اون مواد اولیه یه چیزی سرهم کنم!
- هاکان با خنده نگاه از قفسه های کتاب گرفت و کنار آتی نشست:
- راستشو بگو تاحالا کسیو با اختراعاتت مستفیض کردی؟
- آتری لحظه ای با یاد آوری صحنه ی مرگ پیرمرد حالش بد شد ولی خود را کنترل کرد:
- اره یبار خواستم سر به سر چندتا از دخترای امل جا نماز آبکش دانشکده بذارم یه چیزی به خوردشون دادم..!

هاکان با خنده ای که سعی در جمع کردنش داشت گفت:

- ملین؟!!

آتری بلند خندید:

- نه بابا!..یه ترکیب ریز برای افزایش چیز!

هاکان سوالی نگاهش کرد..

- چیز دیگه..افزایش میل جنسی!

و قهقهه ی بلند مرد بود که در فضای خانه پیچید..

آتری محو نیم رخش شده بود و دلش توب بیسبالی میشد..دقیقا همان حس
بوسیدن هاکان به سراغش آمد و تا افکار منفی طبق معمول جایش را بگیرد
هاکان نگاهش را شکار کرد..

با دیدن چهره ی آتی برقی کور کننده از چشمانش گذشت..

انگشتانش آرام بین موهایش لغزید و از نرمی و طراوتشان دلش ضعف رفت..
انگشت شستش روی گونه ی برجسته ی دخترک نشست..

آتری محو حرکات مسحور کننده ی هاکان با خودش در جدل بود..

مرد پشت دستش را نوازش وار روی صورت دخترک کشید تا گودی گردنش..
گردن خوش فرم دخترک با آن دو ماهیچه ی برجسته ی عمودی بسیار مورد
علاقه اش بود...

انگشت اشاره اش به آرام ترین حد ممکن روی آن پوست خوش رنگ و نرم
لغزید که یکباره شانه های دخترک بالا آمد و تنش منقبض شد..

هاکان با نگرانی به چشمان وحشت زده و لب گزیده ی دخترک نگاه کرد و شانه
هایش را گرفت:

- آتری؟..آروم باش عزیزم..ببخشید..ببخشید خانومم..نباید پیش
میرفتم..ببین..چیزی نیست..آروم عزیزم...آروم....

دل آتری ولی خون بود..بیشتر به خاطر حال هاکان و پریشانی اش..
چه کار باید میکرد؟..

حوصله ی جلسات تراپی را هم که دیگر اصلا نداشت..رفته بود..زیاد رفته بود..

هاکان پشیمان از این از خود بیخود شدن یهوئی چنگی به موهایش زد:

- چی اذیت میکنه آخه دختر..چیکار کنم برات؟؟

آتری مسخ بود..

سرش سنگین شد..

به مانع خورده بود..مانعی جدی بین خودش و هاکان..

مانعی از جنس رابطه و لمس..

با چشمان مات و اخم های کمرنگش دستانش را سمت هاکان برد..

دست های مرد را گرفت و به هم نزدیکشان کرد:

- هاکان..پیشون نشو..تو زیادی منو میفهمی..همین باعث میشه نتونم ازت

بگذرم..فقط باش..همینجوری باش تا ببینیم چی میشه..

هاکان دستان دخترک را که در حصار خودش بود بالا آورد و چندبار بوسه زد..

چشمانش را با اطمینان باز و بسته کرد و پس از اینکه از حال آتری مطمئن شد

پناهگاه را ترک کرد.

آتری

نازگل: عروس رفته گل بچینه!

زیر لب غر زدم:

- زر مفت زر مفت زرمفت!

هاکان دستم را فشرد و از آینه ی سفره عقد دیدم که باز لب به دهان پرده برای
جلوگیری از خنده اش..

بالاخره دلک ها رضایت دادند بعد از بار چهارم آن بله ی لامذهب را بگویم..
و در کمال حیرت شده بودم همسر قانونی یک نفر.. منی که زمانی ازدواج را
برای همه می دیدم غیر از خودم!

خدا خیرش دهد هاکان را از آرایشگاه که بیرون آمدم در مسیر آتلیه قرصی به
خوردم داده بود که به طور چشم گیری جلوی تنش و اضطرابم در جمع را گرفته
بود..

مغزم را مه گرفته بود و بین حالت مست و هوشیاری بودم..

هرچند که اول قبول نمیکرد ولی با اصرار های من گیر آورده بود و گفته بود
باید تا آخر مراسم از پیشش جم نخورم..

حتی ماچ و بغل و تبریک های فامیل را هم نمیدانم چگونه گذرانده بودم.. حال
منگ و جالبی داشتم..!

به استاد رستگار و همسرش و بقیه ی مهمانان خوش آمد گفتیم و در جایگاه
نشستیم..

یک نفر هم توجهم را به شدت جلب کرده بود.. آن هم هما بود..خواهر بزرگتر
هاکان..که به طور شگفت آوری شبیه مادرش بود که در عکس ها دیده بودم..

همراه هاله،شیلا و چندتا از دوستانم که ساغر و یاس جزو لاینفک بودند
می رقصید و مجلس گرم میکرد..همسرش ایرانی نبود و در همان آلمان آشنا شده
و ازدواج کرده بودند و یک دختر کوچولوی با نمک پنج ساله داشتند..

اشاره ای به ساغر کردم که نزدیک تر بیاید..با آن لباس مجلسی صورتی رنگش
بیشتر از من شبیه عروس ها شده بود..

منی که با اکراه فراوان لباسی ساده ی شیری رنگ از جنس ساتن به تن
داشتم ..اکراهم به خاطر جلب توجه رنگ لباس بود وگرنه به طور قشنگی روی
اندامم خوش نشسته بود..!

ساغر: جونم آتی؟

- ساغر موقع رقص دو نفره با زوج ها دورمون کنینا تنهایی اون وسط
سکته میزنم!

- تنها چیه دختر پس شوهرت چیکاره س؟

دست هاكان روی رانم نشست:

- نگران نباش حاج خانوم..یه کم از اون استعداد رقصد رو کنی شب من ساخته س!

و بعد با ساغر به چشمان گرد شده ی من بلند خندیدند..

با جیغ و تشویق مهمانان رو به روی هم ایستادیم ..با ابرویی بالا رفته و اعتماد بنفس گفتم:

- لیدری میکنی همسر؟

نیشخندی زد و چیزی نگفت..دست راستم را گرفت و دست دیگرش بند کمرم شد..

و در کمال بهت زدگی مهارت مرا هم بکار گرفت و رقصی اجرا کرد که خودم نیز انگشت به دهان ماندم!..

آهنگ drip drop از safura اولین رقص من و هاكان را ثبت کرد..و چه رقصی شد!

نه متوجه این شده بودم کی زوج ها دورمان کرده بودند و نه برایم مهم بود مرکز توجه این مراسم شده بودم..

فقط هاكان بود و نگاه با نفوذش و آن تسلط جذاب روی حرکاتمان..

دلم از توپ بیسبالی گذشته بود..کلا سرجایش نبود..سرش را خم کرد و پیشانی
هایمان به هم چسبید..تیره ی کمرم به عرق نشست...نفس نفس میزد و ماتش
شده بودم..

با لبخند پرغروری زیر گوشم پچ زد:

- میدونم جذابم خانومی دیگه تابلو نکن!

سرم را پایین انداختم و زیر لب گفتم:

-لامصب!!

پهلویم را گزید و نفس داغش را روی صورتم نشاندد:

- امشب نفس گیر شدی!

سرم را بالا گرفتم:

- میدونم!..اتفاقاً خودمم داشتم به همین فک میکردم!

خنده ی جذابی کرد و با صدای سوت و دست مهمان ها مهر داغ لب هایش را
روی پیشانی ام کوبید و از هم جدا شدیم..

مادر با چشمان اشکی بغلم کرد ..اثرات قرص رفته بود و انقباضاتم برگشته
بود..دماغش را بالا کشید:

- خوشبخت شی عزیزم...هرکاری داشتی بهم زنگ بزن حتماً

سرم را تکان دادم:

- حتماً!

پشت سرش زندایی ها هم آرزوی خوشبختی کرده و خداحافظی کردند..
از خانواده ی مادری ام تنها کسانی که آمده بودند حسام و نازگل و مادرهایشان
بودند...

چون بقیه خوشبختانه قهر کرده بودند که چرا تا سال پدرشان صبر نکرده و
مراسم گرفته بودم!

حسام درحالی که دستش را دور شانه ی نازگل حلقه کرده بود سمت آمد.. به هم
می آمدند..

حسام: اومدم عقدت بیای عقدا سنگ!.. وای باورم نمیشه دادیمت رفتی!
منو هاکن خندیدم و نازگل با مشت روی شکمش کوبید:

- تو برو به فکر خودت باش ببین تو همون عقد من بهت بله میگم اصلاً
آقای محترم!؟

عشق بود که از نگاه حسام بارید..

کمی احساساتی شدند و برای همدیگر آرزوی خوشبختی کردیم.. آنها هم عازم
ترکیه بودند..

عروس کشان را اصلا درک نمی‌کردم!!.. مانند کسانی که از یک سیاره ی دیگر آمده بود به ماشین و اطوار جماعت نگاه می‌کردم و هاگان می‌خندید..

دم درخانه عمه های دو قلویم که از افراد مورد علاقه ام بودند و دماوند زندگی می‌کردند، دخترانشان، شیلا، ساغر، یاس حسابی دمار از روزگار گردنم در آوردند و بعد از اینکه کاملاً آبیاری ام کردند رضایت دادند جدا شوند..

طاها و پدر و خواهران هاگان نیز بدرقه مان کرده و رفتند..

مستم به مشت شهریار خورد:

- خوشبخت بشی خواهری.. هر کاری یا خدانکرده مشکلی داشتی روم حساب میکنیا!..

چشمانم را باز و بسته کردم و سرم را تکان دادم.. دستش را ورزشکاری گرفتم و شانه هایمان را به هم زدیم..
با خنده جدا شد و عقب رفت..

تمامی عضلاتم از انقباضات شدید درد گرفته بود.. خسته بودم و نیاز داشتم تا یک ماه فقط تنها باشم! .. امروز به اندازه ی تمام عمرم در جمع بودم و خدا را شکر که بیشترش را به لطف قرص نفهمیده بودم!

پدر به سمت آمد..چشمان میشی اش تر بود..خودم را در آغوشش انداختم..آخ
که کوه آرامش بود..

- مواظب خودت باش امید زندگیم..همراه مردت باشکوه تر شدی..

روی سرم را بوسید و بعد پیشانی ام را..چند لحظه نگاهم کرد و سمت هاکان
رفت..

همدیگر را مردانه در آغوش گرفتند..هاکان سرشانه ی پدر را بوسید و پدر
شروع به سفارشات پدرانه اش کرد..

شیلا در حالی که اشک هایش را پاک میکرد دوباره سمت آمد و دستم را گرفت:

- آتری؟ قربونت برم..سر نزدیک شدن هاتون سعی کن خودتو اذیت نکنی
عشقم..

میدونم سخته ولی به این فک کن الان هاکان از بابات هم بهت نزدیک
تره..

نزدیکترین شخص زندگیت از همه لحاظ..تو میتونی عزیزدم..
فقط تلاش کن..

هاکان مردیه که باهاش به آرامش میرسی

مطمئن باش..به اون احساسی که از چشماش می باره اعتماد کن..
نمی دونی چقد به هم میاین..

حرفهایش منطقی و درست بود ولی آیا شدنی هم بود؟

سرم را آرام بالا پایین کردم.. دو قطره اشک از چشمانش چکید:

- خیلی دوست دارم دخترم!

معمولا دخترم خطابم نمیکرد..

میدانم چون مطمئن نبود خوشم می آید یا نه.. و اکنون نشان میداد زیادی

احساساتی شده بود..

عزیزم بود.. واقعا عزیز بود..

- منم دوست دارم جیگر.. حالا با این ریملای ریخته زهله ی بابامو نترکونی؟

میان گریه خندید:

- خیلی بیشعوری!

خود را روی مبل پرت کردم و کفش هایم را با حرص در آوردم..

هاکان کراواتش را شل کرد و با خنده رو به رویم نشست..

- آخخ پدر پاهام در اومد.. پدر مغزم در اومد.. پدر عضله هام در اومد ، پدر

همه چیم در اومد!

- کارت خوب بود دختر..کنگره کنار این هیچی نبودا..فینالو گذروندی!
- به لطف قرص تو دیگه..دمت گرم به خدا هاکان..تا موقع رقص اثرش روم
بود..

- اخ چه رقصی ام شد..!

لبخند منظور دارش باعث گرم شدن گونه هایم شد..صدایم را صاف کردم..دوباره
گفت:

- این همه مهارتت تو رقص از کجا میاد؟
- وقتی نصف عمرت تو باشگاه باشی یه لقمه ام از کلاسای رقصش
برمیداری!
- ولی اون belly dance ای که من دیدم لقمه نبود وعده کامل بود!
نیشخند پر اعتماد به نفسی زدم:
- تازه کاملشو ندیدی جناب!
با حرارت شدیدی نگاهم کرد..ذوب میکرد..این نگاه بی اغراق ذوب میکرد:
- کاملشم میبینم!

راوی

لحن منظور دار و پر حرارت هاگان ، آتری را داغ تر کرد.. دخترک جوابی نداد و خود را مشغول نگاه کردن به در و دیوار خانه مشترکشان کرد.. برجی که یک طبقه اش را هاگان خریده بود و یک طبقه اش را طاها.. مبله و فرنیس بود و وسیله زیادی نیاز نداشت و نواقص را هم هاگان با آتری انتخاب کرده و سفارش داده بود..

جابجایی وسایل آتری هم به کمک دخترها به راحتی انجام شده بود و چقدر ساغر ذوق این را کرده بود که قرار است با آتری همسایه شوند.. شیلا اصرار بر تهیه ی جهیزیه و چیدن دوباره خانه داشت که آتری و هاگان مخالفت کرده بودند..

آتری چیدمان خانه را دوست داشت و زمان و رغبت تغییرش را هم نداشت.. دکوراسیون مینیمال سفید و طوسی پذیرایی مدرن و زیبا بود.. یک ست راحتی چستر در قسمت نشیمن روبه روی تلوزیون قرار داشت و قسمتی که با دو پله جدا می شد ست پذیرایی شیک تری چیده شده بود.. فضای سه اتاق با یک راه رو از هال جدا شده بود ..اتاقی را برای کار و مطالعه در نظر گرفته بودند،..دیگری مهمان و اتاق مستر برای خودشان... خانه ی کامل و قشنگی بود..از فرد شیکي مثل هاگان انتظار چنین آپارتمان باکلاسی دور نبود..

با صدای هاکان دوباره نگاهش کرد..کت و کراواتش را در آورده و دکمه های بالای پیراهنش باز بود..آتری بزاقش را قورت داد..

- چرا سنگ؟

- هَن؟!

خنده اش گرفت:

- چرا حسام سنگ صدات کرد؟!

دخترک لبخند تلخی زد..

- بچگیامو بیشتر با اون و خواهرش شادی گذروندم..

شادی از این آنشرلیا بود..موها قرمز گونه ها قرمز..ریزه میزه و کیوت بود..

منم که از بچگی انسان مضخرفی بودم و رو هرکی یه لقب میذاشتم سرخک

صداش میزد!

هاکان خنده ای کرد..آتری با یاد آوری روزهای تلخش نفس عمیقی کشید تا

برخود مسلط شود..

-همیشه بیس و اخمو بودم..بعد یه اتفاقی بدتر هم شدم..شادی همیشه به

خاطر این حالت من حرص میخورد و میگف مثل سنگی!..آخرشم مَث خودم

روم لقب سنگ گذاشت..بعد از فوتش حسام به یاد اون گاهاً اونجوری صدام
میکنه..

هاکان اخم در هم کرد:

- نمیدونستم فوت کرده..روحش شاد..

سرش را تکان داد و بلند شد..خاکستر قلب سوخته ای خفه اش کرده بود..

- خودکشی کرد..

اخم های هاکان شدید تر شد ولی حرفی نزد..

همین اخلاق هاکان مجذوبش کرده بود..نه سوال زیادی میپرسید نه توضیحی
میخواست..ولی خودش و شخصیتش طوری گیرا بود که ناخودآگاه طرف مقابل
میخواست هر چه را دارد اعتراف کند..

سر نشان دادن پناهگاهم آنقدر خودش خونسرد و بی تفاوت بود که در نهایت
آتری ناخودآگاه خود پیشنهادش را داد!..

سلیقه اش بود..خود سلیقه و خواستش بود!..

هاکان رفت دوش بگیرد و آتری هم پشت سرش وارد اتاق شد..

جلوی میز آرایش نشست و چند گیره ی موهایش را باز کرد و آبخارش روی
کمرش ریخت..

لبخند شیطانی ای زد.. آرایشگر بیچاره با ترس و بدون نزدیک شدن همین چند
گیره را هم زده بود تا مدل مینیمال مد نظر آتری را در بیاورد.. یک شنیون شل با
طره های پخش در اطرافش..

هنگام آرایش هم که صدبار بلند شده و نفس گرفته بود و دوباره زیر دست
آرایشگر نشسته بود..

سرش را با خنده تکان داد و بلند شد لباس را عوض کند.. زیپ لباسش به
راحتی تا گودی کمرش باز شد و در آن ناحیه گیر کرد...

آتری سعی کرد همانطور درش بیاورد ولی امکان نداشت کمر لباس از آن
باسن برآمده رد شود!

پوفی کشید:

- آره الان باید مث فیلما هاکان بیاد زیپمو باز کنه و موهامو کنار بزنه و با
دیدن کمرم حالی به هولی شه!

دوباره دستش را بند زیپ کرد:

- به نظرم سعی کن باز شی وگرنه جرت میدم!

- چه عروس خشنی!

با صدای هاکان به سمتش برگشت که چشمانش درشت شد..

اولین بار بود هاگان را این گونه میدید..
تنها پوششش یک حوله دور کمرش بود..
با آن موهای پرپشت که از خیزی فر تر شده بودند.. آن اندام تراش خورده که
گویی با دست کنده کاری شده بود..

آب دهانش را قورت داد:
- حاجی عجب هیکلی داری!
هاگان با خنده به سمت آینه رفت تا موهایش را خشک کند..

آتری بلاتکلیف ایستاده بود:
- هاگان میشه ببینی این نفهم چشه؟!
بادی اسپلش را زد و سمتش برگشت:
- زیپ لباسه؟
آتری با لب های جمع شده از حرص سرش را تکان داد ولی با استشمام بوی
مورد علاقه اش حالتش نرمال شد و نفس عمیقی کشید:
- آآخ دیور لهنتی!

هاکان با نیشخند کجی سمتش رفت..شانه های دخترک را گرفت و پرش گرداند..زیپ قسمتی از لباس را پاره کرده و داخلش گیر کرده بود..

سرش را خم کرد و نزدیکتر شد..

با تمرکز مشغول درست کردن زیپ بود و خبر نداشت هرم نفس های داغش روی کمر آتری دخترک را به خس خس انداخته است..

آتری داشت از حال خود خنده اش میگرفت..تصور میکرد مانند فیلم ها شود ولی اکنون خود داغ کرده بود..

زیپ پایین کشیده شد و هاکان کمر راست کرد:

- باز شد!

آتری به سمتش برگشت و درحالی که شانه های لباس را آزاد میکرد گفت:

- آخیش خدا خیرت بده مرد!

و به دلیل ناشی بودنش در پوشیدن این لباس ها و حال بخارپزی که پیدا کرده بود لباس از دستانش به دلیل وزن زیاد ول شد و بر زمین افتاد..

خلاء مطلق....

مرد میخکوب بدن دخترک شد..

بدون هوا..بدون اکسیژن..

فقط آن الهه بود..آن بدن خوش رنگ..آن اندام موزون..

خدا در کمال حوصله این دختر را طراحی کرده بود..جزء به جزء ..
انصاف نبود..

آن ترقوه های برجسته ی وصل شده به ماهیچه های عمودی مورد علاقه
اش..آن سینه های درشت خوش فرم در حصار لباس زیر کرمی رنگ..

آن دو خط عمود موازی روی شکمش را چکار میکرد ..؟
عضله ای تو ذوق زن نبود..ظریف بود ولی با هر حرکت و انقباض خط ماهیچه
هایش پیدا میشد..

بینی هاکان کفاف نفس کشیدن نمیداد..

دهانش را باز کرد تا جلوی سوزش ریه هایش را بگیرد..تنش شد کوره ی
آتش..

آتری کپ کرده بود

کاری نمیکرد و هاکان لعنت میفرستاد به این وضعیت..

موهایش را چنگ زد که آتری خم شد و لباس را برداشته جلوی خودش گرفت:

- خب هاکان میبنی جو سنگینه برو لباس بپوشم لهنتی!

ولی مرد چگونه چشم میگرفت؟..

اصلا انصاف نبود.. این بی نقصی تمام و کمال برای خودش بود ولی ممنوعه..

دوباره و چندباره موهایش را چنگ زد و پوف کشید..

با سرعت به سمت یکی از کتوهای رفت و درحالی که شلواری چنگ میزد با خود
ولی بلند گفت:

- به جنیفر لوپز گفته زکی!

آتری کیفور و داغ از حرف هاگان و موقعیت پیش آمده سریع تیشرت لش و
شلوار راحتی بر تن کرد و آرایش صورتش را هم شست..

هاگان خود را به آشپزخانه رساند.. چند لیوان آب خنک خورد تا التهاب درونی
اش کم شود..

نمیشد.

آن صحنه از جلوی چشمانش کنار نمیرفت که نمیرفت..

هورمون ها و نیاز مردانه جوابش کرده بودند..

وسط سخت ترین امتحان زندگی اش بود.

با صدای قدم های آتری به سمتش برگشت..

سکسی بود..

با آن تیشرت گله گشاد و شلوار میکی موس باز هم سکسی بود!

- میگم که...طبق هرم مزلو نیازهای فیزیولوژیک اولین الویتن دیگه؟

هاکان پوست گوشه ی لبش را بین دندان گرفت و چشمانش را تنگ کرد:

- او هوم؟

آتری نزدیک تر آمد :

- خب الان شما با این بالاتنه برهنه و هیکل فابریک الویت نیاز های

فیزیولوژیک منو داری تغییر میدی!

هاکان سینه به سینه اش ایستاد:

- الان نیاز جنسی اول شده نه؟

آتری لب پایینش را گاز گرفت و سرش را پایین انداخت..چشمان ملتهبش حال

مرد را هم خوش میکرد هم داغون..

دستش را بند چانه آتری کرد و سرش را بالا آورد..نیاز و شیطننت در چشمان

زیبایش بازی میکردند..

با صدایی خش دار زمزمه کرد:

- پس الان میتونی تصور کنی من تو چه حالی ام هوم؟

دخترک سرش را چندبار تکان داد:

- شرمنده م که زنت عتیقه س و نمیتونی نرمال ترین رابطه ی زن و شوهری باهاش داشته باشی!

نگاه هاکان مهربان شد ولی احم در هم کشید..

با انگشتانش موهای دخترک را به بازی گرفت:

- به زن من توهین نکن!..این عذابا لذت بخشن چون بخاطر تو ان..می ارزه...تا تهش وایمیسم ..هرچقد باشه تحمل میکنم...میدونم حل میشه..

آتری چند سال بود گریه نکرده بود..

اکثر احساسات درونش مرده بودند..اما در این لحظه اسرافیل شیپورش را زده بود..

بغض غریبه ای در گلویش نشست که باعث شد احم کمرنگی کند..

هاکان از کجا آمده بود؟..کی پاشنه آشیلش شده بود؟..

کفه ترازوی احساسات مثبت و منفی اش داشت پس از سال ها برابر میشد..

و این را مدیون مرد رو به رویش بود..

دستانش را بالا آورد و بند کمر هاکان کرد و سرش بی تعارف و یکباره روی سینه ی ستبر مردانه اش نشست..

هاکان مبهوت از این وضعیت لحظه ای تکان نخورد ولی پس از آن بازوهای
حسرت زده اش عطش وار دور دخترک پیچید و انگشتانی بلند میان خرمن
موها به بازی در آمدند...

حرف های شیلا کار خودش را کرده بود.. آتری داشت با مردش راحت تر
میشد..

- اگه لگد زدم چی؟!

هاکان تیشرتی بر تن کرد و دراز کشید:

- بیا بگیر بخواب دختر مگه قبلا پیش کسی نخواستیدی؟!

دخترک با تردید وسط اتاق ایستاده بود:

- نه!

اپروهای هاکان بالا رفت:

- پس ساغر چی؟!

- آقا تو فک کردی من تو فاصله ی ده بیس سانتی یه نفر میخوابم؟! ..اون

تشک بادی داره!

هاکان نیشخندی زد و نیم خیز شد.. آرنجش را به تخت و سرش را به دستش

تکیه داد:

- از امشب تو فاصله ی پنج سانتی به نفر میخوابی .. بیا اینجا ببینم

چشمان آتری درشت شد:

- پنج سانت؟! هاکان وسط خواب نزدیک شیم چی؟؟ اگه دستت یا نفست به

گردنم بخوره چی؟

هاکان نشست و به پشتی تکیه داد.. هم کلافه شده بود هم خنده اش گرفته بود:

- آتری تو تو بیداری داره مشکلته با نزدیک شدن من به گردنت حل میشه

بعد تو خواب میخواد چی بشه اخه؟

دخترک گوشه ی لبش را جوید و با همان تردید و قیافه ی با مزه به تخت

نزدیک شد..

آرام خوابید و پتو را تا گردنش بالا کشید..

هاکان خیره نگاهش میکرد که دخترک برگشت و با جدیت پرسید:..

- خروپف نمیکنی؟ لگد نمیزنی؟ سندرم دست و پای بیقرار نداری؟

هاکان سر جایش دراز کشید:

- آتری بگیر بخواب جون مادرت!

دخترک صاف خوابید و چشمانش را بست.. و یکباره:

- وایااااای!

هاکان سریع به سمتش برگشت:

- چی شد؟!

با حالت با مزه ای چشمانش را بست و بینی اش را چین داد:

- یه نفر پیشم خوابیده!!!

هاکان نیم خیز شد و از یک سمت رویش خیمه زد:

- چوب خطت پر شده بچه و اون یه نفر ممکنه یهویی یه لقمه ت کنه!

آب دهانش را قورت داد و سریع چشم بست:

- باشه باشه خوابیدم..

هاکان با خنده کل صورتش را از نظر گذراند و دوباره دراز کشید..

چند لحظه بعد آتری دوباره گفت:

- هاکان یه وخ..

- بخوااااا!

- باشه باشه..!

آتری

از خود بی خود شدنمان در شب عروسی باعث شد این خوره به جانم بی افتد که هر شب برنامه خواهیم داشت..

ولی برخلاف تصورم طوری سر جفتمان شلوغ شد و درگیر کار شدیم که شب مانند جنازه روی تخت می افتادیم و فرصت ادا اطوار نداشتیم!

هاکان سه شب در هفته شیفت بود.. من در حال اتمام طرحم بودم و سخت مشغول درس و مقالاتم..

فرصت سر خاراندن نداشتیم.. چشم باز کرده دیدم یک ماه مانند برق و باد گذشت..

جزوه را کنار گذاشته و شقیقه هایم را فشردم.. مطلبی بود که به هیچ عنوان در مغزم فرو نمیرفت!.. آخرین بار با درس عربی دبیرستان اینگونه درافتاده بودم..!

- خب عین آدم توضیح بده رفرنستم معلوم نیست کودوم گوریه!

همانگونه با خود غر میزدم که هاکان با چشمانی خسته وارد اتاق شد، مثل همیشه نبود.. کلافه میزد..

پاهایم روی میز بود و خودم ولو روی صندلی.. عادت چلغوزی موقع درس خواندنم بود..

- سلام!

- سلام خانوم دکتر!.. این سومین باره تو این هفته میام خونه و میبینم با کتابات درگیری آتری!

پوفی کشیدم:

- اینا با من درگیرن! اخه تو رو خدا بیا ببین این ینی چی واقعا؟! لنتی ده

بار بند رو خوندم تو کتم نمیره!

- گت خسته س دختر! کمتر کار بکش ازش..

پاهایم را صاف کرده و مانند آدمیزاد نشستم:

- خودتو دیدی؟! چشات پوکیده هاکان! غیر تو جراح دیگه ای تو اون

بیمارستان نیس؟؟

نفسش را عمیق بیرون داد و سمت آمد:

- پس فردا صب آخرین عمل شیرینه.. حساسه آتری.. خیلی حساسه..

اخم در هم کشیدم.. متوجه دلیل کلافگی اش شدم..

شیرین دختر بچه ای هفت ساله بود که از شهرستان برای درمان آمده

بود.. تومور مغزی مادر زادی داشت..

وضعیتش فوق خطری بود..

علاوه بر اینها چیزی که هاکان را آزار میداد خواهش های دخترک برای نجات

دادنش بود و آن شیرین زبانی هایی که میکرد دل میبرد..

بدتر از همه نام مادر هاکان هم شیرین بود و بر اثر تومور مغزی فوت شده بود

و این قضیه تداعی تلخ ترین اتفاق زندگی اش بود..

نمیدانم تصادفی است یا نه ولی هیچ وقت هاکان را تا این حد داغون ندیده بودم..

- ایشالا خوب میشه.. من به مهارت تو ایمان دارم هاکان..

لبخند تلخی زد و دستش را بند پستی صندلی ام کرد و کنارم به سمت جزوه خم شد:

- ببینم تو چی گیر کردی؟

جزوه را نزدیک تر کشیدم و بند مضخرفی که صدفار هایلایتش کرده بودم با حرص نشانش دادم..

با دقت رویش مکت کرد و پس از مدتی شروع به توضیح دادن کرد..
کم کم داشت دوهزاری ام میوفتاد که احساس کردم فاصله ی سمت چپ صورتش با سمت راست صورت من یک سانت است..

آرام سرم را به سمتش متمایل کردم ..

او متوجه نبود..

استخوان فکش دقیقا جلوی چشمم بود..

لب پایینم را گاز گرفتم و به هیروت رفتم.. آخ که جان میداد با این فک تیز
هندوانه قاچ کنی!

آب دهانم را قورت دادم و نوک انگشت اشاره ام را روی استخوان کشیدم که
سریع به سمت برگشت که به دلیل فاصله ی کم صورت ها بینی هایمان به هم
خورد..

قلبم خود را به دنده هایم میکوبید و قفسه ی سینه ام بالا پایین میشد..

چشمان خمار و خسته اش مستقیم روی لب هایم بود که با کوچکترین حرکت به
آن لب های لامصبش میخورد..

- شاگردم اینقد حواس پرت و چش چرون؟!!

با فشار دادن سرم به پشتی صندلی سعی کردم فاصله را بیشتر کنم:

- اوا خب استاد حق بدین!!.. خداوکیلی هاکان فکه مال خودته؟ تزریق
مزریق نکردی؟!!

باز آن خنده ی لعنتی و آن چال ها.. مانند بی ظرفیت ها نمیدانستم به کدام قسمت
صورتش عطش وار نگاه کنم..

با دستش فکم را گرفت و انگشت شستش را روی استخوانش کشید:

- مگه تو این نقاشی متقارنو تزریق کردی ؟

خر کیف شده با غرور لب هایم را جمع کرده و به گودی های بوکال فتم اشاره کردم:

- نخیر نچرالہ نچرالہ!..

با سر خوردن انگشتش از فک به سمت لب هایم احساس کردم سایه ای رویم خیمه زد...

باز آن افکار منفی.. باز آن ترس مضخرف.. آن لرز نامرد داشت حمله میکرد.. چشمانم را محکم بستم:

- هاگان!..

با عقب رفتن دستش چشم باز کردم..

چهره اش سخت بود..

چشمانش ملتهب و غیرقابل نفوذ شده بود...

لحظه ای ترسیدم..

آنقدر حالم در عرض چند ثانیه بد شده بود که نیاز داشتم فریاد بکشم..

هاگان صاف ایستاد..

چشمانش را به شدت بست و موهایش را چنگ زده سریع از اتاق بیرون رفت..

داشتم روانی میشدم..

تبدیل به یک انسان دو شخصیتی شده بودم..

یک شخصیت نرمال که شیفته ی هاکان بود و تشنه ی لمسش..

و شخصیتی مریض در مقابلش که شلاقی به دست گرفته بود با کوچکترین فکر طرف مقابل بی رحمانه به جانش می تاخت..

صبح هاکان مرا به بیمارستان رساند و خود با حالی پریشان به مطب رفت.. شیفت نبود ولی گفت عصر به بیمارستان میروم تا کمی پیش شیرین باشد..

ساغر داشت با هیجان از برنامه هایش برای ماندن در خانه ی طاهای به بهانه ی شیفت های بیمارستان میگفت ولی من تمام حواسم پیش هاکان بود.. برایم عجیب بود ولی نگران حالش شده بودم.. پریشانی اش باعث شده بود من هم به هم بریزم..

دائم در ذهنم دنبال راهی میگشتم که بتوانم آرامش کنم.. خودم هم کم باعث فشارش نبودم..

کاملاً متوجه این بودم گاهی چقدر سخت جلوی خود را میگیرد و به دوش آب سرد پناه می برد!..

این مردانگی هایی که خرجم کرده بود باعث میشد بیشتر درگیرش شوم، یا شیفته اش شوم؟!

انگار تحمل ناراحتی اش را دیگر نداشتم..

از فکرش قلبم به تکاپو می افتاد..

این قضایا جدید بود.. بلدشان نبودم..

سعی کردم خود را در بیمارستان مشغول کنم تا افکارم پراکنده شوند..

دیر وقت بود که به خانه برگشتم.. ماشین هاکان در پارکینگ نبود..

داخل آسانسور شماره اش را گرفتم که دسترس نمیداد..

داخل خانه شدم و با دیدن تاریکی آن فهمیدم اصلا نیامده..

پیشانی تر شدم..

درحالی که لباس هایم را کنده و به سمت حمام میرفتم شماره اش را دوباره

گرفتم که این بار خاموش بود..

وارد حمام شدم و به بیمارستان زنگ زده سراغش را گرفتم.

هنوز آنجا بود.. اخم در هم کشیده و سریع دوش گرفتم.. صبح عمل داشت باید

استراحت میکرد..

سریع آماده شدم و خود را به بیمارستان رساندم..پذیرش می گفت چند ساعتی است که از بخش خارج شده و به اتاقش رفته است..

دراتاقش را زدم .

با صدایی ضعیف و خش دار اجازه ی ورود داد..

تاریکی اتاق اولین چیزی بود که باعث شد اخم در هم بکشم..

نوری که از پنجره ساطع میشد دید را راحت تر میکرد..

نیم رخس سمت من بود..پا روی پا انداخته بود و خیره به گوشه ای انگار در عالم دیگری سیر میکرد..

آرام سمتش قدم برداشتم..

نفس عمیقی کشید و بدون آن که نگاه از گوشه بردارد گفت:

- آخ امون از اون عطرت آتی!

لبخند کمرنگی زدم و به میزش رسیدم..میز را دور زده رو به رویش ایستادم..سرش را بالا گرفت و بالاخره نگاهم کرد..

اخم نداشت..ولی باز مثل دیشب سخت بود..

سخته سخت..این چهره اش می ترساندم!..

مردمک چشمانش تیره تر این نمی‌توانست شود..

هاله ای قرمز رنگ دور آن ذغال های سیاه ، چشمانش را مانند مواد مذاب
آشفشان کرده بود..

عادت نداشتم اینگونه ببینمش..چهره ی همیشه آرام و نگاه قشنگش را
میخواستم..

اخم کمرنگی کردم..

روی میز نشستم و دستم را روی شانه اش گذاشتم:

- این چه حالیه هاکان؟صبح یه عمل حساس داری باید بخوابی عزیزم..

سرش را خم کرد و کامل به سمتم برگشت..

حال کاملاً رو به روی هم بودیم ..نگاه کردن به صورت جذابش از بالا باز دلم را
توپ بیسبالی کرد..

هاکان چه حالی میکرد همیشه از این زاویه به من نگاه میکرد..!

- مامان شیرین گرد بود..وقتایی که خیلی احساسی میشد و محبتش گل

میکرد با جملات کردی قربون صدقه مون میرفت..

حالش آتشم زد..یاد مادرش افتاده بود..

با نفسی عمیق چشمانم را باز و بسته کردم..

دستانش را گرفتم و خود را نزدیک تر کشیدم.. پاهایم را از هم فاصله دادم و
هاکان بینشان قرار گرفت.. سرش مقابل سینه ام بود..

انگشتان لِرزانم بی اختیار پنجه شدند میان موهای پر پشتش..

نگاه از چشمانم بر نمی داشت:

- ولی بین همه ی اون جمله ها یه کلمه به من میگف که خیلی دوس
داشتم... بند دلکم!.. بند دل من!

لبخند تلخی زد و ادامه داد:

- بند دل کسی بودن دیگه آخر عشقه ها.. عمق معنیشو متوجهی؟

سرم را تکان دادم..

نفس عمیقی گرفت و سرش را پایین انداخت:

- فقط صبح بند دل پدر مادر شیرین پاره نشه...

دلم فشرده شد.. صورتش را بین دستانم گرفتم و سرش را بالا آوردم..

همیشه او این کار را با من میکرد.. اکنون جایمان برعکس شده بود..

باید آرامش میکردم.. آرامش میکردم تا خودم نیز آرام می شدم..

خیره در آتشفشان گفتم:

- هاکان؟.. استعداد و توانایی های تو ثابت شده س عزیز من..

مطمئن باش اون دختر با دستای تو به زندگی عادیش برمیگرده..

من بهت ایمان دارم..

تو عملای سخت تر از اینو گذروندی..

ته ریشش را نوازش کردم:

تو دستای خدایی هاگان..اون هواتو داره..میتونی..مطمئنم..!

نفوذ نگاهش صدبرابر شده بود..انگار می خواست روحم را از تنم بیرون بکشد..

نفس هایم به شماره افتاده بود..تاب نگاهش را نیاوردم..

در یک حرکت سرش را در آغوش کشیدم..خودم بیشتر از او نیاز داشتم..

دستانش از ران هایم بالا آمد و به پشت کمرم رسید..با فشاری تمام فاصله ها برداشته شد و کاملاً در آغوش هم فرو رفتیم.

عطرش لب هایم را داشت از خود بی خود میکرد..

مست بودم..کاملاً مست بودم..

بینی ام را درون موهایش فرو بردم و سرش را پشت هم بوسیدم..فشار دست هایش بیشتر شد..

هیچ کدام از کارهایم دست خودم نبود.. ولی داشتم لذت میبرد.. آنقدر روی آرام کردن هاگان تمرکز کرده بودم که حتی اجازه ورود سایه ی شوم را هم نمی دادم..

امشب نه.. امشب هاگان باید خوب می بود.. شده تا آخرین نقطه ی عذاب را تحمل میکردم ولی او باید آرام میشد..

نمی دانم چند دقیقه به همان حالت ماندیم و موهایش را نوازش کردم.. با تکان خوردنش فهمیدم می خواهد جدا شود.. راضی نبودم!

چهره و نگاه نرم و آرامش باعث شد لبخند رضایت بخشی بزنم.. چشمانش خمار خواب بود..

دستانم لجوجانه نمی خواستند از سرش جدا شوند، آرام پیچ زدم:

- میخوای بریم خونه یا میری رست؟

از صندلی بلند شد و قولنج کمرش را شکاند:

- نه تا خونه خوابم میپره.. میرم اتاق..

از میز پایین پریدم و لباس هایم را مرتب کردم..

- امم.. تو میمونی؟

چرا احساس میکردم مانند پسر بچه های گوگولی شده بود؟!..

هه!!.. امشب قطعاً دیوانه شده بودم..

اولین دستور مغزم این بود:

- میمونم!

دستش را بند کمرم کرد و وارد اتاق استراحت شدیم.. با دیدن تخت یک نفره، صدای درونم پس گردنی ای بهم زد "اره میمونم میمونم الان رو کله ش میخوای بخوابی؟!..."

هاکان روی تخت نشست و دکمه های پیراهنش را باز کرد و درش آورد.. هوف خدا را شکر رکابی داشت!

بلاتکلیف ایستاده بودم که با دیدن قیافه ام خندید..

- جیگر تو خودت اندازه دو و نیم نفری بنظرت این تخت جوابه؟!!

کفش هایش را در آورد و دراز کشید..

- بیا اینجا حلش میکنم..

- والا منو باید تو خودت حل کنی جا شیم!

یکباره فهمیدم چه سوتی وحشتناکی دادم .. با چشمانی درشت لب گزیدم که خنده اش شدت گرفت:

- بیا دختر.. بیا دلبری نکن صب کار داریم..

با لب های گزیده و معذب به سمت تخت رفتم و گوشه ای نشستم.. مانتو و شالم را در آوردم و کنار گذاشتم..

برگشتم و به هاگان نگاه کردم..نگاهش روی بازوهای لخم بود..

- چجوری هم عضله ای ان هر ظریف؟!

خنده ای کردم و کفش هایم را هم در آوردم..

هاگان کاملاً به پهلو شد و پشتش را به دیوار چسباند..بازویش را دراز کرد و با سرش اشاره کرد بخوابم..

مردد دراز کشیدم .. پشتم کاملاً به او چسبیده بود..

- هاگان اینجوری نفسات به گردنم میخوره تا صب روانی میشم!

دست دیگرش را از پهلویم رد کرد و روی شکم گذاشت:

- خب سر بخور پایین تر!

کاری که گفت انجام دادم که متوجه شدم از باسن کاملاً به پایین تنه اش چسبیدم..بدتر شد!

در حال یکی به دو با خود بودم که کدام وضعیت را ترجیح دهم ..

با حس نفس های منظم هاگان متوجه شدم خوابش برده..و در بین درگیری با خود من نیز بخواب رفتم..

-شمام بیاین خانم دکتر..

در سالن بین اتاق عمل و ریکاوری ایستاده بودیم..

- نه بیرون راحت ترم..منتظر می مونم..

تکنیسین مسن و گوگولی اتاق عمل با شیطنت گفت:

- نه خانم دکتر بیرون باشن بهتره حواس دکتر سالاری پرت میشه!

با آمدن هاگان خنده ی همه جمع شد..کارشناس ها به داخل رفتند..

سرتا پایش را نگاه کردم..با آن لباس بد ریخت جراحی هم خوشتیپ بود..

- من همین بیرونم..موفق باشی جیگر..

چشمانش برق زد و سرش را تکان داد..بحث استریلیزه نبود باز بغلش

میکردم..به طرز عجیبی معتاد شده بودم!

بدنم هنوز از حرارت وجودش که تا صبح به جانم ریخته شده بود گرم بود و

حالم دگرگون..

هاگان داخل اتاق شد..کاور کفش هایم را در آورده و بیرون رفتم.

پدر و مادر دختر بچه با چشمان اشکی پشت در بودند..

روی نیمکت نشستم و مادرش آمد کنارم..در انگشت اشاره اش صلوات شمار

بود و پشت هم ذکر میگفت..کنارم نشست و حق هقش اوج گرفت:

- آلاه بالامی سنن ایستیرم..

دستش را گرفتم:

- آروم باشین خانوم..دعا کنین و انرژی مثبت بفرستین..
- آقای دکتر آخرین امید ماست..بچم میگف فرشته ی نجاتشه..

لبخند آرامی زدم..تلفنش را در آورد عکسی نشانم داد..هاکان بود و شیرین که سلفی گرفته بودند..

- میگف میبرم به دوستانم این عکسو نشون بدم بگم ببینین چه دوست دکتر خوشتیپی دارم..میخوام عروسش شم..
- خنده ی هاکان داخل عکس دلم را آرام کرد..

- پس جنگی تو راهه..دعای دوتا هوو دیدنی میشه
- زن میان گریه خندید..

- ایشالا تا اخر عمرتون خوشبخت بشید..

سه و نیم ساعت گذشته بود..در راه رو قدم میزد و از هندزفری صدای مرلین منسون را در رگ هایم میریختم..

یک ساعتی به اتاق هاکان رفته بودم که نتوانستم دوام بیاورم و دوباره برگشته بودم..

هاکان گفته بود نهایت دو تا دونیم ساعت طول می‌کشد و این تاخیر همه را نگران کرده بود..پرستاری دیدم که داشت داخل می‌شد..

سریع سمتش رفتم و آرام گفتم:

- میخوام برم تو!..چرا اینقد طول کشیده؟؟

پیچ زد:

- مشغول احیان خانم دکتر..

چشمانم گرد شد و قدمی عقب رفتم..

پرستار داخل شد و من برای اینکه والدین شیرین متوجه نشوند سریع خود را جمع و جور کردم..

استرس بی رحمی به جانم افتاد..

هم نگران کودک بودم هم هاکان..اگر این بچه زیر دستش از بین می رفت هاکان داغون می‌شد..

دوباره شروع به قدم زدن کردم..

چهل دقیقه گذشت..مادر شیرین تقریباً از حال رفته بود..با صدای در همه به سمتش برگشتیم..قامت هاکان نمایان شد..

نفس هایم به شماره افتاد..

ماسکش را پایین آورد..

چشمانش خسته و بی رمق بودند..

قبل از آن که پدر مادر کودک به سمتش بروند سرش را برایم تکان داد و
چشمانش را باز و بسته کرد..

سنگ هزارتی از رویم برداشته شد..نفس عمیقی کشیدم و به سمت اتاق عمل
رفتم تا شیرین را تا آی سی یو همراهی کنم..

راوی

پس از آن که خیال آتری از حال شیرین راحت شد به سمت اتاق هاکان پا تند
کرد..

سریع در زده و وارد شد..

هاکان داشت آخرین دکمه ی پیراهنش را میبست..

چند لحظه نگاهشان به هم گره خورد..

هاکان دستانش را آرام باز کرد..

آتری چند قدم باقی مانده را پر کرد و مهمان آغوش امن مرد شد..

زمزمه کرد :

You did it! -

هاکان عطر موهایش را بلعید و سرش را بوسید:

I did it! -

ساغر پیچ و تابى خورد و شاكى گفت:

- واى طاها قراره برم پيش دخترا باز كبودم ميكنى آبروم ميرد!

ولى طاها بى توجه و غرق در شهوت به جان سینه هاى ساغر افتاده بود با صدای دورگه زمزمه کرد:

- هيببيس دارم صبحونه ميخورم

و نوک سینه ی دخترک را با صدای بلند مکید..

ساغر آه کشيد و موهايش را چنگ زد..طاها وسط سینه ی دختر را زبان کشيد و پايين تر رفت..دستش بند کمر شلوارش شد که ساغر تکان خورد:

- نه طاها ..الان بچه ها ميان..بابا همين ديشب کلی فعاليت کردی!

طاها ضد حال خورده نشست و دست بين موهايش کشيد:

- تشنه تم ساغر!..نميدارى کار رو تموم کنم دائم تشنه م لامروت!

ساغر لب برچيد و مظلوم نگاهش کرد..

- جونم خانومم؟ اخه ميگم بيام خواستگارى ميگى طرحم تموم شه

بعد..ميگم بذات کار رو يه سره کنم ميگى ازدواج كنيم بعد!.

- خب باشه بيا خواستگارى!

ابروهاى طاها بالا رفت:

- جدی بيام؟!!

ساغر با ناز نزدیکش شد:

- اصلاً بیا ببینم بله میگیری؟!!

طاها با شیفتگی نگاهش کرد و در یک حرکت لبهای دخترک را به شدت مکید..

ساغر فاصله گرفت و دوباره شاکی شد :

- آییی طاها آخرش کبود کردی؟!!

- مهر خودمه دوس دارم همه جا بزنم!

ساغر بی تاب دستانش را دور گردن مرد انداخت و شروع به بوسیدنش کرد که زنگ را زدند..

سریع از هم فاصله گرفتند و طاها زودتر بلند شد و از اتاق بیرون رفت تا در را باز کند..

ساغر فوراً لباس هایش را پوشید و خود را در آینه چک کرد..

با صدای آتری که داشت سر به سر موهای پریشان طاها میگذاشت با گونه هایی گلگون از اتاق بیرون رفت..

آرام سلام کرد که با نگاه شیطننت بار آتری فهمید کارش ساخته است..

طاها: خداروشکر عمل خوب گذش داداش..خفنی بمولا

هاکان به آتری نگاهی انداخته لبخند زد:

- آره خداروشکر شیرین خانوم قوی بود..

ساغر با خجالت گفت:

- تو رو خدا ببخشید هاکان خان مزاحم شدیم شمام باید استراحت میکردی

- من اینجا راحتم ساغر شمام برین به دورهمی تون برسین..تیشرت باب

اسفنجی آتری هم دم دسته!

ساغر با گرفتن اشاره ی هاکان به آن روزی که سوتی داده بودند سرخ تر شد و

آتری بلند خندید..

- بیا بریم لبو الان محو میشی!

و بازویش را گرفت و درحالی که به سمت آسانسور میرفتند ادامه داد:

- خوشم میاد با اینهمه شلوغ کاری خجالتم میکشی!

صدای خنده ی بلند آقایون با بسته شدن در آسانسور همزمان شد..

یاس دوباره با پیرونی هایش آمده بود و با نسرین جمعشان کامل شد..

یاس همچنان از مراسم عروسی اش که سه روز پس از عقد آتری بود با آب و

تاب تعریف میکرد و صدای خنده خانه را در بر گرفته بود..

در این بین آتری غرق در فکر و درگیر با احساسات جدید درونش بیش از همیشه از بحر دورهمی دور بود تا جایی که صدای دختر ها در آمد..
یاس در حالی که فلشی داخل اسپیکر قرار میداد شاکی گفت:

- آتی از صب تو هیروتیا فک نکن حواسم نیست..

آتری خندید و شانه ای بالا انداخت..

بی حوصله بود ..کلافه بود..نمی دانست چش شده و چه می خواهد..

این گونه نمیشد..باید به ساغر می گفت ..

صدای بلند آهنگ رشته ی افکارش را پاره کرد..

یاس با یک مشت پفک در دستش شروع به قر دادن کرد ..

آتری با خود فکر میکرد ظاهر یاس بعد از عقد به شدت فرق کرده بود..

فرم اندامش زنانه تر و تپل تر شده بود..

صدای درونش پوزخند زد "یعنی با سکس سینه و باسن گنده میشن!!؟؟"

با تصورش باز مومورش شده و ترس برش داشت..

درگیری اش با خود داشت وحشتناک میشد و اذیت شدن هاکان هم از یک سو

عذابش میداد..

- آتیییییییییی

با داد نسرین به سمتشان برگشت که شاکی نگاهش میکردند..

نسرین: یه ساعته دارم خودمو پاره میکنم بیا قر بده!

با فکر این که اینگونه شاید این نشخوار فکری دست از سرش بردارد بلند شد..

ساغر متوجه شده بود آتی درگیر چیزی شده است..

کمی رقصید و نامحسوس به سمت اتاق خواب رفت.. کلاه لبه دار و شال آتری را برداشت و با ذوق بیرون رفت.

آتی با یاس سر لرزاندن کمر و باسن درگیر بود:

- میگم این حجم از لرزوندن چربی میخواد یاس تو تکون میخوری میلرزن

لنتی!.. چجوری انتظار داری این ماهیچه های سفتو مٹ ژله تکون بدم؟!!

نسرین با خنده تکانی به کمرش داد و گفت:

- نگا یاس آتری متخصص ضرب و شکسته!.. منم خیلی تلاش کردم

نمیکنه!

یاس دوباره با مسخرگی تکانی به هیکلش داد:

- آآآه ماشالا به خودمم

آتری خندید و سرش را با تاسف تکان داد که با دیدن نیش باز ساغر و کلاه در

دستش ابروهایش بالا پرید:

- چرا فک کردی به این مقام رسیدین که براتون بابا کرم برقصم?!!

یاس چادر گل گلی از کیفش بیرون کشید و جلوی خود گرفت:

- اخه من قراره زنت شممم

- چه غلط!

یاس چادر را پوشید و مشغول مسخره بازی شدند..

ساغر از هر ثانیه فیلم می‌گرفت..

از شدت خنده و خستگی هر کدام یک سمتی ولو شده بودند که نسرین یکباره از جا پرید:

- آتریبی پاشو برقص دیگه!

آتری که جلوی مبل روی زمین لش کرده بود با بی‌حالی دستش را بالا آورد:

- بنزیم تموم شده!

یاس مزه ریخت:

- تا نرقصی نمیریم!

- بذار آهنگو!

یاس با خنده ی بلندی سر تکان داد:

- خیلی بیشعوری!

آتری شانه بالا انداخت.. همگی به این کارها و شوخی ها عادت داشتند ولی متوجه شده بودند زندگی مشترک باعث شده بود او بیش از پیش در جمع دوام بیاورد..

هرچند که فکرش پیش آن ها نبود..

آهنگ پلی شد و آتری هنرنمایی جانانه ای کرد..

همگی سوت میزدند و جو می دادند و ساغر فیلم می گرفت..

آتری با یک تعظیم رقصش را تمام کرد و کلاه را به سمت یاس پرت کرد:

- پاشین زحمتو کم کنین خسته شدم از قیافه هاتون!

یاس پشت چشم نازک کرد:

- زنگ بزنم مهرداد بیا با رقص تو من زدم بالا!

آتری چشم درشت کرد و بقیه خندیدند..

یاس: آقا مگه دروغ میگم؟!.. تو حرکاتش موج های تحریک آمیز داره! فرق

نداره رقصش چی باشه!..

متفکر چشمانش را تنگ کرد و ادامه داد:

- تو یه استریپ دنسر سکسی میشدی بخدا پزشکی رو بذا کنار پول تو

اونه!

آتری با خنده دستش را به نشانه ی خاک بر سر بالا آورد..

سر شب بود.. دو مهمان رفته بودند و ساغر مشغول جمع و جور کردن اطراف بود..

نگاهی به آتری انداخت که غرق در فکر مشغول بازی با کلاه لبه دار بود..
نفس عمیقی کشید و کنارش نشست:

- امروز خیلی غرقی خواهی.. چی شده؟

آتری با اخم کمرنگی نگاهش کرد:

- نمیدونم ساغر.. چند سال مت ربات برنامه ریزی شده زندگی کردم..
کنترل همه چی دستم بود..

میدونستم کیو به هاله ی دورم را بدم و به کی نگاهم ننذارم و غیر خودم
چیزی برام مهم نباشه..

ولی تازگیا یه چیزی داره میلنگه.. یه مشکلی هس..

ساغر دستش را روی زانوی آتری گذاشت:

- چه مشکلی؟.. با هاکان مشکل داری؟؟.. اذیت میکنه؟؟

آتری پوزخند کمرنگی زد:

- نه!.. من اونو اذیت میکنم!

ساغر متوجه نمیشد.. در این یک ماه نتوانسته بود از آتری در مورد رابطه اش
با هاکان پرسد..

احساس میکرد کار درستی نیست در این حد کنجکاوی کردن، با این که هر لحظه نگران بود..

با اخم کمرنگ و نگرانی نگاهش میکرد..نگاه آتری به کلاه بود:

- فک نمی کردم یه روزی یه نفر از خودم برام مهم تر شه!..ناراحتیش به طور عجیبی عذابم بده و از خودم بگذرم تا اون اوکی شه!

-

دو هزاری ساغر افتاد..

قلبش مانند گنجشک می تپید..با ذوق گوش داد..

- چرا باید مثلاً یه لحظه فکر نبودن هاکان اینقد پریشونم کنه؟!..

تازه با نزدیک شدنش بهم نزنم تو گوشش؟!..

بدم میاد اینجوری روم سلطه پیدا کرده..

همه فکر و ذهنمو درگیر خودش کرده...

چه مرگمه؟!..

چشمان ساغر پر شده بود..باید می رفت و دست استاد رستگار را می

بوسید..هاکان توانسته بود!..

از این جا به بعد هم می توانست..

با ذوق و صدایی که میلرزید گفت:

- الهی قربونت برم!!

آتری با تعجب به سمتش برگشت:

- وا چت شد تو؟!!

اشک های ساغر ریخت:

- آتی ..تو...تو...عاشق شدی!!!

آتری لحظه ای احساس کرد گوش هایش سوت کشیدند..با اخم و چشمان تنگ زمزمه کرد:

- چی؟!!

ولی قبل از اینکه ساغر جوابی دهد خودش فهمید..سری به دلش زد..سرجایش نبود!..کی غافل شده بود؟!!

چشمانش بسته و دستانش مشت شدند..دود در حال خروج از گوش ها و سرش را احساس میکرد..

ساغر میان گریه میخندید و میان خنده گریه می کرد:

- تو عاشق شدی فدات شم..اینا نشونه ی اونه..آتری..تو عاشق هاکان شدی..دوستش داری!

صدای بوق ممتد بود..

همین را کم داشت..

فشار ساغر از هیجان و ترس واکنش آتری افت کرده بود..خیره نگاهش میکرد ..

آتری چند لحظه بعد چشمانش را باز کرد..باز هم مات..باز هم غیرقابل نفوذ..
چهره ی خشک و سردش اجازه نمی داد ساغر حال درونی اش را بفهمد..

ساغر: آتی؟.. عزیزم؟؟..بین..مثبت نگا کن..این بهترین چیزی بود که می تونس
برات اتفاق بیوفته..

آتری با همان حالت خیره و در سکوت نگاهش میکرد..ساغر چه می فهمید از
درد درونش..

از برزخ خواستن و نتوانستنش..

ساغر سعی می کرد حرف های امیدوار کننده بزند که با طولانی شدن سکوت
آتری فهمید که باید تنهایش بگذارد..

طبق معمول نگران بود ولی رفیقش را می شناخت..باید تنهایی با خود کنار می
آمد..

- من میرم عزیزدلم..کاری داشتی حتما بهم زنگ بزن..همین پایینم..باشه؟؟

آتری در همان حالت فقط سر تکان داد..

نیم ساعت از رفتن ساغر گذشته بود ولی دخترک همچنان به همان حالت نشسته بود..

با احساس خشکی کمرش از جا بلند شد و لخ لخ کنان به سمت اتاق رفت..
سِر بود..

منگ بود..

نمی دانست عصبی باشد...هیجان زده و خوشحال باشد..یا بترسد..

تیشرت باب اسفنجی اش کف اتاق بود..پوزخند بی حالی زد و برش داشت..
برگشت تا درون کشو بگذارتش که نگاهش به عکس هاکان روی دیوار افتاد..
عکسی قدی و نفس گیر..یک سمت تخت عکس هاکان بود و یک سمت عکس خودش..

سرش را کج کرد و قدمی برداشت..خیره به عکس بود..

ناگهان گویی بمبی درون سرش منفجر شد..تیشرت را به سمت عکس پرت کرده و حنجره اش باز شد...

تلفن ساغر در دست هاکان بود و او داشت با ولع حرکات رقص باباکرم دخترکش را می بلعید..

نفس هایش سنگین شده بود و تمام سلول هایش آتری را طلب می کرد..

ظاهرش را حفظ کرد و تلفن را سمت ساغر گرفت:

- اینو واسم بفرست!

ساغر لبخند شیطننت باری زد:

- چشممم

عزم رفتن کرد و طاهای و ساغر تا دم در بدرقه اش کردند..

تلفن طاهای زنگ خورد و او سریع خداحافظی کرد..

هاکان خواست سمت آسانسور برود که با من من ساغر به سمتش برگشت..

- می‌گم که هاکان خان یه چیزی شد..

اخم های مرد در هم شد..

- چی شده؟

- خب.. آتی یه قضیه ای رو متوجه شد که ممکنه یه کم واکنش تندى نشون

بده.. یعنی.. چجوری بگم..

- چه قضیه ای ساغر.. خب درست توضیح بده!!

ساغر لب گزید و نگران نگاهش کرد:

- بهتره بری بالا.. به دست خودت حل میشه..

هاکان عصبی و پریشان چنگی به موهایش زد و از راه پله به سمت واحد خود
دوید..

چند نفس عمیق کشید و در را آرام باز کرد..

صدای آتری از اتاق می آمد..

به آن سمت دوید ولی با شنیدن حرف های آتری چرخش زمین و زمان برایش
متوقف شد..

صحنه ای که نقطه ی اوج زندگی اش شد!

لباس هایی که به سمت عکس هاکان پرت می شدند و اعترافاتی که با حرص و
غضب بیان میشد..

- حق نداشتی!..تو این حقو نداشتی...

من کسی بودم عاشق شم لعنتی؟؟...

تو از کجا اومدی؟؟..به چه جرئتی باهام این کارو کردی؟؟

جیغ میزد..پرت میکرد:

- چه عشقی؟؟ مگه من دل داشتم؟؟ مگه من احساس داشتم؟؟..

غلط کرده این دل من..من پدر این دلو در میارم..

پدر تو یکی رم در میارم..

ازت متنفرم..! غلط کردی منو عاشق خودت کردی..!

میکشمت..! خودم خفت میکنم..تو..

با احساس سایه ای سرش را سمت در برگرداند..

مردش بود..کسی که دلش را به او باخته بود و اکنون تشنه ی خورش بود..

قفسه ی سینه ی هاکان بالا پایین میشد و با چشمان گرد به آتری نگاه میکرد..

آتری نفس نفس میزد و نمی توانست به خود بی آید..

زل زده بودند به هم..

جریان خون در رگ های دخترک متوقف شده بود..

نفهمید هاکان کی با قدم های بلند خودش را به او رساند ..
تا به خود بی آید لب های مردانه ای بود که روی لب های داغش قرار گرفت...

غلیان انرژی درون دخترک به حداکثر خود رسید..
لب های مرد بی حرکت روی لب هایش بودند..
دستانش بند سینه ی هاکان شد و خواست با تمام قدرت از خود دورش کند
ولی....

مرد شروع به بوسیدنش کرد و آتری بازی را باخت..باخت و عجیب باخت لذت
بخشی بود..

هاکان نرم لب هایش را می بوسید..چشمانش بسته شدند..

یک دست مرد پنجه در موهایش بود و دست دیگر روی کمر خوش فرمش بالا
پایین میشد..

هر بوسه احساسات مرده اش را زنده میکرد..هاکان با ولع می بوسید او ذوب
میشد و دوباره فرم می گرفت..

بوسه ها عوضش کردند.. عوض نه.. کشتند و زنده کردند..

مرد چند بوسه ی ریز زد و آرام جدا شد..

پیشانی ها به هم چسبید..

چشم ها بسته بودند..

نفس ها تند بودند..

- اره.. عاشقت شدم.. عاشقم شدی...

باختم دختر.. ولی دوس دارم.. این حالو دوس دارم.. چون بخاطر توعه..

میخواستم بگم ولی با اعتراف عجیب و قشنگت همه چی یادم رف..

عجیب بودنتو دوس دارم..

دوست دارم..

قلبم تو دستاته آتی.. پریشون نباش.. هر کاری می خواى باهاش بکن.. اگه

بخوای میمیرم..

جونم واسه تو..

چشمان آتری باز شدند و کمی فاصله گرفت تا مرد را نگاه کند..

چه مردنی؟.. تصور لحظه ای نبودن هاکان او را به جنون می کشاند..

میشی ها غرق در ذغال های در حال سوختن بودند..

مرد با دیدن الماس درخشان چشمانش طاقت نیاورد و دوباره لب های خوش
فرمش را شکار کرد..

چند لحظه بعد دستانی که روی سینه ی مرد بودند برای هل دادن، حلقه شدند
دور گردنش..

لب هایش بی طاقت شروع به جواب دادن به بوسه های هاگان کردند..

با دیدن همراهی دخترک ، مرد جری تر شد و شدت بوسه هایش را زیاد کرد..
دهان ها باز شدند..زبان ها به هم رسیدند..

مکیدند..بلعیدند..و داغ از این عشق تازه پا به سمت تخت حرکت کردند..
صدای بوسه و نفس های تند طنین انداز اتاق شده بود..

اندام تنومند و درشت مردانه ی خیمه زده روی دخترک صحنه ی جذابی ایجاد
کرده بود..

دستان هاگان نوازش وار شکم تخت آتری را از روی لباس لمس میکرد..
بوسیدند و بیشتر بوسیدند..

هاکان با احساس این که آتری نفس کم آورده لب هایش را سر داد روی گونه و
بنا گوشش..

آرام زبان زد و بوسید..

لاله ی گوشش را مکید.. عطر موهایش را بلعید..
داشت به قسمت مورد علاقه اش نزدیک میشد..
آن گردن لعنتی!

لحظه ای به صورت دخترک نگاه کرد که از حالش مطمئن شود..

آتری داغ کرده از این لمس و مهارت هاکان با دهان نفس میکشید..
احساس میکرد مایعی گرم و غلیظ از فرق سر تا بین پاهایش در گردش است..

هاکان با دیدن گونه های برجسته از لبخند کمرنگ و چشمان خمار و راضی
دخترک ، بی تاب سرش را در گردنش فرو برد و عمیق بو کشید...
آهی از گلوی دخترک بیرون پرید و هاکان جون دلمی زمزمه کرد..

نقطه به نقطه را مکید و بوسید..

زبان‌ش را روی ماهیچه عمودی مورد علاقه اش گذاشت و تا قفسه ی سینه
لیسید..

چنگ های دخترک بین موهایش نشان میداد همه چیز طبق روال است..

هر چقدر بیشتر می بوسید بیشتر میخواست.. پوست نازک گلایش را با فشار
مکید و بوسه ی خیس پر صدایی زد..

دکمه های بالایی پیراهن دخترک باز شد..

لب ها پایین تر آمد.. به قفسه ی سینه و استخوان های برجسته ی ترقوه رسید..
بوسید و لیسید..

لباس زیر مشکی دخترک داشت نمایان میشد.. آن گوشت بیرون زده ی بالای
سینه هایش هوش از سر مرد پراند..

خواست از مزه ی بی نظیرش بچشد که توقف حرکت دستان آتری و افت دمای
بدنش به یکباره شوکه اش کرد..

سریع سرش را بالا آورد و با دیدن چهره ی وحشت زده ی دخترک فوری
نشست:

- آتری؟؟؟؟...یا خدا!!!

لیوان آب قند را از دست آتری گرفت و روی عسلی گذاشت..

دخترک به پشتی تخت تکیه داده بود و با اخم خیره به نقطه ای نامعلوم بود.

- بهتری؟

سرش را بالا پایین کرد..هاکان خواست بلند شود که آتری دستش را گرفت..نگاه بی روحش را به مرد دوخت:

- میخوام بگم!

نبض هاکان کند شد..

حس بدی به یک باره به وجودش حمله کرد..

آب دهانش را قورت داد:

- بذا اول یه چیزی بیارم بخوری..

- نه خوبم..

هاکان اخم کمرنگی کرد و دستش را فشرد..

لب های آتری تکان خورد:

- به جز ساغر و مامانش از چند سال پیش تا حالا واسه کسی تعریف

نکردم..نمیدونم قراره به چه حالی بیوفتم..فقط تو می تونی آرومم

کنی..خواست بهم باشه خب؟

هاکان چشمانش را با اطمینان بست و بوسه ای بر دستان دخترک زد..خودش را
جلوتر کشید..

آتری دوباره به نقطه ی نامعلوم خیره شد:

- خونواده مامانم هیچ وقت این شعور رو نداشتن تو کار بقیه دخالت نکن..
بابام عاصی شده بود..اختلاف فرهنگی و اخلاقی زیادی باهم
داشتن..آخرش تصمیم گرفتن جدا شن..
وسط دادگاه و طلاق کشی مدرسه ی من تعطیل شد و الهام با خودش
آوردم شهرستان واسه عروسی خواهر کوچیکش..
عمارت بابا بزرگم آماده شده بود واسه مراسم و همه جمع شده بودن
خونه ی داییم تا وسایل شام و پذیرایی آماده کنن..
بچه هارم ول داده بودن تو حیاط عمارت که زیر دست و پا نباشن..
بعد از ظهر بود من داشتم واسه شادی یه مسئله ریاضی رو توضیح
میدادم و هرکی یه جوری مشغول بود..
پیرمرد اومد.
اون موقع ها حتی عصام نداشت..رو فرم بود مرتیکه..
یه کم نگامون کردو سر به سر بچه ها گذاش..
رابطه ی خوبی باهم نداشتیم چون هم از بابام خوشش نمیومد هم تو کتش
نمی رفت منه دختر چرا باید اینقد تو درس با استعداد باشم و نوه های
دیگه ش نه!

وقتی صدام زد تعجب کردم..

"فلش بک"

- آتریساً بهتره جمع شین تو زیر زمین بازی کنین حیاطو بهم میریزین..

دخترک با اخم نگاهی به پدر بزرگ و بقیه کرد ..قبل از این که چیزی بگوید بچه ها پیرمرد را دور کردند..

- آقا بزرگ شمام باهامون بازی کنین!

آتری حس خوبی از مرد نمی گرفت..نگاهش را دوست نداشت..

همیشه از هم سن و سالانش بیشتر میفهمید و این اکثراً آزارش میداد..

حالت های پیرمرد از نظرش نرمال نبود..نگاه هایش به بچه ها با حرص بود..

مدام کف دستانش را به ران هایش می مالید گویی که عرق کرده اند..

پیرمرد به سمت زیر زمین حرکت کرد و درحالی که درش را باز میکرد گفت:

- من بازی هوش دوس دارم..کسی میخواد؟؟

بچه ها یک صدا هورا و بله گفتند و نگاهشان به سمت آتری کشیده

شد..باهوششان او بود و تنها کسی که در سکوت و با اخم نگاهشان میکرد..

پیرمرد دستش را دراز کرد:

- بیا آتریسایا..تو میشی هوش منم داورم..اینا هر کدوم سخت ترین سوالایی که به ذهنشون میاد ازت می پرسن..

جایزه هام پیش منه..اگه جواب دادی مال توعه اگه نتونستی مال اونیه که سوال پرسیده..

آتری با این که همچنان حس خوبی نداشت با ولوله ی بچه ها به سمت زیر زمین رفت و وارد شد..

یک بار اینجا را دیده بود..

پر بود از چند کمد قدیمی و کلی دیگ و ظرف بزرگ و تخته های فرش ..میز و صندلی و تخته های چوبی کهنه..

پیرمرد پشت سرش رفت و تا بچه ها خواستند وارد شوند نگذاشت:

- شما اینجا صف وایمیسین..به سوالاتون فکر کنین..میام دونه دونه صداتون میکنم..

ناصر در را بست و به سمت آتری برگشت..نگاهش مانند گرگی بود به یک بچه آهوی ضعیف:

- بیا اینجا دختر..بشین رو این صندلی..

صندلی کهنه ای را جلو کشید و وسط انبار قرار داد..

آتری اکراه داشت ولی عالمش بچگی بود..نمیتوانست فاجعه را درک کند..

با کنجکاو روی صندلی نشست.. پیرمرد با طنابی شروع به بستن دست هایش کرد..

- چیکار میکنین آقا بزرگ؟

نفس های پیرمرد نرمال نبود.. گوش هایش سرخ شده بودند و دستانش میلرزید..

- این بخاطر اینه یه وخ ازت سوال سخت پرسیدن فرار نکنی و جر نرنی..

دخترک گیج شده بود.. در سکوت به کارهای پیرمرد نگاه میکرد..

کارش که تمام شد عقب رفت و با چشمان ملتهب سر تا پای دخترک را نگاه کرد..

به سمت در رفت و یکی از بچه ها را صدا زد..

شادی با هیجان داخل شد.. با دیدن وضعیت آتری با تعجب به سمت پیرمرد برگشت که او کمر دخترک را گرفت و درحالی که به سمت آتری میبرد شروع به تهدید کرد....

زمان حال

آتری

- پنج تا بچه..

در عرض نمیدونم چند ساعت..

به پنج تا بچه جلو چشم تجاوز شد..

هه! ولی نه جوری که بکارت دخترا از بین بره...!..بهرحال نوه های خوده
بی ناموسش بودن!

پشت سر هم انگار که به سلاح خونه ی خودشون اومده باشن..
اومدن و سلاخی شدن و من دیدم..

همه رو دیدم..

جیغ و گریه هاشونو شنیدم..دختر و پسر..بعضیاشون انقد شوک زده بودن
صداشونم در نیومد..

مرتیکه دهنمو بسته بود..

سر شادی و پسر همسایه گریه کردم..ولی انگار یهو مردم..خشکم زد و
اشکمم بند اومد..

اومدن و رفتن و من فقط تونستم نگا کنم..

تهدید میکرد صدایی ازشون در بیاد یا کسی بفهمه می کشتمون..
چاقوشو نشون میداد و میگف با همون گوشامونو میبره..و کلی تهدید
دیگه..

کارشو که تموم میکرد از حال بچه مطمئن میشد و بعدی رو میاورد..
مرده بودم..

روحي تو تنم نمونده بود..

صدایی از بیرون نمی اومد.. بچه ها رفته بودن..
من مونده بودم و اون.. با قیافه کریهش نزدیکم شد ..

به این جای حرفم که رسیدم هاکان دستم را محکم فشرد..
نگاهش کردم.. سرش پایین بود و میلرزید.. ولی ظاهرا لرزش من بیشتر از او
بود که با نگرانی نگاهم کرد و با صدایی خش دار گفت:

- میخوای ادامه ندی؟؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم:

- نه.. میگم..

لب هایش را به دهان کشید و با انگشت اشکی که در حال سقوط از چشم بود
را گرفت.. کی گریه کرده بودم?..

حالت صورتم همانطور بی حس ولی خیس بود.. هه! ..گریه بعد از چند سال...!

- لب هاشو لیس زد..

حالت تهوع داشتم و چندین بار خشک عوق زده بودم..
دهنمو باز کرد..نگاهش پر از نفرت بود..

پوزخندی زدم ادامه دادم:

فقط یه جمله گفتم : "من به تو دس نمیزدم دختر سرهنگ!..تو مسلمون
نیستی..نجسم میکردی!.."

وحشت زده با همه ی وجودم جیغ زدم که کشیده ی محکمی رو صورتم زد
و داد زد خفه شم..
یه نفر به در میگوید..

شهریار بود..پیرمرد از شون متنفر بود..
بابای شهریار همکار بابام بود و قبل مرگش یبار رسوا کرده بود پیرمرد
اختلال شدید پدوفیلیا داره..
ولی مرتیکه داد هوار راه انداخته بود و از نفوذ و اسمش استفاده کرده
بود که ما خانیم و بدخواه داریم و فلان..

حتی شک کرده بودن که پرت شدن ماشین پدرمادر شهریار کار ناصر
باشه ولی بعد ها بابام هرکاری کرد نتونس مدرکی پیدا کنه..

مرتیکه پوزخندی به من زد و در رو باز کرد..
شهریار خودشو پرت کرد تو.. کثافت گوششو گرفت و پرتش کرد زمین..
من دوباره لال شده بودم..
شهریار اون موقع پونزده سالش بود..
به من نگاهی انداخت و انگار یه چیزایی متوجه شد..
ناصر خواست خودشو رو شهریار پرت کنه که باهم درگیر شدن..
زور پیرمرد زیاد بود.. شهریار تازه اون موقع داشت به بلوغ می رسید..
بلندش کرد و چسبوندش به دیوار..

سردم بود.. به خس خس افتاده بودم.. شانه ی چپم درد می کرد.. هاکان خود را
جلوتر کشید:

- آتی؟.. بسه عزیزم.. نگو.. حالت بده قربونت برم نگو...

چانه ام از سرما میلرزید:

- پ.. پتو..

هاکان سریع پتو را دورم پیچید و از پهلوی بغلم کرد.. چند نفس عمیق کشیدم و
چشمانم را بستم..

چند لحظه بعد کمی آرام شدم.. هاکان مشغول نوازش موهایم بود.. صدایم
محسوس میلرزید:

- چسبوندش به دیوار و شلوارش رو پایین کشید..

شهریار داد میزد و فوش میداد..

مرتیکه خودشو بهش چسبوند که نتونه تکون بخوره و از یه ور زیپ
شلوارشو باز کرد..

من ماتم برده بود..شهریار برام از بقیه جدا بود..باهم بزرگ شده بودیم..
انگار داشتن جلوم مثله ش میکردن و من نمیتونستم کاری کنم..
داداشم بود..خوده داداشم بود که بد تر از بقیه جلو چشمم کشتنش..
بهش تجاوز نشد..بدتر شد!

شیلا کوبید به در و داد و بیداد کرد..

شادی خبرش کرده بود..

مرتیکه چندتا فوش داد و در رو باز کرد که آبروش از صدای شیلا نره!
شیلا با دو اومد تو و با دیدن وضعیت منو شهریار با پیرمرد در گیر شد..
نمی دونم کی سمت شهریار رفت..
نمیدونم کی سه تاشونم درگیر شدن..
مرتیکه یهو آلت شهریار رو بین دندونش گرفت..شهریار داد کشید و شیلا
خودشو روش پرت کرد..

بین درگیریشون یه لگد محکم بین پاهای شهریار کوبید..

صدای داد دلخراشش هنوز تو گوشمه..دوباره جیغ کشیدم و هق هقم بلند شد..

نصف لباس های شیلا پاره شده بود..با صدای من انگار قدرت گرفت..یه ماده شیر شد..یه تیکه تخته برداشت و کوبید رو سر پیرمرد.. افتاد زمین و دوباره تخته رو به پهلوش کوبید که خورد شد..ناله میکرد و رو زمین به خودش می پیچید..

شیلا فوری سمت شهریار رفت و لباسشو درست کرد..حالش بد بود داش از هوش میرفت..

شیلا گریه میکرد و قربون صدقه ش میرفت..نشوندش روی تخته فرش و اومد سمت من..

دستامو باز کرد..

دو طرف شهریار رو گرفتیم و کمکش کردیم راه بره..

هق هقم بند اومده بود ..

شیلا برده مون خونه خودشون و اولین نفر به بابام زنگ زد....

نفس عمیقی کشیدم:

- قلبم درد میکنه هاکان..

شقیقه ام را بوسید:

- الان برات قرص میارم..

لیوان آب را دستش دادم..موهایم را پشت گوشم زد و گونه ام را نوازش کرد:

- خوبی؟..درد نداری؟

نیشخند زدم:

- نه..خوبم..شیلا همیشه میگه وقتی زیاد میخندین اسپند دود کنین وگرنه

ضررشو میبینین..من میگفتم خرافاته امروز دیدم انگار واقعیه!

اخم های هاکان غلیظتر از این نمی شد..ترسناک عصبی شده بود..

چگونه میشد یک روز هم بهترین روز زندگیمان باشد هم بدترین!..بدترین تر

برای هاکان!

- شیلا خیلی داد و بیداد کرد..همه فهمیدن یه اتفاقی افتاده..

شادی هم میگفت..ابا نداشت..مادرای اون بچه ها دیوونه شده بودن..

ولی مرتیکه زیر بار نمیرفت..از بیخ کتمون میکرد..میگف بچه هارو

دعوا کرده و اونا اینجوری شدن..

بچه هاشم که سگ درگاهش بودن قبول نکردن..

حتی الهام!..

شادی خیلی فشار روش بود..داییم سر اینکه داره به پدرش تهمت میزنه

کتکش زده بود..

یه روز..

تو همون وسط عمارت..

جلوی همشون خود سوزی کرد..

سوخت و دل همه رو سوزوند..

شادی رفت و پیرمرد رسوا شد.. احترامش جلوی مردم از بین رفته بود..

ولی اون بچه‌های نفهمش.. میدونستن پدرشون مشکل داره..

تعصب گوهشون نمیداش قبول کنن..

بی شرف تر از پدر بی شرفشون بودن..

بابام منو شیلا و شهریار رو آورد تهران.. الهامو طلاق داد..

شهریار رو بردن دکتر.. خیلی زیاد!

ولی ضربه‌ی حرومزاده کاری بود.. شهریار ناتوان جنسی شده بود..

نا امید شد.. تلاشی برای درمانش نکرد.. چندماه افسردگی شدید گرف..

بابام خیلی تلاش کرد ما رو به خودمون بیاره..

جلسات تراپی و درمان های مختلف روانی..

من دو سال تموم نخندیدم هاکان.. مرده‌ی متحرک شده بودم..

ساغر که پیداش شد کم کم به زندگی برگشتم.. رفاقتو تو حقم تموم کرده..

دم عمیقی گرفتم.. امروز همه چیز خیلی بیش از ظرفیتم بود..

- میخوام برم پناهگاه..

چشمان هاکان گرد شد:

- با این حالت؟؟؟

- باید برم هاکان...

- نه آتری.. لطفا!.. نگرانت میشم..

- هاکان باید برم پناهگاه!

اخم در هم کشید.. نگرانی اش را درک میکردم.. ولی اکنون فقط آزمایشگاهم را میخوام.. یک کاسه سالاد.. و فرندز..

- الان میخوای بری؟

سرم را تکان دادم..

در مسیر وسایل مورد نیاز سالاد را خریدم.. دم در هاکان با همان اخم های در هم ستم برگشت:

- چند روز می مونی؟

- نمیدونم!

- فقط قراره سالاد بخوری؟!

- سینه مرغ دارم.. خیلی حوصله داشته باشم سزارش میکنم..

لب هایش را به دهان کشید و پیاده شد..

یاد بوسیدنش افتادم و دلم توپ بیسبالی شد..

بی نظیر بود

همانگونه که تصور میکردم..

همراهم داخل آمد و نگاهی به اطراف کرد:

- مطمئنی نمیخواهی پشت بمونم؟

- اره.. مرسی که درک میکنی

نگاه با محبتش را به چشمانم تزریق کرد..

یک سمت صورتم را گرفت و سرش را خم کرد.. نفس های داغش گونه هایم را آتش زد..

می خواستم.. آن لب هارا باز هم می خواستم..

چشمانم بین ذغال ها و آن لب های ناب به گردش افتاد..

جلوتر آمد..

فاصله تمام شد..

مانند تشنه ای که به آب رسیده شروع به بلعیدن لب هایش کردم..
کامل در آغوشم گرفت و موهایش را چنگ زدم..
او از من هم وحشی بود..
لب هایم را هورت می کشید و گاز میگرفت..
زبانم را می مکید..
از شدت خواستش به دست و پا زدن افتاده بودم..
با احساس داغ شدن جفتمان از هم جدا شدیم..
گلویم خشک شده بود..
لب زیریم را به دندان کشیدم..طعم نعنای لب های مردانه اش را مزه کردم..
هاکان با شیفتگی خاصی نگاهم میکرد..لذت غریبی با این نگاه هایش به جانم
سرازیر میشد..
- مواظب خودت باش..
سریع پیشانی ام را بوسید و بیرون رفت..
دستم را روی قلبم گذاشتم و چند نفس عمیق کشیدم..
با این وضع بیش از دو روز نمی توانستم بمانم..
نبود هاکان را چه میکردم..به طرز مسخره ای نفسم به نفسش بند شده بود!

راوی

هاکان در جهنم بود.. پس از رساندن آتری پيله ی مقاومت دورش شکسته شد...
ماجرای آن پیر خرفت برایش گران تمام شده بود.. احساس میکرد قلبش آتش گرفته..

با سرعت هرچه تمام به طرف بام راند.. داشت از عصبانیت منفجر می شد.. باید خود را تخلیه میکرد..

میلرزید و با شتاب لایی می کشید..
بخاطر آتری خود را قوی نگه داشته بود ولی اکنون در مرز متلاشی شدن بود..

به خلوتگاه مورد نظرش رسید..

پیاده شد ..

شاکی بود.. از دنیا.. از نامردها..

حتی از خدا..

به اندازه ی خدشه دار شدن غیرتش فریاد کشید..

به اندازه ی درد وجودش فریاد کشید و به خدا شکایت کرد..

دلش خاکستر بود.. آخ اگر پیرمرد زنده بود با دندان تکه پاره اش میکرد..

داد کشید و داد کشید..

لعنت کرد تمام نامردهای بی شرف را..

دل خورش چگونه خنک می شد؟؟

با زانو بر زمین افتاد و شانه های مردانه اش لرزید..

هق زد.. از ظلمی که به دخترکش شده بود..

از ظلمی که به آن بچه ها شده بود...

آن قدر هق زد تا خالی شد..

هوا داشت روشن می شد..

با گلویی در حال سوزش و چشمانی سرخ از خشم سوار ماشین شد و به خانه برگشت..

خانه ی بدون آتری.. باید کاری می کرد.. حال که می توانست آتری را کامل درک کند باید برایش کاری می کرد..

دوش گرفت و سعی کرد بخوابد تا فردا ذهنش درست کار کند...

هاکان با یک تراپیست مشورت هایی کرد.. می دانست کار سختی در پیش دارد..

نزدیک شدن آرام و مرحله به مرحله به آتری کار سختی بود..

خویشنداری هم تا جایی ممکن بود..

مخصوصاً وقتی طرف مقابل آتریست..

پیام آتری را دوباره خواند و لذت برد "من برگشتم خونه.. انگار تو شدی هووی پناهگاهم!"

سه روز دخترکش در پناهگاه مانده بود.. از این وابستگی و اعترافات با نمک دخترک عجیب کیف میکرد..

انگیزه اش صدبرابر می شد..

آخرین بیمارش را ویزیت کرد و از مطب بیرون زد..

از تصمیمی که برای امشب داشت قلبش به تب و تاب افتاده بود..

جلوی مغازه ایستاد و کتاب هایی که برای آتری سفارش داده بود تحویل گرفت..

شاخه گل زیبایی هم خرید.. می دانست آتری با دختران رمانتیک فرق دارد و از دست گل و این جور چیز ها خیلی خوشش نمی آید..

در را باز کرد و داخل شد.. صدای آب نشان میداد آتری در حمام است..

کتاب ها و شاخه گل را روی تخت گذاشت و بیرون رفت.. روی مبل نشست و با تلفنش مشغول شد..

حدوداً ده دقیقه گذشته بود که صدای جیغ هیجان زده ی آتری باعث شد قهقهه
بزنند..

بلند شد و به سمت اتاق رفت ..

آتری با دو داشت سمتش می آمد که جلوی در به سینه اش کوبیده شد..

هاکان نگذاشت جدا شود و محکم در آغوشش کشید..

دل بی تابش آرام گرفت..

- ووی هاکان الان خیس میشی!

آرام جدا شد و نگاهش کرد.. برقی از چشمانش گذشت.. موهای بلندش خیس
دورش ریخته بودند و یک حوله ی کوتاه دور خود پیچیده بود.. آن آبشار موهای
خرمایی جانش بودند..

صحنه ی جذابی برای مرد بود..

بزاقش را قورت داد و آرام و طولانی لب هایش را بوسید..

بدجور معتاد طعم عسلشان شده بود..

دخترکش زیادی لوند بود..

- مچکرم بابت کتابا..خییییلی برام با ارزشن..

- قابلتو نداره حاج خانوم..چی میخوری واسه شام سفارش بدم؟

آتی ابرو بالا برد:

- غذا درست کردم!

- جدی؟!

دخترک خنده اش گرفت:

- انگار خیلی ازم نا امید بودیا!..پسر من پنج سال تنها زندگی کردم!

هاکان با خنده ی مصلحتی خواست سمت سرویس برود:

- نه اخه بویی نمیومد!

آتری عاقل اندر سفیح نگاهش کرد:

- خب هود روشنه حاجی!

- باشهه!..بدو لباس بپوش من میزو میچینم..

آتری با خنده وارد اتاق شد و هاکان رفت..

خواست سشوار را روشن کند که هاکان بلند صدایش زد:

- آتییی؟

- جونمم؟

- باب اسفنجی رو بپوش!

دخترک با خنده سرش را تکان داد...

هاکان در قابلمه را برداشت و با دیدن ماکارونی خوش آب و رنگ ابروهایش بالا

پرید:

- ایول آتری!

در این یک ماه از بس سرشان شلوغ بود نتوانسته بودند یک وعده کامل باهم
در خانه غذا بخورند..

چندبار آتری آشپزی کرده بود که در حد نیمرو های صبحانه یا سیب زمینی سرخ
کرده بود..

حال هاگان می دید نفسش کامل تر از کامل است...

بوی عطر ویکتوریا سکرت جلوتر آمد.. برگشت و با دیدن آتری لبخند دندان
نمایی زد و سرتا پایش را با عطش نگاه کرد..

دخترک لعنتی اش باز مثل آن روز شلوار نپوشیده بود.

آخ که جان میداد برای این صحنه..

این تیشرت باب اسفنجی برایش از صدجور لباس خواب حریر و سکسی ، جذاب
تر بود..

- خوب بلدی چچوری با هوش و حواس یه آدم بازی کنیا!

آتری لبخند مغروری زد و درحالی که سمت گاز میرفت گفت:

- بذا این لهنتی جذابو سرو کنم بفهمی چی هوش و حواس میپروانه!

هاگان پشت میز نشست و با خود گفت "لعنتی جذاب خود تویی لامصب..من

چچوری جلوت دووم بیارم!"

شام با لذت خورده شد.. به کمک هم میز را جمع کردند..
هاکان رفت دوش بگیرد.. زمان انجام کارش داشت نزدیک می شد..
هم هیجان زده بود..

هم عصبی..
هم نگران.. و به شدت مشتاق!

آتری با ذوق روی تخت نشسته بود و کتاب سینوئه را ورق میزد..
یک بار به هاکان گفته بود که دنبال یکی از چاپ های نخستین و کامل این کتاب
است و اکنون با این کار هاکان در حال ذوق مرگ بود..

در آن سه روز پناهگاه و امروز تا همین لحظه به این فکر می کرد که امشب
باید آن اتفاق بین خودش و هاکان بیوفتد و نهایت تلاش خود را برای آماده شدن
روحي اش میکرد..

غافل از این که هاکان برنامه ی دیگری داشت..

صدای آب قطع شد و چند لحظه بعد هاکان با حوله ی دور کمرش بیرون آمد..
آتری دستش را زیر چانه اش گذاشت و خیره ی بدن مرد شد..

هاکان با دیدن نگاه براق دخترک در آینه خندید :

- آتی تو اگه پسر بودی بد دختر باز میشدیا!

- نه والا.. میدونی داشتم فک میکردم بچه های ما ذغال اخته میشن!

هاکان دئودورانت و عطرهايش را زد و دلش از فکر بچه های خودش و آتری مالش رفت:

- چطور؟؟

- اخه نه تو سفیدی نه من!

مرد بلند قهقهه زد و سمتش برگشت:

- ولی من میگم سفیدم میشن.. مخصوصا ترکیبی خوش رنگ میشن!

آتری چندبار پلک زد و دوهزاری اش افتاد:

- هیییین تو سولار رفتیییی؟؟

هاکان دوباره خندید و به سمت کشو رفت.. شلواری بیرون کشید :

- با اجازه تون!

- ای شیطون میخواستی عضله ها به چش بیان؟!!

هاکان شانه ای بالا برد و دستش را بند حوله کرد تا بازش کند.. آتری متوجه شد و با چشمان گرد هینی کشید و بالا تنه اش را از پشت روی تخت کوبید.. زل زد به سقف:

- بی تربیت یه ندا بده!

صدای هاگان آمیخته با خنده بود:

- نه که شمام بدت میاد!

دخترک با فکر اینکه هاگان حواسش نیست با خیال راحت لبخند عمیقی زد که

یکباره او را بالای سرش دید..

فوری نشست و لب گزید..

- جیگر از لباسای خونه واسه تو فقط شلوار تعریف شده؟؟

هاگان نیشخند زد:

- خونه رو نمیدونم ولی رو تخت لباسی برام تعریف نشده!

آتری چشم درشت کرد.. اولین بار بود هاگان اینگونه صریح گفت..

مرد با لذت به چهره ی معذب ولی نگاه پر نیاز دخترکش خیره بود..

کنارش نشست و موهایش را به بازی گرفت:

- آتی؟.. به من اعتماد داری؟

سرش را تکان داد..

- پس امشب دل به دلم بده نفسم.. می خوام آرومت کنم.. می خوام بزرگترین

لذتو بهت بدم..

فقط اعتماد کن و از هیچی نترس.. باشه ؟

گیرایی نگاه و حرف های مرد مثل همیشه تسلیمش میکرد..

بزاقش را فرو برد و سرش را دوباره تکان داد..

هاکان دستانش را گرفت و چندبار رویشان بوسه زد..

دخترک را جلو کشید و لب هایش را به دهان گرفت و محکم و چندین بار بوسید..

دستانش پایین تیشرت نشست و آرام بالا آورد..لباس کنده شد..

خدا می داند آن ست سفید با پوست خوش رنگ با هاکان چه کرد..موهایش دور صورت و بالا تنه اش را قاب گرفته بود..با دست جمع کرد و یک طرف شانه اش برد..

با احتیاط بغلش کرد و روی تخت خواباند..

سر در گردن او فرو کرد و دوباره عمیق بو کشید..

مگر سیر میشد؟

لب هایش روی شاهرگ چسبید و بوسه ی خیزی رویش نشاند..

قفسه ی سینه ی آتری محکم بالا پایین میشد..

هاکان نگاهش کرد..چشمانش پر از نیاز و گونه هایش ملتهب بودند..

صورتش را نوازش کرد و زیر گوشش پیچ زد:

- یه چیزی ازت میخوام

- هووم؟

مرد لبخند عمیقی زد و لاله ی گوشش را مکید..

- میخوام آخرین رمانی که خیلی ازش لذت بردی رو برام تعریف کنی..

آتری تکانی خورد:

- الان؟

دوباره روی لبانش بوسه ای آرام زد و زمزمه کرد:

- همین الان

- بلندی های بادگیر؟

هاکان به سمت گلویش رفت:

- عالیہ!

آتری نفس عمیقی کشید و هاکان پوست گلویش را گزید..

- داستانش در مورد.. عشق.. هیشکلیف و کاترین بود..

پوست گردن با زبان و لب های داغ مرد به بازی گرفته شده بود.

- پدر کاترین هیتکلیفو آورد بزرگش کرد... آاه..

موهای هاکان مهمان چنگ های دخترک شد.. لب هایش روی قفسه سینه سر
خورد و با دستش شکم تخت را نوازش کرد...

آتری با نفس های منقطع ادامه داد:

- داداش کاترین... هیتکلیفو خیلی اذیت میکرد.. و از اون ور... اونا از
بچگی..

با گاز آرامی که هاکان از بالای سینه اش گرفت چند آه غلیظ از گلویش خارج
شد..

هاکان سرش را بالا آورد و نگاهش کرد:

- جونم؟.. ادامه بده نفسم..

آتری لب پایش را به دندان گرفت و سعی کرد روی داستان تمرکز کند:

- اونا از بچگی.. حس خاصی به هم داشتن...

سگ لباس زیر باز شد..

هاکان با ملایمت خاصی درش آورد و با دیدن آن سینه های خوش فرم لب گزید
و چشمانش را محکم بست..

- هیتکلیف کلا..انسان خشنی بود...آآخ..

لب های مرد به بزم سینه هایش رفته بودند..
مانند شیئی شکستنی قابشان گرفته بود و با زبان و لب هایش نوک سفت شده
شان را طواف می داد..

در آرام ترین حالت ممکن..با این که در حد مرگ سختش بود...
طوری تحریک شده بود که این پتانسیل را داشت دخترک را ببلعد ولی نمی
توانست..باید آرام پیش میرفت..

- کاترین...آآه هاکان!

مرد نوک سینه اش را مکید و با زبان بازی داد...

- جون دل هاکان؟

آتری آب دهانش را قورت داد..باورش نمیشد تا این حد پیش رفته اند و او بیشتر می خواست..

لذت گرمی در رگ هایش در جریان بود..

هاکان خیره به چشمان دخترک لیزی به وسط سینه هایش زد که آتری با آه عمیقی سرش را به بالشت کوبید..

- کاترین عاشق ..هیثکلیف بود..ولی ..

لب ها روی شکم سر خوردند و بوسه زدند..

- ولی..آخ هاکان لبات!

مرد دستانش را دو طرف بند لباس زیر گذاشت:

- لبام چی آتی؟؟

- لبات..داغن..نمی دارن تمرکز کنم..

زیر نافش را بویید و بوسید..

- پس رو لبام تمرکز کن..روی حرکتشون..حسی که بهت میدن..تمرکز کن آتری..

لباس زیر پایین کشیده شد..

هاکان بین زمین و هوا معلق بود..این دختر فقط برای خودش طراحی شده بود..

آن گوشت لذید منتظر بلعیده شدن بود..

آب دهانش را قورت داد..بینی اش را بین پای دخترک قرار داد و بو کشید:

- آخخ بوی پیناکولادا میدی دختر..

آتری غرق در حس شهوت فقط لمس هاکان را می خواست..

طلسمش شکسته بود..هیچ چیز بجز ارضای آن نیاز تحریک شده برایش مهم نبود..

و امان از هاکان و این مهارتش..

سرش را بالا آورد و مرد را نگاه کرد..

هاکان با نگاهی داغ و ملتهب لحظه ای به چشمان دختر خیره شد و قسمت نرم زبانش را بین پاهایش کشید..

کمر آتری قوس برداشت و با آه بلندی خود را روی تخت کوبید..

مرد با ولع و مهارت با دهانش به دخترک لذت میداد..

نوک انگشتانش روی ران هایش خط می کشید و موهایش را سیخ می کرد..

ناله های آتری تبدیل به جیغ شده بود..با چنگ هایش موهای هاکان را گرفته بود گاه می خواست به خود بچسباند و گاه دور کند..

هاکان لابیای دخترک را باز کرد و نقطه ی تحریک آمیزش بیرون زد..
محکم و پرصدا مشغول مکیدن شد..

آتری زیر دستش پیچ و تاب میخورد و صدای ناله هایش با ملچ ملوچ هاکان ترکیب شده بود..

هاکان با احساس اینکه دخترک نزدیک است خود را بالا کشید و لب های آتری را بین لب هایش گرفت..

انگشتانش را به نقطه ی تحریک آمیز رساند و شروع به مالیدن کرد..
آتری از شدت شهوت دستانش را دور گردن مرد محکم حلقه کرده بود و خود را زیر دستش تکان میداد..

چند لحظه نگذشته بود که مایعی گرم و غلیظ درون رگ هایش تا بین پاها به گردش در آمد..

پشت پلک هایش داغ شد ..حسی مانند سبک و رها شدن سرتاسر وجودش را در بر گرفت..

بدنش با شدت شروع به لرزیدن کرد..

به لذت بخش ترن حالت ممکن ارضا شده بود...

ضربان قلبش روی هزار بود..

چند لحظه طول کشید تا به خود بی آید..

چشم باز کرد..هاکان بغلش کرده بود و با علاقه نگاهش میکرد:

- خوب بود؟؟

آتری انگشت شستش را روی لب های هوس انگیر مرد کشید:

- او هوم.. باورم نمیشه تونستیم...

هاکان نوک انگشتانش را بوسه زد:

- هاتی!..خیلی هاتی آتری!

دختر با چشمان خمار لبخند بی جانی زد و قلب مرد دوباره به تپش افتاد..

از فرق سر تا نوک انگشت پاهایش را بوسه زد و دوباره به بزم لب هایش رفت..

آتری با احساس جواب بوسه هایش را میداد که با حس تحریک دوباره اش توسط هاکان چشمانش گرد شد:

- هاکان؟...پس تو چی؟؟

مرد لب های دختر را بین دندان گرفت و کشید:

- امشب فقط شب توعه عشق من...امشب همه حس های بدتو میشورم می

برم...

آتری احساساتی از این کارهای هاکان و شدت تحریک شدگی اشکش در آمده بود...

و دوباره مردش بود و ناله ها و این عشق شعله ور شده..

آتری

چشمانم را به زور باز کردم.. وسط تخت مورب و طاق باز خوابیده بودم..

هاکان را پرت نکرده باشم پایین؟!!

هاکان؟!.. دیشب... چشمانم گرد شد و یک باره نشستم..

دیشب دیشب.. آخ از دیشب...

آخ از هاکان..

آن مردانگی و صبوری.. آن لذتی که بی ابا مهمانم کرده بود...

لبخند عمیقی روی لبانم نقش بست و با چنگ هایم رو تختی را به خود چسباندم..

هاکانم نشان داد همه ی مرد ها مثل پیر خرفت نیستند..

نشانم داد آن قدر می تواند مرد باشد که با وجود تحریک شدن شدیدش که چندین بار دیشب احساس کرده بودم باز صبوری کرده و مرا آماده کند...

تا صبح داغ ترین معاشقه را با من کرده بود.. چهار پنج بار ارضایم کرده بود... ولی خودش هیچی..

با اینکه غریزه اش امانش را بریده بود بخاطر من کاری نکرد.. و چقدر این کارش برایم ارزشمند بود..

چقدر بیش از پیش عاشقش شده بودم..

باید جبران می کردم...

باید مثل او برایش شبی می ساختم که مانند من این گونه بنشیند و با یادآوری لحظه به لحظه اش لبخند عمیق بزند..

باید برایش شبی بسازم که تا مدت ها با آن زندگی کند..

ملافه را کنار زدم ..

به جز شرت لباسی نداشتم..

از تخت پایین پریدم و خواستم سمت حمام بروم که در باز شد..

هاکان با دیدنم لحظه ای چشمانش گرد شد و سپس با هیزی نگاهم کرد..

دستانم را حائل سینه هایم کردم و با صدایی که جیغ جیغو شده بود گفتم:

- اوا هاكان خب مي بيني لختم بدو بيرون ديگه!

خنده اش گرفته بود:

- آخي نه كه اصلا نديدم!.. عشقم شما ديشب انقد كله ي منو به خودت فشار

داده بودي داشتيم لوزالمعده تو ميديدم!

چشمانم گرد شد و هين بلندي كشيدم و خود را داخل حمام پرت كردم:

- اين بحث شرم آورو همين جا تمومش ميكنيم هاكان..

صدای قهقهه ي بلندش را شنيدم:

- هاتي آتبيبي! خييلي هاتيبي!

همانند احمق ها از صدای خنده اش لبخند گشادي زده و شروع به شستن خود كردم...

هاكان با عجله نهارش را خورد و به بيمارستان رفت.. شيفت صبح بود و به لطف من بسيار ديركرده بود..

فقط اميدوار بودم عمل نداشته باشد تا خسته نشود ، امشب بايد از خجالتش در مي آمدم..

كمي درس خواندم و با دوست داروسازم درباره تركيبات محصولات جديد حرف زدم.. بايد حضوري سري به كارگاهش ميزدم..

برند خود را ثبت کرده بود و علارغم میل من اسم مرا هم روی گواهی ها زده بود..

دست خودم نبود دوست نداشتم شناخته شوم..

آرامش اکنونم را ترجیح میدادم..

همین که مهاجرت کنم و در یک دانشگاه یا بیمارستان مشغول به کار شوم و لابراتوار خود را داشته باشم برایم کافی بود..

چند تحقیق و مقاله مشترک با هاکان داشتم که نصفه بودند و باید رویشان کار میکردم..

عشق و عاشقی این چند وقت کارهایم را مختل کرده بود!

عشق و عاشقی!..

با یاد آوری نقشه ی امشبم ، فایل مقاله را بستم و رقصی که مدنظرم بود را سرچ کردم..

نمیدانم یاس را لعنت کنم که این فکر را در سرم انداخته بود یا تشکر کنم! هدفون گذاشتم و آهنگ را پلی کردم..از عمد آهنگ شکیرا و بیانسه را انتخاب کرده بودم...

چشمانم را بستم و ضرب و ریتم آهنگ را با حرکات مد نظرم هماهنگ کردم..

چند ساعت مشغول بودم که متوجه شدم زمان آمدن هاکان نزدیک است..

می دانستم او در بیمارستان غذا خورده پس برای خودم ساندویچی سرپایی درست کردم و درحال خوردن بودم که آمد..

تا خود را جمع و جور کنم و به پیشواز بروم داخل آشپزخانه شد و با دیدن لپ های باد کرده ی من با خنده سلام کرد..

لقمه را به زور قورت دادم:

- سیلام جیگر!..میخوای واست درست کنم؟

و بعد ساندویچ دستم را نشانش دادم..نزدیکم شد:

- مرسی خوشگله..غذا خوردم..

گونه ام را بوسید .. لبخند ژکوندی زدم:

- امروز عمل داشتی؟

- نه چندتا ویزیت بود کلا..میرم دوش بگیرم...

پشتش را که کرد و از آشپزخانه بیرون زد لبخند شیطننت باری زدم و چند لحظه بعد از او وارد اتاق شدم..

سریع لباس هایی که مدنظرم بود را پوشیدم و آرایش کمرنگی کردم..

چقدر سر ساغر بابت این لباس های پرنسس جزمین (یاسمن) که برای تولدم
خریده بود غر زده بودم که قرار است کجا مجبورم می کند بیوشم و بلی دنس
بزنم..

در حالی که نامردانه برای امشب بهترین گزینه بود..

ممنونش بودم که طبق سلیقه ی من مشکی گرفته بود..

روی لباس پارچه ی حریر و نقاب هم داشت ...

اول خواستم نقاب را ببندم ولی بعد پشیمان شدم و فقط پارچه را برداشتم..

صدای آب قطع شد..

زنجیر نازکی به دور کمرم بستم ...

نور اتاق را کم کرده و منتظر ماندم..

درحالی که سرش پایین بود و حوله اش را درست میکرد بیرون آمد..

- عافیت باشه!

لحظه ای نگاهم کرد و ممنونمی گفت ولی یکباره دوباره سر بلند کرد و خیره ام
شد..

سرتا پایم را از نظر گذراند و بزاقش را قورت داد...برق تحسین چشمانش کور
کننده بود..

با صدای خش داری لب زد:

- چه خوابی واسم دیدی آتری؟

نیشخند کجی زدم و با ابرو به تخت اشاره کردم:

- Sit!

با دستانی لرزان درحالی که چشم از من برنمی داشت فقط توانست دئودورانتش را بردارد و خود را روی تخت پرت کند..

خنده ام گرفت...

دئودورانت عضو جدانشدنی اش بود حتی در این موقعیت!

سمت لپ تاپ رفتم و آهنگ را پلی کردم..

وسط اتاق و رو به رویش ایستادم.. نفس عمیقی کشیدم و چنگی به موهایم زده پریشان ترشان کردم..

نرم و آرام با ریتم آهنگ شروع به رقصیدن کردم..

He said (I'm) worth it, (his) one desire

I know things about 'em that you wouldn't wanna read about

موج های هماهنگ به شکم می‌دادم و ضرب می‌زدم..

(He) kissed me, his one and only (yes), beautiful liar
Tell me how you tolerate the things you just found out about

پشت کرده بودم و باسنم را با ریتم تکان میدادم..

برگشتم که با چشمان سرخش مواجه شدم..

تغییر حالت هایش کاملاً محسوس بود..

Can't we laugh about it? (oh)

It's not worth our time (oh)

We can live without him

Just a beautiful lie

نیشخندی زدم و درحالی که کمرم را تاب میدادم دستم را به بندی های بالاته ی
لباس پردم و بازشان کردم..

I walked in on your love scene, slow dancing
You stole everything, how can you say I did you wrong?

لباس بر زمین افتاد و سوتین مشکی ام نمایان شد..

هاکان تازه قصدم را فهمید..
قفسه ی سینه اش محکم بالا و پایین و چشمانش گرد شد..

We'll never know

When the pain and heartbreak's over

I have to let go

The innocence is gone

با حرکات هماهنگ نرم نرم زیب بغل شلوار را هم باز کردم و به پشت ایستادم..

Let's not kill the karma (ay)

Let's not start a fight (ay)

It's not worth the drama

For a beautiful liar

با چند ضرب کمر شلوار شل شد آن نیز به زمین افتاد..
با لوندی تمام خم شدم و پارچه ی حریر را برداشته جلوی خود گرفتم..
به قسمت بی کلام و مورد علاقه ی هاکان نزدیک شده بودم..
با پارچه حریر جلوی پایین تنه ی بدنم را پوشاندم و از پشت گره زدم..
زنجر را باز کردم..

Can't we laugh about it? (oh)

It's not worth our time (oh)

We can live without him

Just a beautiful lie

به نیم رخ ایستاده و همراه موج هایی که به شکمم میدادم از زیر پارچه شورتم
را آرام پایین کشیدم ..

با چشمان خمار نگاهش کردم ..

با صورت و گردن سرخ و چشمانی که داشت از کاسه کنده می‌شد اندامم را از
زیر حریر با ولع نگاه می‌کرد..

Tell me how to forgive you

When it's me who's ashamed?

And I wish I could free you

Of the hurt and the pain

But the answer is simple

He's the one to blaaaaame (Hey!)

قدمی نزدیکش شدم ..

دستانم را بالا بردم و با ریتم بی کلام آهنگ شروع به حرکت کردم..
رقصی که روز تولد یاس انجام داده بودم..

مانند شیر خرناس می‌کشید..

خودم نیز به شدت داغ کرده بودم و تب خواستش بند بند وجودم را تصرف کرده بود..

با تمام شدن آن قسمت آهنگ نزدیکش شدم و پاهایم را از دو سمتش رد کردم و روی پایین تته اش نشستم..

Let's not kill the karma (ay)

Let's not start a fight (ay)

It's not worth the drama

For a beautiful liar

کمر و باسنم را موزون روی اندامش تکان میدادم و دور سینه ام را می چرخاندم..

هیجان و حرارتش را با چنگ زدن ران هایم خالی می کردم..

سگ سوتینم را باز کردم ..

سینه های درشتم را همراه کاپ های سوتین به دست گرفتم و با

اغواگری بالا پایین کردم..

Can't we laugh about it? (oh)

It's not worth our time (oh)

We can live without him

Just a beautiful lie

چرخش دیگری به دور سینه ام داده و آرام و با سکسی ترین حالت ممکن درش
آوردم..

چشمانش میخ سینه هایم شده بود و با دهان نفس میکشید..

با تمام شدن آهنگ حریر را همانطور که روی پایش نشسته بودم از تنم کند..
بی طاقت جفت سینه هایم را گرفت و به هم نزدیک کرد و نوک هردویشان را به
دهان گرفت..

آه غلیظ و پر لذتی از دهانم خارج شد..

محکم بغلم کرد و روی تخت پرت شدیم..

سینه هایم را ول کرد و با ولع لب هایم را بوسید..زبانش را روی لب هایم کشید
و با صدای بم و خش داری زمزمه کرد:

- دلبری امشب تقاص سختی داره خانم دکتر..گفتم که بعدا شاکی نشی !

با تمام عشقی که داشتم نگاهش کردم..

- امشب میخوام مال تو شم هاکان..تا صب می خوام زیرت باشم!

چشمانش را با لذت بست و عمیق بوسیدم..

نوک بینی اش را به بینی ام زد و با تمام احساسش زمزمه کرد:

- بند دلمی آتری..بند دلمی ..!

توپ بیسبال کمترین توصیف وضعیت دلم بود...

از فرط علاقه ای که نسبت بهش داشتم اشکم در آمده بود..

با تمام احساس و شدتی که می توانستم دستانم را به دور گردنش پیچیدم و

دوباره شروع به بوسیدنش کردم..

انگشت شست پاهایم را گیر کمر حوله اش کرده و کشیدم..حوله باز شد و بدن

های داغ و برهنه مان به هم چسبید..

آلت تحریک شده اش را حس کردم و بیشتر حشری شدم..لب هایم را ول کرد و

به جان گردنم افتاد..

طوری می بوسید و می مکید که انگار شیر ی جانم را می کشیدند..

از لذت به خود می پیچیدم و دست و پا میزدم..

سینه هایم را با ولع میخورد..

نوکشان را بین دندان می گرفت و می کشید..

آه هایم غلیظ و نفس هایم منقطع شده بود..

باز دهانش را به بین پایم رساند.. کلیت را محکم می مکید و با زبان بازی می داد..

بین لب هایش می کشید و یکباره ول می کرد..

عاشق این حرکاتش بودم..

موهایش را به چنگ گرفته بودم و با ناله خود را روی دهانش حرکت می دادم..

بعد از چند لحظه با مهارت ارامم کرد..

نفس نفس میزد و چشمانم خمارتر شده بود.. رویم خیمه زده بود و آرام موهایم را نوازش می کرد..

دستانم را روی شانه های پهنش گذاشتم و به پشت خواباندمش..

رویش قرار گرفتم و از لب هایش شروع به بوسیدن کردم..

سیب گلوی هوس انگیزش را بالاخره بین دندان گرفتم و با ولع مکیدم..

غرضی از گلویش خارج شد و کمرم را چنگ زد..

لیس زنان پایین تر رفتم ..

نوک سینه هایم به بدنش برخورد می کرد و از لذت آه های مردانه می کشید..

عضلات شکمش زیر لب هایم منقبض می شدند..

بوی بدنش با ترکیب عطر همیشگی اش داشت روانی ام می کرد..

آلت آماده اش قلبم را از جایش کند..بی اراده حمله کردم و به دهان کشیدمش..

با ولع می خوردم و می مکیدم..

غرید و دستش را بند گردنم کرد و خواست بالاتر بروم..لب هایم را به دهان

گرفت و چرخید..

خیره در چشمانم بود..

آلتش را بین پاهایم تنظیم کرد ..نفس عمیقی کشیدم..پچ زد:

- دنیایم آتی...

لب هایم را بین لب هایش گرفت و یکباره واردم کرد..

کشیدگی و درد عمیق لحظه ای احساس کردم و نفسم رفت ولی به قدری مرطوب

و تحریک شده بودم که به راحتی از پشش بر آمدم..

راوی

آستانه ی درد آتری بالا بود و هاگان متوجه شد خیلی اذیت نشده با این حال با این که فشار زیادی تحمل می کرد آرام پیش می رفت چون ساینز ترسناکی داشت و هرآن ممکن بود دخترک آسیب ببیند..

غافل از این که دخترکش هم مانند خودش وحشی بود و پر از شهوت..

به چشم های هم زل زده بودند و نواهای عاشقانه ی هاگان احساسات آتری را به اوج می کشاند..

با ناخن هایش روی کمر و شانه های مرد چنگ می انداخت و از لذت لب هایش را گاز می گرفت..

در نهایت تاب نیاورد و با ناله اسمش را صدا زد..

هاگان هوش از سرش رفته بود..مردمک گشاد شده ی چشمان آتری دلش را آب میکرد..

- جون دلم..جونم نفس..آخ آتی..

آخ از این بدنت..

چرا اینقد داغی اخی..

میخواست دختر.. بد می خواست...

آتری مست و حشری خود را هماهنگ با هاگان تکان میداد و جیغ هایش را با گاز گرفتن گودی بین گردن و شانه ی هاگان خالی می کرد..

چند لحظه بعد هاگان نفس نفس زنان حرکات خود را آرام تر کرد..

آتری برای بار دوم ارضا شده و نایی برایش نمانده بود..

هاگان لبخندی به چهره ی بی حالش زد و چشمانش را بوسید:

- انقد تو این چند وقت تو سر این بنده خدا کوبیدم الان قهر کرده نمیداد !

آتری بی حال خندید و تکانی خورد.. هاگان متوجه شد و طاق باز دراز کشید ..

دخترک رویش نشست و خود را تنظیم کرد..

همان اولین لحظه به پوزیشن مورد علاقه اش تبدیل شد..

شروع به تکان خوردن کرد..

ولی مگر کمر سفت هاگان جواب می داد؟!..

چندین پوزیشن امتحان کردند و در نهایت بعد از چند دقیقه طولانی معاشقه درحالی که هاکان روی آتری خیمه زده بود ضربه هایش را تندتر و محکم تر کرد و با غرشی مردانه ارضا شد..

آتری مایع گرمی را درونش حس میکرد و به طرز عجیبی کیف می برد..
به این نتیجه رسیده بود که جفتشان شدیداً میل جنسی بالایی دارند و این فکر دیوانه اش می کرد..

هاکان احساس آرامش عمیقی می کرد..بالاخره به وصال رسیده بود و پس از تحمل آن همه فشار بار سنگین میل و نتوانستنش برداشته شد..
آن شب ماورای تصور جفتشان نهایت عشق و حرارت بود..نهایت لذت ...

صبح هاکان با صدای ویبره ی موبایلش بیدار شد..
توجهی نکرد و نگاهش معطوف جذاب ترین موجود دنیا شد که برهنه در آغوشش غرق خواب بود..

خود را خوشبخت ترین مرد دنیا می دید..مانند یک زن و شوهر نرمال شده بودند و اکنون با خود می گفت آن همه صبوری ارزشش را داشت..

مژه های پرپشت آتری روی گونه های برجسته اش سایه انداخته بود..

لب های قلوه ای و قسمت هایی از گردنش کبود بود..

هاکان لبخند مغرورانه ای به این شاهکارش زد و نوک انگشتانش را آرام روی گردن بلند آتری کشید..

به سینه هایش که رسید ملافه را بالاتر کشید تا چشمش به آن ها نیوفتد!
می دانست نقطه ضعفش شده اند و می دانست آتری طاقت دور دیگری را نمی آورد!

دوباره ویبره ی گوشی بلند شد و هاکان برگشت و کشی به بدنش داد..
با تکان خوردنش آتری نیز بیدار شد و خود را جا به جا کرد..

هاکان با دیدن شماره بیمارستان نج کلافه ای کرد و جواب داد..

- آقای دکتر می تونید تشریف بیارید؟ بیمار شیرین صبوری حالش بد شده...

با چشمان درشت یکباره بلند شد که آتری با تعجب نگاهش کرد..

هاکان موهایش را چنگ زد:

- چش شده؟

- تشنج!

لعنتی زیر لب زمزمه کرد و از تخت پایین پرید..

آتری نیم خیز شده و به هاکان که کلافه لباس می پوشید نگاه کرد:

- چی شده؟؟

هاکان درحالی که بلیزی به تن می کشید نگاهش کرد که با یاد آوری دیشب و شرایط آتری چشمانش را بست و لبش را گزید..

سریع سمتش رفت:

- تو خوبی عشقم درد نداری؟؟

- نه هاکان خوبم چی شده؟؟

- شیرین تشنج کرده باید برم بالا سرش

بلند شد و چنگی به موهایش زد به سمت سرویس رفت:

- لعنتی دوشم نمی تونم بگیرم!

آتری سر جایش قفل شده بود.. با دلشوره به هاکان که صورتش را آب زده و بیرون آمد نگاه میکرد..

هاکان با دیدنش دوباره به سمتش هجوم برد و صورتش را گرفت:

- جونم عزیزم؟ میخوای باهام بیای اونجا ویزیت شی؟ نمی تونم تنهات بذارم..

دستپاچه بلند شد و با حرکات سریع وسایلش را برداشت و در همان حال گفت:

- بذار برات یه چیزی درست کنم بخوری..

آتری ملافه را دور خود پیچید و از تخت پایین آمد ..دستش را گرفت و به سمت خود برش گرداند:

- هاکان؟!..من خوبم! نیاز به هیچی ندارم عزیزم..برو به کارت برس خب؟ نگران نباش..

- شرمنده م تو این شرایط..!

روی پنجه پا بلند شد و گونه اش را بوسید:

- برو نفسم..دشمنت شرمنده!

هاکان لب های دخترک را سریع بوسید و خارج شد..آتری قبل از این که صدای در را بشنود داد زد:

- مواظب خودت باش!

پوفی کشید و ملافه رو از دور خود باز کرد..نگاهش در آینه به خود افتاد ..

سرش را جلو برد و با چشمان تنگ خیره به بدنش شد..

چند قدم نزدیک تر رفت و با دیدن کبودی های متعدد از لب و ترقوه تا حتی
گوشت ران هایش خنده ی ناباوری کرد و سرش را تکان داد..

- نگا کن تو رو خدا! اینم کارمای ساغر!

خواست سمت سرویس برود که متوجه لکه ی روی رو تختی شد ..تازه انگار
دو هزاریش افتاد که دردی شبیه یک پریود خفیف دارد!

لب هایش را متفکر جمع کرد..نمی دانست چگونه پاکش کند پس جمع کرد و
کنار گذاشت تا دور بی اندازد..شانه ای بالا انداخت و به سمت حمام رفت..کم کم
داشت ضعف می کرد..

با صدای زنگ که پشت هم میزدند سریع حوله ای به دور خود پیچید و بیرون
رفت..

از چشمی مردی غریبه مشخص بود..

- کیه؟

- سفارشتونو آوردم خانم دکتر

ابروهایش بالا رفت:

- سفارش؟

- از هایپر

تعجب کرده بود..او سفارشی نداشت..

- خیلی ممنون..بذارید پشت در برش می دارم

- چشم

سریع به اتاق برگشت و لباس پوشید..موهای خیشش را دور حوله پیچید و در را باز کرد..

با دیدن سه کیسه ی بزرگ متعجب تر شد..به زور بلندشان کرد و با پا در را بست..کیسه ها را روی کانتیر گذاشت و داخلشان را نگاه کرد.. یکی پر بود از انواع نوشیدنی ها و میلک شیک ها..یکی پر از مغزیجات و دیگری چند نوع شکلات و نوتلا!

خندید و سرش را تکان داد:

- عای هاکان! همین کارات اسیرم کرده مرد!

با لذت پاکت پسته ی نمکی را برداشت و مشغول خوردن بود که یادش افتاد دلیل رفتن هاکان چیست!

فوراً از جا پرید ..تلفنش در اتاق بود..خود را روی تخت انداخت و شماره ی هاکان را گرفت..

چندبار تکرار کرد ولی جوابی نگرفت..

صدای داد هاگان پرستاران را میخکوب کرده بود.. کسی تا به حال این رویش را ندیده بود ..

از وقتی بالای سر شیرین رسیده و متوجه شده بود دلیل تشنجش کوتاهی یکی از پرستارها بوده بخش را روی سرشان آوار کرده بود تا جایی که پدرمادر شیرین حال خود را ول کرده و سعی در آرام کردن او داشتند..

با خواندن مجدد هاگان به آی سی یو همه به آن سمت حمله ور شدند..

سکوت سنگین بخش مراقبت‌های ویژه با صدای بووق ممتد مانیتور شکست. دست‌های پرستار جوان لرزید و سرم از دستش سر خورد:

- دکتر دوباره تشنج کرده!

پیکر ظریف دختر روی تخت می‌لرزید، عضلاتش قفل شده بود و نفسش بریده بریده بالا می‌آمد.

هاگان با قدم‌های تند نزدیک شد، بی‌درنگ گفت:

-اکسیژن رو بالا ببر! دیازپام ده میل تزریق کن، سریع!

پرستار دکمه ی سبز پمپ را زد و سوزن را در ورید بازوی ظریف شیرین فرو کرد.

-فشارو بگیر، اشباع اکسیژن چنده؟

-نود و دو دکتر!

- فنی توئین آماده‌ست؟ بده پشتش با نرمال سالین، سریع‌تر!

صدای بوق دستگاه‌ها در هم پیچیده بود؛ یکی دمای بدن را اعلام می‌کرد،

دیگری ضربان نامنظم قلب را.

هاکان سرش را نزدیک تخت آورد، نگاهش بین مانیتور و صورت کبود دخترک در رفت و برگشت بود.

-سرشو کمی بالا بیا، پهلوش کن... نذار خفه شه. ساکشن بیا!

نفسش را رها کرد و زیر لب گفت:

-یه اشتباه کوچیک... همین کافیه تا مرز مرگ بره.

هوای اتاق انگار لحظه به لحظه سنگین تر می شد.

نفس های بلند و نامنظم دخترک که هنوز روی تخت افتاده بود، به تدریج کوتاه تر شدند؛

مانیتور یک باره نوشتاری بی رحم داد — خط صاف.

هاکان دستش را روی قفسه ی سینه گذاشت، انگشتانش یخ زد از سردرگمی؛ قلب کوچک شیرین دیرتر از مانیتور تسلیم شد.

پرستار کنار تخت زانو زد، صورتش عطش اشک داشت اما صدا نداشت. ..همه ی اطرافیان لحظه ای در خلایی مبهوت ایستادند، انگار دنیا به جرقه ای خاموش شده باشد.

- دست نزنید!

هاکان گفت اما صدایش دیگر مدیر بحران نبود؛ آدمی بود که تازه فهمیده یک زندگی از دست رفته...

آدمی بود که شیرینی دیگر روی دستانش از دست رفته..

حرف با خانواده، اعلام خبر، و فرایند رسمی..

کد مرگ، نوشتن گزارش، بررسی رویت ساکشن و دوز داروها .. همه مثل
صحنه‌هایی از یک فیلم تکراری جلو می‌رفتند..

قبلا دیده و گذرانده بود.. عذاب کشیده بود ولی نه در این حد.. این حد برایش زیاد
بود..

چگونه برای شیرین‌ترین شیرین این کارها را می‌کرد؟.. مگر به همین راحتی
بود؟!

در راهرو، پرده‌ها را کشیدند تا خانواده را تنها نگذارند. مادری که با فریاد آمد،
زمان را مشت کرد و در یک لحظه همه چیز فرو ریخت..

اشک، التماس، و بعد سکوتی که حتی نفس کشیدن را هم می‌شد شنید.

پرستار جوان گوشه‌ای خم شد و روی زمین نشست؛ پشتش را به دیوار داد و
حرکتی نداشت.

هاکان دفترچه را باز کرد اما کلمات مانند سرب روی کاغذ سنگین بودند ...
محاسبات، دستورها، «اگر»ها.

تنها مانده بود با آن جمله‌ی نصفه که در ذهنش تکرار می‌شد: «یک اشتباه کوچیک... همین کافیه تا مرز مرگ بره.» اما این بار مرز نه فقط یک هشدار، که پایان بود.

با تنی بی رمق درحالی که صدای زجه های مادرشیرین در گوشش اکو می شد خود را به اتاقش رساند..

روی صندلی فرود آمد و به میز خیره شد..

یاد شبی افتاد که قرار بود شیرین را عمل کند.. آن خاطره ی خوش در یک لحظه حسرت شد برای تلاش آتری اش...

آخ آتری اش..چه حکمتی بود بهترین شب زندگی اینگونه زهرش شد؟

با ذهنی مه گرفته و حالی داغون تلفنش را از روی میز برداشت و با دیدن چندین میس کال و پیام از طرف آتری فهمید حسابی دخترکش را نگران کرده است..

انگشتش روی نام باب اسفنجی ننشسته بود که در یک باره باز شد..

آتری با چشمانی پر و گرد شده و قفسه ی سینه ای که به تندی بالا و پایین می شد خود را به داخل پرت کرد..

هاکان نگاهش کرده لبخند تلخی زد..نامردی بود اگر می گفت چشمان آتری با
این برق اشک به شدت زیباتر شده بودند؟؟

با صدای خش دار و بی حال زمزمه کرد :

- عاشقتم که می دونی کی خودتو برسونی!

آتری نزدیک شد و لب گزید..هم برای جلوگیری از ریزش اشک سمج و هم بلد
نبودنش در دلداری دادن!

روی پاهای هاکان نشست و در آغوشش فرو رفت..

نفس عمیقی که هاکان کشید لرزی به بدنش وارد کرد..هنوز حرفی نزده بود..

چند لحظه در سکوت به همان حال ماندند..نفس های عمیق هاکان دل آتری را
می فشرد..بالاخره سکوت را شکست:

- اشکال نداره هاکانم..عمرش به دنیا نبود..همه ی اینا خواست خداس..اینقد
خودتو ناراحت نکن..

باز نفسی عمیق و سکوت..

مادر هاکان دقیقا درسال کنکور هاکان فوت شده بود..همان موقع به خود قول
داد متخصصی شود که اجازه ندهد تومور مغزی جانی را بگیرد..

شیرین باز سوزدش را تازه کرده بود..چشمانش را با شدت بست و جسم بین بازوانش را فشرد..

آتری درمانده بود..بزاقش را قورت داد:

- میخوای بریم پناهگات؟

سرش را بلند کرد و نگاهش خیره ماند به چشمان تیره ی هاکان..
عجیب و جذاب ولی ترسناک بودند..حتی رگه های خاکستری چشمانش نیز سیاه شده بودند..

- اره هاکان؟ بریم مرکز؟

مرد تک تک اجزای صورت آتری را با نگاهش ذوب می کرد..
دخترک دوباره آب دهانش را قورت داد و لب هایش را تر کرد..چشمان هاکان ثابت شد روی آن ها..

- پاشو بریم..پاشو نفس..

ولی هاکان در عالمی دیگر لب های دخترک را با انگشت شست و اشاره اش گرفت و انگشت شستش را روی لب زیرینش کشید:

- اینجا صب کبود بود!

آتری چشم غره ای رفت و با حرص و کشیده گفت:

- بلههه!..فقط اینجا نه شونصد جا کبود بود! مجبور شدم تینت بزنم
نمیبینی!؟

هاکان لبخند بی جانی زد:

- خوش رنگه!..الان حالت بهتره؟ درد نداری؟

آتری موهایش را چنگزد و ته ریشش را بوسید:

- خوبم عزیزم..الان تو باید خوب شی..

مرد نفس داغ دخترک را نفس کشید..بوسه ی آرامی روی لب هایش زد..

آتری از روی پاهایش بلند شد و دستش را گرفت:

- بریم..

و نمی دانست که پناهگاه جدید هاکان ، آغوش و عطر تن خودش شده بود.

ساغر سینی چایی را روی میز گذاشت و رو به روی آتری که به صفحه ی
تاریک تلوزیون خیره شده بود نشست:

- نگفت واسه چی میخواد ببینت؟

آتری به سمت ساغر برگشت و اخم کم رنگی کرد:

- نه..

- فقط خودتو تنهایی میخواد ببینه؟ هاکن نه؟

- اتفاقا پرسیدم گف اول باید به من بگه..

ساغر متفکر به پشتی تکیه داد:

- عجیبه..

- اره.. بعد فوت شیرین برگشتن شهرستان برای خاکسپاری و

مراسم.. نمیدونم چرا اومده و چیکار داره باهام..

- نکنه از پرستاره شکایت دارن؟ نذاریا آتری من میشناسمش بنده خدا

باباش خودش تو همون بیمارستان داره دیالیز میشه شرایط روحیش بده

عمدی کوتاهی نکرده..

- میدونم ساغر.. فک کردی هاکن ولش میکرد اگه عمدی چیزی توکار بود؟

- میگف همشون قالب تهی کردن از عصبانیت هاکن..

خنده ی با مزه ای کرد و ادامه داد:

- حواست باشه آتی انگار خوی ترسناکم داره!

آتری

نیشخند کم رنگی زدم.. چه می دانست من احمق وار با آن خوی ترسناک و هیبت

و عصبانیتش هم دلم می رفت؟!!!

چایی ام را مزه کردم ..با آمدن مادر ساغر خواستم بلند شوم که دست بر شانه ام گذاشت و اجازه نداد..

مبل کناری ام نشست و چایی اش را برداشت..نگاهم روی موهای سفید شقیقه هایش ماند. بعد از شیلا عزیزترین زنی بود که دورم داشتم..
چقدر مدیر و دلسوزانه در گذراندن روزهای سخت نوجوانی ام همراه بود..

- بی وفا شدی چشمون قشنگ..پیام یقه ی هاکانو بگیرم اینجوری ازمون گرفت؟!

خنده ای کردم..ساغر مزه ریخت:

- آخ مامان راس میگی نه که قبلا همش پیشمون بود ! حداقل الان
خداروشکر بند هاکان شده لازم نیس همش اینور اونور دنبالش بگردیم!
زهره خاتم بلند خندید و با محبت نگاهم کرد:

- همه چی خوبه عزیزدلم؟راضی هستی از زندگیت؟

سرم را تکان دادم:

- بله خاله..خیالت تخت..

لبخند آرامی زد..کلا آرام بود..در کنارش می خواستی ساعت ها بنشینی و آرامش بگیری..بر خلاف شیلا که نه یک جا بند می شد نه به فکش استراحت می داد!..بیخود نبود ساغر نیز این چنین آرام و صبور بود.

- به شوهرتم بگو بیاد شامو دور هم باشیم..میگم سهرابم مغازه رو زود
بینده بیاد..

فنجان چایی ام را روی میز گذاشتم و بلند شدم:

-مرسی خاله..باشه واسه یه وقت دیگه..یه قرار دارم گفتم بین راه یه
سری بهتون بزنم..

همراهم بلند شد و چشمانش را درشت کرد:

- اوا دختر الان رسیدی دو دقیقه بشین خب

لباس هایم مرتب کردم و سمت در رفتم:

- مخلص خاله..دوباره سر میزنم بهت

بابت لحنم خندید و سر تکان داد:

- خوش اومدی قربونت برم..پس روز خواستگاری می بینمتون

- اخه خاله..خواستگاری خونوادگیه ما چرا بیایم؟!

اخم ساختگی اش پیدا شد:

- اولاً تو از ساره خواهرتری برای ساغر..بعدم..

چشم غره ای به ساغر رفت و ادامه داد:

- اینا خودشون همه چیو بریدن دوختن بله برونه تا خواستگاری فدات شم!

منو ساغر خندیدم که با صدای ساره به سمت سرویس برگشتیم.. با حوله دست به کمر و حق به جانب ایستاده بود:

- دست شما درد نکنه مامان خانوم!.. به خدا اگه جلوش برقصم!

از آخرین باری که دیده بودمش قد بلند تر و تپل تر شده بود.. مشخص بود از ساغر هیکلی تر می شود.

ته قیافه ی شبیه هم داشتن ولی ساغر زیادی ظریف بود!

- حسودی نکن بینیم باو!.. مشقاتو نوشتی؟؟

با حرص پایش را به زمین کوبید:

- آتی جووووون!

- علیک سلام!

حالتش صدو هشتاد درجه تغییر کرد و سمت آمد:

- سلام عشق جذابم! دلم برات تنگ شده بود..!

ابروهایم را بالا بردم و پیشانی ام را چین دادم:

- دل منم برات گشاد شده بود!

لب برچید و به مادرش نگاه کرد :

- ماماااان!

زهره خانم خنده اش را جمع کرد و تشر زد:

- یامان! باز همو دیدین شورو کردین؟ برو لباس بپوش ساره میچایی!

ساغر که تا آن موقع با خنده نظاره گر بود به حرف آمد:

- برو جوجه! حیف آتی کار داره وگرنه میشستم یکم به کل کلتون می خندیدیم..

ساره شاکی نگاهم کرد:

- این چه اومدنیه؟!!

بینی اش را فشردم و در را باز کردم :

- میام بازم..مرسی خاله...خدافظ همگی

ماشین را بیرون پارک کردم و وارد حیاط بیمارستان شدم..روی نیمکت ها با چشم دنبالش گشتم..تشخیص جسمی مشکی پوش تنها کار سختی نبود.. به سمتش قدم برداشتم و نفسم را ناراحت بیرون دادم..من نیز سرتا پا مشکی می پوشیدم ولی سیاه عزا مشخص بود..از وجناتش غم می بارید.. متوجهم شد و با لبخند کم رنگی از جا برخاست...رسیدم و دستم را به پیش بردم:

- سلام خانم صبوری ..حالتون چطوره؟

رنگ پریده به نظر می رسید ولی مشخص بود حالش بهتر است..دستم را فشرد:

- سلام خانم دکتر..خوشحالم باز میبینمتون..اقای دکتر خوبن؟

- مرسی سلام دارن..

نگاهی به نیمکت کرد و شرمنده گفت:

- ببخشید اینجاها رو نمیشناسم مجبور شدم تو بیمارستان قرار بذارم..
- خواهش میکنم...اگه راحت نیستین بریم یه کافه..

سرش پایین بود وانگشتانش را به لبه ی فنجان می کشید..زیاد نمی شناختمش ولی مشخص بود هم سن و سال هستیم..صدایم را صاف کردم تا بلکه حرفی بزند..

سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد..انگار در چشمانش دائم حلقه ی اشکی است که قصد افتادن ندارد..

- آقای صبوری نیومدن؟
- نه..دیگه باید میرفت سرکار..این چندوقت همش درگیر شیرین بودیم..
- روحش شاد..غم سخته..خدا صبرتون بده..
- ممنونم...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- راستش..این چند وقت خیلی به آقای دکتر زحمت دادیم و شرمنده شون شدیم..عمر شیرین به دنیا نبود..از عذاب راحت شد بچم..

سرم را تکان دادم و حرفی نزدم..

- میدونم خیلی مدیون آقای دکتریم ولی یه زحمت دیگه براشون داشتم..
- خواهش میکنم..هرکاری هس بفرمایین

- واقعیت.. نمی توئم جای خالی شیرین رو هضم
کنم.. اتاقش ..وسایلش ..همینجوری موندن و من...
بغض کرد و نتوانست ادامه دهد..
کمی از قهوه ام را مزه کردم و نگاه گرفتم تا به خود مسلط شود..

بینی اش را بالا کشید و بزاقش را قورت داد:

- علی میگف بچه دار شیم ولی بیماری شیرین زیادی درگیرمون کرده بود و
من مایل نبودم.. الانم اگه بخوام بچه دار شم باز جای شیرین رو نمیگیره...
نفس عمیقی گرفت:

- یبار آقای دکتر به شیرین گفت یازده تا بچه داره!.. ما منظورش رو متوجه
نشدیم بعدش خودشون توضیح دادن که سرپرست یه سری از بچه های یه
مرکز هستن..

سرم را تکان دادم و لبخند زدم:

- درسته.. مرکز پناه

- بله.. میخوام.. یعنی اگه بشه.. با کمک آقای دکتر.. یه دختر از اونجا به
سرپرستی بگیرم.. یکی که هم سن و سال شیرینم باشه..

لبخند عمیق تر شد:

- این عالیه خانم صبوری.. بهترین تصمیم زندگیتونو گرفتین..

با نگرانی به سمت خم شد:

- جدی میگین خانم دکتر؟ می تونیم از پشش بر بیایم؟؟

چشمانم را باز و بسته کردم:

- معلومه!.. واقعا کیف کردم خانم صبوری.. ادمای کمی هستن که این دل و

درک شما رو داشته باشن..

با لبخند تلخ سرش را پایین انداخت و دو قطره اشک هم زمان از چشمانش
چکید..

جرعه ای از قهوه ام را نوشیدم و با اطمینان نگاهش کردم:

- من با هاکان صحبت میکنم.. حلش میکنیم مطمئن باشین.

صدای آهنگ را کم کردم و به تماس هاکان جواب دادم:

- جونم هاکان؟

- سلام نفس .. کجایی؟

- ترافیک کیکی

خنده ی صدا داری کرد:

- فک میکنی کی بررسی؟

- لاک پشتی دارم میام ولی نزدیکم فک کنم نیم ساعته برسم.. خونه ای؟

- اره تازه اومدم..

- باشه جیگر میبینمت!

دوباره خندید و تلفن را قطع کرد.. نفس عمیقی کشیدم و با دستم روی فرمان ضرب گرفتم.

باید آن شیک و انرژی زاهایی که برای باشگاه میخورم را ملایم تر درست کنم!.. البته مطمئن نیستم دلایلش چیست ولی اکنون با کوچک ترین گرمی جاتی که در کافه به خونم رسیده شدیداً هوایی شده بودم!

خندیدم و سرم را تکان دادم:

- خل شدم رف!

راوی

هاکان با اشتیاق به صفحه ی لپتاپ نگاه می کرد.. مشغول چک ایمیل هایش بود که متوجه پذیرش دانشگاه سوئد شده بود.. تلاش هایشان داشت ثمره می داد.. با صدای در، لپتاپ را بست و بیرون رفت..

با صدای غر آتری لبخندی زد و به او که همزمان با داخل شدنش لباس های بیرونش را در می آورد نگاه کرد.

با چند قدم بلند سمتش رفت که آتری زودتر از او خود را در آغوشش کوبید و با شدت لب هایش را بوسید!

هاکان متعجب ولی کیفور همراهی اش کرد.. دخترکش باز وحشی شده بود و او چقدر این از خود بی خود شدن های آتری را عاشق بود..

به همان سرعتی که بوسیده بود جدا شد و به سمت اتاق دوید و در همان حال گفت:

- یه دوش بگیرم بیام!

هاکان دستش را به گردنش کشید و نیشخندی زد.. زیر لب گفت:

- زدی بالا خانم دکتر!.. میدونم چیکارت کنم!

و با افکار و لبخند شیطانی به اتاق رفت..

در سرویس را باز کرد و با لذت به پشت شیشه خیره شد.. در دلش گفت "بنازم این اندامو!"..

ساعت ها می توانست بایستد و به این صحنه خیره شود ولی کار مهم تری داشت!

لباس هایش را در آورد و در شیشه ای را کشید.. آتری متوجه شد و درحالی که آب چشمان خود را کنار میزد با تعجب نگاهش کرد..

با دیدن اندام بدون لباس هاکان سرتا پایش را نگاه کرد و بیشتر گر گرفت..
بزاقش را فرو داد و باز دمای آب را پایین تر آورد تا جلوی حرارتش را
بگیرد..

مرد از پشت نزدیکش شد..

- هاکان مگه حموم نبودى؟!!

از پشت در آغوشش گرفت و سرش را درگردن آتری فرو برد.. با صدای بمی
زمزمه کرد:

- چرا! ولى يکى داشت صدام میزد!

آتری از خود بی خود شده از این لمس کاملاً به مرد تکیه داد و چشمانش را
بست..

- کى؟!!

خمار و بیحالی صدایش هاکان را مجنون کرد.. دستش را به بین پای دخترک
رساند و فشاری داد:

- ایشون!

- او ممم.. فک نکنم!

دوباره فشاری داد و آتری لب گزید..

- جداً؟!.. پس چرا اینجورى ملتهبه؟!!

انگشتانش را می پیچاند و پاهای آتری کم کم سست می شد..

با دست دیگر سینه اش را ماساژ می داد و انگشت شستش را روی نوک
برجسته می کشید..

لاله ی گوشش را بین دندان گرفت و محکم مکید..

همین کار را با گردنش نیز تکرار کرد که دخترک بی اختیار برگشت و به شدت
مشغول بوسیدنش شد..

چنگ های هاکان نوازش وار از موها تا باسن و ران هایش رسید و جسم
دخترک را محکم به خود چسباند..

از برخورد اندام هایشان به هم بیشتر تحریک می شدند و بخار و آب چاشنی این
حرارت شده بود..

آتری با نفس بریده جدا شد و با چشمان پر نیاز لبخند عجیب هاکان را نگاه
کرد..

مرد لیزی به لب های دخترک زد و آرام پایین تر رفت و سینه هایش را به بازی
گرفت..

نوک سینه اش را زبان زد و دوباره نگاهش کرد:

- چرا اینقد هورنی شدی دخترم؟!!

قفسه ی سینه ی آتری به شدت بالا پایین می شد و با هر حرکت به لب های
هاکان برخورد می کرد..

- ممم..لاته م...دارچین داشت!

هاکان خنده ی صدا داری کرد که آتری بی طاقت سرش را به خود فشار داد..

لیس زنان پایین تر رفت و به بین پایش رسید..با لذت به التهاب و تحریک
شدگی اش نگاه کرد و زبانش را روی آن کشید..

آتری با آه بلند ناخودآگاه عقب رفت که هاکان ران هایش را گرفت و اجازه
نداد...

دوباره زبان کشید و نگاهش کرد..

آتری دیوانه شده بود و بیشتر می خواست و هاکان از عمد تعطل می کرد تا
پرنیازترش کند..

- هاکااان!!

چشمان براقش را به دخترک دوخت:

- جونم؟؟

برق چشمانش لبخند به لب های آتری آورد و با شیطننت سینه هایش را به دست
گرفت و جلوی چشمان گرد شده ی هاکان بازیشان داد..

- بگو چی می خوای..

- خودتو..زبونتو..همه چیتو..

این بار مرد بود که بی طاقت سرش را بین پاهای هوس انگیز دخترک دفن کرد
و زبان و لب هایش را به کار گرفت..

ناله های آتری بالا رفته بود و صدای جیغ هایش در حمام اکو میشد..

هاکان با احساس این که دخترک نزدیک است بلند شد و لب هایش را به دهان
گرفت..

پای چپ آتری را از ران گرفت و بالا داد و یکباره خود را واردش کرد..

صدای نفس های تند هاکان با آه های غلیظ آتری ترکیب شده بود ..

مرد دستش را به سمت شیر آب برد و آن را بست..

دخترک را گرفت و چرخاند و روی وان خمش کرد و دوباره ضربه هایی بود که
صدایش در حمام پیچید..

آتری با نفس نفس تن کرخت خود را روی تخت انداخت و هاکان حوله را کند و
رویش خیمه زد..

چانه اش را مکید و انگشت وسطش را به بین پایش کشید..

- چه آبشاری راه انداختی خانم دکتر!

آتری موهای فر شده ی هاکان را چنگ زد و سیب گلویش را گزید:

- اون کارا رو باهام میکنی و اشرام شل میشن دیگه!

هاکان با لذت قهقهه زد و مانند بچه ای شیر خوار با صدا مشغول مکیدن سینه
هایش شد..

خیسی بین پای دخترک را دور واژنش مالید و انگشتش را آرام واردش کرد..

آتری از لذت سر شده بود و دست و پا می زد..

پاهایش را دور کمر مرد حلقه کرد و وادارش کرد چرخ بزند..

با آن چشم های وحشی و خمار.. آن لب های خوردنی.. پوست صاف و یک
دستش.. اندام موزون و هوس انگیز.. خوب بلد بود چگونه مردش را دیوانه
کند..!

باز بدنش را روی بدن هاکان می کشید و زبان میزد و ریز می بوسید..

کیف میکرد وقتی با زبانش روی شیارهای عضلات شکم هاکان خط می انداخت
و با این کارش آنها منقبض و برجسته تر می شدند..

خواست پایین تر برود که هاکان شانه اش را گرفت و نگهش داشت..

آتری سرش را بالا آورد و به چشمان سرخ هاکان منتظر نگاه کرد...

- صبر کن.. بچرخ!

دخترک منظورش را فهمید و با شیطنت لب پایش را گزید و برعکس شد.. صورت هایشان مقابل پایین تنه های همدیگر بود..

با آن همه معاشقه در حمام باز هم سیری ناپذیر و پرحرارت به عیش بدن های هم رفتند..

- سوئد تازه اولشه باید صبر کنیم..

آتری چایی اش را مزه کرد و متفکر سر تکان داد..

- چندتا دعوت نامه دارم از پژوهشسرا ها و انستیتوها.. هاکان اسمم داره

پخش میشه حس خوبی ندارم!

- خب معروف شدی سوگیلیم!

آتری اخم کرد و به پشتی صندلی تکیه داد.. مرکز توجه! ..چیزی که همیشه از آن حذر داشت و دقیقا بینش افتاده بود.

نامش در بین پژوهشگر های برتر کشور همه جا درحال انتشار بود..

افکارش را کنار زد و به هاکان نگاه انداخت.. با تلفنش مشغول بود..

- هاکان؟

نگاهش کرد:

- جونم؟

- گفتی سوگ چی چی؟؟

هاکان لبخند معناداری زد:

- سوگیلیم؟

- اره .. معنیش چیه؟ ترکیه؟

- اره نفس.. یعنی عشقم.. معشوقه م.. یعنی تو!

آتری گرم از این لحن با لبخند لحظه ای سرش را پایین انداخت و دوباره مرد را نگاه کرد:

- ترکی بلدی؟

با افتخار بادی به گلو انداخت:

- هم آذری هم استانبولی!

ابروهای آتری بالا رفت:

- عه! خب عمومی رو تبریز خوندی آذری حله ولی استانبولی رو

چیجوری؟!

هاکان لبخند تلخی زد و با صدای آرامی گفت:

- آئه جمیل!

آتری که از کنجکاو نیم خیز شده بود دوباره تکیه داد:

- آهااان.. زن بابا بزرگت!.. یه چیزایی ازش شنیدم..

- هاله گفته؟

- اره!

هاکان پا روی پا انداخت و خیره به نقطه ای غرق گذشته شد:

- مادر بزرگ خودم خیلی زود فوت کرده..هما فقط دیدتش اونم وقتی

چهار سالش بود..

آقاجون تاجر فرش بود و زیاد سفر می رفت..مامان جمیل دختر یکی از

کلکسیون دارها بود که همسرش بخاطر بچه دار نشدن جدا شده

بود..خلاصه که آقاجون قاپشو دزدید و آوردش و عقدش کرد و شد مامان

همه..

اسم منو اون انتخاب کرده می گفت همیشه آرزو داشت یه پسر داشته

باشه که اسمشو بذاره هاکان..

زیادی مهربون بود..همه عاشقش بودیم..

- روحش شاد باشه..

هاکان با لبخندی کم رنگ سرش را تکان داد..

میز صبحانه را جمع کردند و راهی شدند..هاکان به سمت مطب و آتری

بیمارستان.

- آخ ساغر گفتی ساغرت رگ لزیبیم گل کرد میغم طاها رو ول کن بیا زن
خودم شو!

و قبل از این که ساغر با جیغ خودکار را به سمتش پرت کند با قدم های تند به
طرف بخش رفت.

ساغر خنده اش گرفته بود و به همکارانش که درحال ریسه رفتن بودند نگاه
کرد:

- بخدا تو این ده دوازده سال بیار نداشته عین آدم بغل کنم یا کنارش بخوابم
بعد میاد واسم لزم میشه دیوونه!

یکی از دختر ها خنده اش را جمع کرد و با تعجب و شیطنت پرسید:

- جدی میگی؟!..پس دکتر سالاری چجوری نزدیکش میشه؟!!

ساغر شانه ای بالا انداخت و به مسیری که آتری رفته بود نگاه کرد:

- چه می دونم والا! معلوم نیس تا حالا سر بنده خدا چه بلایی آورده ..

پرستار با لبخند کجی گفت:

- ولی آتی ام خوب چیزیه آآ!

ساغر با تاسف سرش را تکان داد:

- نخی اینجا همه یه خوی لزیبینی دارن برم تا بم تجاوز نشده!

خواست از ایستگاه خارج شود که صدای زنگ گوشی آتری که روی میز جا مانده بود باعث شد بایستد..

پرستار گوشی را برداشت و به سمت ساغر گرفت:

- قلب آناتومیک داره بهش زنگ میزنه! □

ساغر با خنده سرش را تکان داد:

- شوهرشه بده من!

دختر سرش را تکان داد.. تماس را وصل کرد و گوشی را سمت ساغر گرفت..

ساغر چشم درشت کرد و با دندان های چفت و جیغ ریز گفت:

- چرا جواب دادییی

پرستار با چشمان درشت شانه و دستانش را بالا برد..

ساغر با تردید گوشی را به گوشش چسباند.. صدای الو گفتن هاکان می آمد:

- آتی؟ عزیزم؟؟

لب گزید و سریع گفت:

- سلام هاکان خان!

سکوت و مکث هاکان نشان از جاخوردنش بود.. لحظه ای بعد صدایش آمد:

- سلام ساغر جان.. خوبی؟

- مرسی شما خوبی؟..شرمنده گوشی آتی ایستگاه جا مونده خودش رفته بخش الان پیداش می کنم..
- مشکلی نیست فقط بهش بگو کار خانواده صبوری حله ..میتونن اقدام کنن..

آتری

ده روز از نامزدی ساغر و طاها گذشته بود و خستگی من امروز داشت کم کم از تن بیرون می رفت..

نمیدانم تمام دخترها سر این مسائل اینقدر هیجان زده و حساس هستند و من خنثی و استثنایی ام یا ساغر عجیب است!

تن خسته ام را روی تخت کوبیدم و عکس هایی که از واتسپ برایم آمده بود باز کردم..

با دیدنشان چشمانم گرد شد و لبخند عمیقی روی لب هایم نقش بست..
خانم صبوری بود و دختر قشنگی در آغوشش..

دلم از مهربانی هاکان که تمام تلاشش را کرد تا این خانواده خیلی زود بچه ای به سرپرستی بگیرند گرم شد..

آن خانواده ی شرافتمند لایق یک زندگی آرام و بی دغدغه بودند و هاکان من هم که مرد مردان زمانه اش بود..

باز هوايش را كردم و روى اسمش زدم..

تماس وصل شد..

- سلام حاج خانوم..

نوک طره ای از موهایم را دور انگشتم پیچاندم.. چرا بعد این همه مدت باز هم با شنیدن صدای بم و مردانه اش دل بی جنبه ام اینگونه می لرزید؟!!

- سلام عاشکم! خسته نباشی

خنده ی بلندی کرد:

- قربون حاج خانوم.. عاشکم رو از کجا آوردی؟!!

- خواستم بفهمی ترکی بلدم!

دوباره خندید و دل بیچاره ی من جایی کف اتاق بالاپایین می شد..

- من فدای ترکی حرف زدنت که!

با صدای آرامی زمزمه کردم:

- خدا نکنه!

- آخ هوا تو کردم دختر!

موهایم را ول کردم و لب پایینم را بین دندان گرفتم:

- منم!

- جون دلم!.. بابا اومده؟

- اره منتظر تویمم..

- فک کنم دو سه نفر بیشتر نمونده تا یه ساعت میام..

- باشه میبینمت..

- میبینمت عزیزم..

گوشی را به سینه ام چسباندم و با نیش باز به سقف زل زدم..

چند لحظه گذشت که با صدای در به سمتش برگشتم و شیلا را دست به کمر در چهارچوب دیدم:

- اخه برداشتی اینجارم عایق کردی نمیتونم گوش وایسم ببینم با شوورت
چیا میگى!

خندیدم و بلند شدم:

- نگا شیلا یاد بگیر ببین چقد با ادبم.. اومدم اتاق نبینم تو با شوورت چیا
میگى!

خنده اش گرفت :

- خبه خبه.. نیش شلت از حرف زدن با آقاتون بود دیگه..

با لودگی تابی به گردنم دادم:

- بلهههه

سرش را با تاسف تکان داد و خنده اش را جمع کرد..

به سمت آمد و جدی گفت:

- آتی؟..چندبار خواستم بپرسم ندونستم چطوری بگم..اممم..خوبین دیگه؟؟

منظورش را فهمیدم و با لبخند منظورداری سرم را تکان دادم:

- خوبیم شیلا..میدونم چی میخوای بدونی..خوبیم!

با تردید نگاهم کرد که شانه ای بالا انداختم و با خنده و بی حیایی دکمه ی بالای پیراهن چهارخانه ام را باز کردم و شاهکار هاکان را که از سه شب پیش اثرش مانده بود نشانش دادم..

- میخوای از رابطه مون مطمئن شی؟ ایناها جیگر..خیلی ام وحشی ایم!!

باید قرص کافور درست کنم!

چشمانش تا آخرین حد گشاد شد و نگاهش بین صورت و کبودی روی سینه ام به گردش در آمد..

یکباره به صورتش کوبید و با جیغ گفت:

- خاک به سرممم..الهی قربونت برممم!

و با تغییر حالت یک لحظه ای بغلم پرید..خندیدم و اندام ریزش را فشرده و از خود جدایش کردم..

- خیالت راحت شد یا لخت شم؟؟

با بغض خندید و احساساتش فوران کرد:

- چرا زودتر بهم نگفتی؟.. کی اتفاق افتاد؟ اذیت نشدی؟ صبحش چی؟؟ اخه

من باید واست صبحونه میاوردم بهت می‌رسیدم.. خون ریزی

نداشتی؟؟.. ضعف نکردی؟؟.. اخه چرا هیچ وخ صدات در نمیاد دق میکنم

از دستت بالاخره!!!

ابروهایم بالا رفت:

- نفس بگیر!!!!.. نه جیگر.. خوب گذشت.. هاکان خودش هوامو داشت..

اشک هایش را پاک کرد و دستانش را به نشانه ی شکر بالا برد..

با لبخند از اتاق بیرون رفتم و کنار بابا که با تمام حواسش خیره به اخبار درحال

پخش بود نشستم..

نگاهم کرد و لبخندی زد:

- چه خبرا دردونه م؟

- سلامتی..

ولوم صدایم را بالا بردم و شیلا را مخاطب قرار دادم:

- شیلا هاکان تا یه ساعت میاد..

صدایش از آشپزخانه آمد:

- باشه پس برنجو کم کم دم میکنم..
پدر نگاهی به آشپزخانه انداخت و آهی کشید..

با تعجب نگاهش کردم.. حال گرفته ای داشت:

- خوبی بابا؟؟

سرش را بالا پایین کرد..

نزدیک تر شدم :

- نیستی!.. چیزی شده؟

بازدمش را با آه رها کرد:

- شیلا آتی.. خیلی تنهاست..

دلم فشرده شد و اخم هایم در هم رفت.. می دانستم.. خیلی وقت بود واقف این
قضیه بودم..

پچ زدم:

- اون موقع که صد هزار بار عر زدم بچه دار شین واسه این موقع ها بود!

پدر تشر وار اسمم را صدا زد..

- راس میگم خب پدر من.. شیلا همش سی و پنج سالشه..

- ولی من پنجاه سالمه!

- -اولا چهل و نه!..بعدم چه فرقی داره..میدونم که خودتم دلت میخواد بابا!
- معلومه!..شیلا زیربار نمیره!..منم دیگه باید به ذوق نوه هام بشینم..

حالم لحظه ای منقلب شد..نفس عمیقی کشیدم و دست پدر را گرفتم:

- ول کن این حرفا رو..جدی بابا پایه ای واسه م خواهر برادر بیاری یا نه؟؟
- خنده اش گرفت..بینی ام را کشید:

- عی پدرسوخته!..اره!

با خنده حرکت پدر را روی خودش پیاده کرده و ادایش را در آوردم:

- عی شیطون!..پس با من!

چشمان پدر گرد شد و آشپزخانه را چک کرد ..شیلا مشغول بود..

- میخوای چیکار کنی؟!

چشمانم را باریک کردم و متفکر دستی روی چانه ام کشیدم:

- یه قرصی بهت میدم..هر روز یدونه خودت میخوری دوتام میدی شیلا..یه

دوره ی ده روزه ..از روز پنج پریودش حواست باشه یه جوری به

خوردش بدی..

با خنده ی کجی نگاهم میکرد:

- آتی نرنی ناکارمون کنی دختر؟!

با حرص نگاهش کردم که قهقهه ای زد و به پشتی مبل تکیه داد..
نیم رخس را از نظر گذراندم و مثل همیشه از جذابیتش و شباهتم به چهره اش
ذوق کردم.. اصلا هم خود شیفته نبودم!

- هاگان چرا اینقد کم کشیدی پسر؟
با حرف شیلا به بشقاب هاگان نگاه کردم و ابروهایم را بالا بردم..
"پسر!.. لامصب دو سال تفاوت سنی دارین همش!"
هاگان لبخندی زد:

- نصف دیس رو من خالی کردم شیلا جان.. خیلیم خوشمزه س دستت درد
نکنه..

شیلا لبخند رضایت بخشی زد و به بشقاب من اشاره کرد:

- کم سالاد بخور! برنج بکش..

خندیدم و سرم را کج کردم..

- چشمم مامان بزرگ!

لب هایش گل انداخت و ریز خندید.. در دلم خط و نشان کشیدم.. "من تو رو مامان
نکنم آتری نیستم!"

پدر و هاكان مشغول گپ بودند .. ظرف ها را در ماشين مي چيدم و به شيلا كه مشغول آماده كردن ميوه و چايي بود مشكوكانه نگاه مي كردم.

سنگيني نگاهم را حس كرد و به سمت برگشت:

- چيه؟

چشمانم را باريك كردم و كارگاه طور پرسيدم:

- پريودات منظم؟

ابروهايش از تعجب بالا رفت:

- آره!

- تازگيا چكاپ دادی؟.. سونو رفتی؟.. كيست نداری؟.. تيروئيد چي؟؟

متعجب تر شد:

- نههه!.. همه چي رو به راس.. چرا مي پرسي؟

شانه اي بالا انداختم:

- هيچي همينجوري!

مشكوك نگاهم كرد و چيزي نگفت.. در ماشين را بستم ..پيش دستي ها را برداشتم و با لبخند شيطنت وار به سمت پذيرايي رفتم..

پيش دستي ها را روي ميز گذاشتم و به هاكان نگاه كردم.. با چشمانش به كنار خود اشاره كرد..

پیش نشستم و عطرش را نفس کشیدم..دستم را گرفت و روی پایش گذاشت..آرام پچ زد:

- خوبی نفس؟

- خوبم!..صدای ساغر تازه از گوشام بیرون رفته!

خندید و سرش را پایین انداخت..عاشق این نما بودم..بی اختیار انگشت اشاره ام را درون چال لپش گذاشتم که نگاهم کرد و با چشمانش به پدر اشاره کرد.. خود را مشغول چیدن پیش دستی ها کرده بود..خنده ام گرفت و گوشه ی لبم را از داخل جویدم..

با آمدن شیلا هاکان نیم خیز شد و شیلا فورا گفت:

- اوا بشین تو رو خدا..

و مشغول تعارف چایی شد...

کش و قوسی به بدنم دادم و به سمت هاکان برگشتم..غرق خواب بود ..

آرام از جایم بلند شدم..درد کمرم نشان از پیدا شدن عادت ماهانه ام بود..سر و سامانی به خود داده و به سمت آشپزخانه رفتم تا صبحانه ی مفصلی برای روز تعطیلمان تدارک ببینم..

نان ها را از ماکروویو در آوردم و داخل سبد گذاشتم..سیب زمینی ها را تفت
دادم و سوسیس ها را کنارشان ریختم..

حسابی مشغول بودم که با صدای زنگ گوشی سریع به سمتش پریدم تا هاگان
بیدار نشود..

با دیدن نام آیدا لب گزیدم و با چشمان بسته تماس را وصل کردم..

- سلام!

- آتی؟..من نوکرتم؟..فدای اون پاچه هاتی شلوارت؟؟..

مخلص جیب کارگوها؟..پیش مرگت شم؟؟..عزیزدلم؟؟خانوم

دکتر؟..نخبه ی من؟..دانشمند دو عالم؟..بی معرفت؟..نامرد؟ بیشعور

کثافت بیا بگو خاک تو سرت آیدا با این رفیقت!

خندیدم و گوشی را که از خود دور کرده بودم نزدیک تر آوردم:

- حق داری به مولا!..به جون آیدا فردا اولین وقت پیشتم!

صدایش آرام تر شد:

- آتری؟ به خدا لنگم..بروشورها موندن تا تایید نکنی نمیفرستم واسه

چاپ..شیش تا نمونه اخر ضد آفتابو ندیدی..ترکیب سرم دور چشم نصفه

س..!

سرم را تکان دادم..حق داشت:

- میفهمم آیدا..فردا حلتش می کنم..اوکی جیگر؟

آهی کشید:

- باشه پس می بینمت دیگه!

- اره..فعلا..

تلفن را قطع کردم ..خواستم برگردم که دستانی دور شکمم حلقه شد..

- سلام صب بخیر!..بیدارت کردم؟

شانه ام را بوسید:

- سلام به روی ماهت..بیدار بودم..چه بویی راه انداختی!

صدایش هنوز خواب آلود و بم بود..

- بلههه

موهایم را که گوجه ای کرده بودم باز کرد و آبشار پشت کمرم ریخت..

انگشتانش را شانه وار بینشان کشید:

- مگه شما امروز پریود نمیشی؟..عوض استراحتته؟

دلم از این توجه و حواس جمعی اش رفت ..خم شدم و بوسه ای به ساعد پر

رگش زدم..

خواست برم گرداند که فوراً از آغوشش بیرون جستم و به سمت گاز رفتم..کم

مانده بود زحمت هایم به فنا برود!

- آتی بریم سفر؟

لقمه ی بزرگ دهانم را فرو بردم و ابروهایم را بالا دادم:

- سفر؟!..وسط این همه کار!؟

اخم کم رنگی کرد:

- کار که همیشه هست..بعدم تو نمیخواهی یه ماه عسل ببرمت؟!..دختر از وقتی

ازدواج کردیم یه کردانم نرفتیم هرکی بود الان صداش در اومده بود!

با بیخیالی شانه بالا انداختم و مشغول گرفتن لقمه ی دیگری شدم:

- من که تو فاز ماه عسل و اینا نبودم..ولی پیشنهاد خوبیه..بریم کردان؟

هاکان لبخند کجی زد:

- میریم شمال!

عینک آزمایشگاه را روی میز پرت کردم و قولنج گردن و انگشتانم را شکستم..

آیدا با ذوق و چشمان براق به آی پدش نگاه می کرد..

نیشخندی زدم و به سمتش رفتم:

- راضی ای جیگر؟

با بهت و ذوق زدگی نگاهم کرد:

- آتی خیلی خفنی!

- مخلص!

صفحه را نشانم داد..

-لیبل این شوینده رو بزنم؟

سرم را تکان دادم:

- آره شوینده قبلیه ترکونده ولی اینم برا پوستای چرب و حساس تخصصی

تره..

- عالیه!

کش و قوسی به کمرم دادم که از دردش لب گزیدم..آیدا متوجه شد..

- خوبی؟

- پریودم!..قرص ال دی خوردم انگار بهم نمی سازه!

- خون ریزیت زیاده؟

سرم را بالاپایین کردم..لب هایش را جمع کرد و سمت میز رفت..روی برگه

چیزی نوشت و سمتم گرفت:

- این سری اینو امتحان کن..آخ نمی دونستم پریودی فست فود سفارش

دادم..

برگه را در جیبم گذاشتم و به سمت صندلی رفتم:

- اشکال نداره میخورم یه لقمه

لیوان آب را سر کشیدم و تکیه دادم:

- آیدا کم کم باید به فکر جای جدید باشیم اینجا هم پرته هم ساختمونش داغونه..

سرش را تکان داد:

- اره تو فکرشم.. باید به بچه ها بگم بیوفتیم دنبالش، ساختمونش خیلی پوکیده س ولی اول کار بودجه مون به همین جا می رسید.

- منم به چند نفر می سپرم..

- امنیتشم پایینه خیلی وختا نگران وسایل میشم .. یه دوربین نداره

سرم را تکان دادم و عزم رفتن کردم..

- دخترا سراغتو می گیرن.. یه سر بزن

- این چند وقت درگیر اینجا بودم.. سرم خلوت شه حتما!

خدا حافظی کردم و از ساختمان بیرون آمدم.. محله خوفناک و خلوت بود..

سوار ماشین شدم..

خواستم استارت بزنم که شخصی داخل ماشین پرید..

با چشمان گرد به مرد ماسک دار با عینک آفتابی نگاه کردم و با دیدن برق
اسلحه‌ای در دستانش قلبم به تپش افتاد..

انگشت اشاره اش را روی بینی گذاشت.. صدایش خش دار و زمخت بود:

- صدات در نمیاد.. خیلی آروم ماشینو استارت بزنی..

با بهت کاری که گفت را انجام دادم که شخص دیگری هم خود را به صندلی
پشتی پرت کرد.. سرم به سرعت به عقب برگشت...

دقیقا مثل همین مرد با ماسک و عینکو چاقویی در دستش..

- به! مشتاق دیدار خانوم دکتر!

زبانم بند آمده بود..

دست چپم را آرام پایین بردم ..

نوک انگشتانم داشتند اسپری فلفل را لمس میکردند که مرد جلویی اسلحه اش را
بالا گرفت:

- تا تو بخوای رو من حرکتی بزنی رفیقم صورتتو خش خش کرده پس مثل

دخترای خوب راه بیوفت..

مرد عقبی وسط نشست و تکیه داد:

- به نظرم فکر فرارم نکن ماشین پشتی با ماست همکاری کنی بهتره..

بزاقم را قورت دادم و آرام راه افتادم..

آنقدر اینطرف آن طرف پیچیده بودم که نفهمیدم کدام نقطه از حومه ی شهریم.
وسط ناکجآباد از ماشین پیاده ام کردند و دستانم را بستند.. شاسی بلند مشکی که
دنبالم می آمد کنارمان پارک کرد و راننده اش دستمالی به مرد اسلحه به دست
داد و پیاده شد..

کمی وسیله از ماشین خارج کردند و دوتا چهارلیتری از صندوقش بیرون
آوردند..

مردی که بازویم را گرفته بود با کشیدن دستش وادارم کرد عقب تر بروم..
اسلحه به دست چهار لیتری ها را برداشت و نگاهی به من کرد:

- از ماشین عزیزت خداحافظی کن!

چشمانم تا آخرین حد باز شدند..

بنزین بود که روی ماشین من و شاسی مشکی می ریختند..

با صدای لاستیک چرخ ماشینی روی جاده خاکی امیدوارانه برگشتم ..

مردی که کنارم بود داد زد:

- افشین اونو بیار رئیس اومد!

و چراغ امیدم خاموش شد..

مردی قد بلند از ماشین پیاده شد..کت شلوار شیکی به تن داشت..ناگهان با دیدنش هاکان جلوی چشمم آمد..قد و قواره اش بسیار شبیه او بود..
دلَم به ریشه افتاد و بزاق خشک شده امرا فرو بردم..
مرد نزدیکم شد..فقط عینک داشت..با زبانی بند آمده فقط نگاهش می کردم..
بوی عطرش داشت بوی بنزین پخش شده در هوا را خنثی می کرد..
چهره اش ذره ای برایم آشنا نبود..

آتش شعله ور شده و خنده ی چندی مردهای حاضر..پوزخند مرد رو به رو و بوی کلروفرم که تا ذهنم هضمشان کند جلوی بینی ام گرفته شد..
خود را بین دستان مرد تکان میدادم و سعی می کردم نفس نکشم ولی تقلایم باعث نفس نفسم شده بود و مرد به شدت دستمال را فشار می داد..
کم کم هجوم گرمایی از چانه به سمت سرم را احساس کردم و وقتی به چشمانم رسید همه جا در تاریکی و خلاء فرو رفت.

با یک دم کوتاه هم می توانستم متوجه شود که مکانی که در آن قرار دارم یک لایراتوار است..

چشمان دو دو زنم را کم کم باز کردم و به اطراف خیره شدم..

سرم سنگین بود و تار می دیدم.. صدای های مبهمی که می شنیدم باعث می شد سعی کنم هوشیار شوم..

- برو رئیسو صدا کن به هوش اومد..

به زور گردنم را صاف کردم و به پشتی صندلی ای که بسته بودم تکیه دادم. به شدت گرفته بود و درد می کرد..

چند لحظه بعد صداها بیشتر و واضح تر شدند..

چشمانم را باز و بسته کردم .. این بار بهتر می دیدم.. مرد قد بلند که رئیس صدایش می زدند به همراه دو مرد رو به رویم ایستاده بودند.. چشم چرخاندم و با دیدن لایراتوار مجهز پیش رویم تعجب کردم..

رئیس روی صندلی نشست و پا روی پا انداخت.. عینک و ماسک هایشان را برداشته بودند..

با چشمان سبز وحشی و بشدت سردی خیره ام بود.. چهره اش بیشتر شبیه روس ها بود تا ایرانی!

با دیدن پوزخندش اخم کمرنگی کردم و نگاه بی روحم را ازش گرفتم..

- امیدوارم زیاد ادیت نشده باشی..بهرحال کار مام روالی داره..بذا بچه ها رو معرفی کنم..

با دستش به دوتا مرد که شبیه سربازهای پدرم ایستاده بودند اشاره کرد:

- داود..افشین..اونم عزیزدلم سحر!

با اشاره اش تازه متوجه دختری شدم که با روپوش آزمایشگاه با انگشتانی گره زده گوشه ای دور ایستاده بود و نگاهم می کرد ..
اینجا چه خبر بود؟!!

بلند شد و سمتم آمد..خم شد و در حالی که دستانم را باز می کرد در همان حال گفت:

- میدونم عاقل تر از اونی هستی که کار احمقانه نکنی..

تمام اجزای صورتم را ا نظر گذراند..یک تای ابرویش را بالا برد:

- جذابیا!

دستش را سمت صورتم آورد که سرم را با انزجار عقب کشیدم..

پوزخندی زد و فاصله گرفت:

- تو اینجا یی که من از هوشت استفاده کنم.. لابد متوجه شدی ..این آزمایشگاه و این تو..

با استفاده از دانشت برا من متاعی می سازی که تو بازار ردخور نداشته باشه..

شاید فک کنی چرا تو!..خب کی بهتر از دختر سرهنگ نیکنام؟
اینجا برام میشی اهرم فشار پدرت که زحمت بکشه و به همکاری مبارزه با مواد مخدرش بگه مزاحمتی واسه ما ایجاد نکنه!
سمتم برگشت و عمیق نگاهم کرد..حالم بد شد و رو برگرداندم..
-تو با چندتا خرده فروش طرف نیستی آتریسای نیکنام!
من اولین نفر جلسات کازینوها و مراسمات رسمی کله گنده هام..
اینو گفتم که بفهمی کجایی و صدتو بذاری..

دستانش را به هم کوبید و چرخ زد:

- خب بهتره کارمونو شورو کنیم..اهان ..سحر اینجا کمکت میکنه..یه موش چموشم داریم که بعدا می بینیش..

دوباره سمتم آمد..دستش را بند کمرم کرد که سیخ ایستادم و فاصله گرفتم..پوزخندش شدیداً روی نورو ن های اعصابم بود..

هنوز کلمه ای حرف نزده بودم.. با دستش به سمتی اشاره کرد و خود جلوتر راه افتاد..

افراد حاضر طوری ایستاده بودند که انگار رویشان تافت زده بود!

ابروهایم بالا رفت و همراهش وارد اتاقی شدم..

اتاق تمیز و کوچکی بود با کمترین وسایل.. یک تخت و کمد کوچک و دری که احتمالا یا سرویس بود یا انباری..

- اینجا میخوابی.. بازم میگم.. فکر احمقانه به سرت نمیزنه.. تو زرنگی تو شکی نیست ولی اینجا کاری از پیش نمگیری.. همکاری کن تا کمتر اذیت شی..

راوی

مرد به سمتش رفت و در یک قدمی اش ایستاد.. برای کسی مثل پارسا خیالی که هیزی و هول بودنش زبان زد بود تحلیل اندام آتری و تصور زیر لباسش راحت ترین کار ممکن بود..

لب پایش را به دهان کشید و با هیزی براندازش کرد..

شلوار مام مشکی که مچ پای خوش تراشش را به نمایش گذاشته بود..

ران ها و برآمدگی باسنش و آن شکم تخت زیر تاپ مشکی که با باز بودن جلوی مانتوی ساده و کوتاهش در معرض دید بود ..

نفس داغی کشید و باز نزدیک تر شد..

آتری منزجر و بدحال از این موقعیت فکش را سفت کرده بود و با نفرت مرد را نگاه میکرد ..

طاقت نگاه پرآتش مرد را نیاورد و سرش را پایین انداخت..

پارسا سرش را خم کرد و کنار گوشش پیچ زد:

- فک کردم میارمت فقط فرمول بسازی.. ولی زیادی جذابی باید بیشتر نشست و درخواست کنیم!

آتری سرش را بالا آورد.. نگاهی آرام اما سنگین انداخت.. چشماهایش خسته بودند ..

زبان‌ش بالاخره چرخید.. صدایش آرام و بی رمق بود:

- زیادی اشتباه گرفتی!.. شماها از علمی که میگی فقط نتیجه شو میخوای ولی من راهم نتیجه نیستم.. برخلاف خودم که نمیرم!

مرد خندید.. خنده اش مثل صدای زنجیر بود.. موهای پریشان آتری را گرفت و بازی داد:

- همه ی آدمای مغرور همینو میگن! تا وقتی یکیو که دوس داری وسط بازی بذاری!

آتری دستانش را مشت کرد تا لرزشش را پنهان کند..درونش طوفان بود ولی
چهره اش آرام تر از همیشه..

سعی کرد به خود مسلط شود:

- من با ترس کار نمیکنم!..با منطق کار میکنم ..منطقم می‌گه اگه امروز
فرمول بدم فردا یکی دیگه رو مجبور میکنی..زیاد به دردتون نمیخوره
چون تا تهش اشتبا طراحی شده!

آرامش و حرف های آتری مرد را عصبی کرده بود..لب هایش را به هم فشرد و
موهای دخترک را کشید..

روی صورتش خم شد و غرید:

- زبونتو کوتاه کن و از مغزت کار بکش..مطمئن باش اگه تو یکی از
طراحی هات ادا در بیاری اولین کسی که اختراعتو روش امتحان میکنم
شوهر عزیزته!

آتری نتوانست خوددار بماند و چشمانش گرد شد..تقلا کرد موهایش آزاد شوند و
قدمی عقب رفت..

پارسا لبخند پیروزمندانه اش را روی صورت آتری پاشید و با خباثت گفت:

- البته هاکانت یه گزینه س..اون رفیق فابت هم گزینه خوبیه..همون که تازه
نامزد کرده..یا اون زن ریزه میزه که سرهنگ هلاکشه..

اخمی کرد و با جدیت ادامه داد:

- گفتم که با تشکیلات کوچیکی طرف نیستی آتیس!.. عاقل باش و کارتو بکن..

بار دیگر با عطش تمام سرتا پای دخترک را که در مرز فروپاشی بود با نگاهی کثیف از نظر گذراند و درحالی که بیرون می رفت گفت:

- می فرستم چیزایی که لازم داری برات بیارن..

و کوبیده شدن در مصادف شد با سقوط جسم آتری روی تخت..

صدای هق هق آیدا که روی زمین کارگاه نشسته بود و ران های خود را چنگ می زد شلاقی بر اعصاب سه مرد زندگی آتری بود..

کوروش تلفن به دست به همکارانش زنگ می زد، شهریار سعی در پیدا کردن یک سرنخ و نشان در اطراف را داشت و هاکان..

هاکانی که احساسات مختلف و بی رحم ترس و شکست و نفرت و خشم به جانش تاخته بودند..

نفس هایش سنگین شده بود و با مشتی گره خورده قدم های بی ثبات بر می داشت..

وحشتی غیرقابل توصیف را داشت تجربه می کرد.. صداهای اطراف برایش غیرقابل تحمل شده بود..

برای هزارمین بار چنگی به موهایش زد و از ساختمان بیرون رفت..

بی هدف شروع به گشتن محله کرد و از هرکه سر راهش برخورد می کرد دیدن ماشین یا افرادی مشکوک را می پرسید..

وحشت این که انگشتی به دخترکش بخورد داشت از پا درش می آورد..

آه هایی می کشید که انگار تمام عمرش را یکباره پس می دهد..

زنی مسن از شاسی بلند نا آشنایی میگفت که نزدیک ظهر در محله دیده بود..

به شهریار خبر داد و خود نیز به سمت مغازه های اطراف رفت..

دو روز طول کشید تا مکانی که ماشین ها را آتش زده بودند پیدا شد..

نیروهای پلیس به محض رسیدن شروع به بررسی کردند و کوروش و شهریار

درمانده و پر از اضطراب فقط به ماشین نیمه سوخته ی آتری نگاه می کردند..

پاهای مرد سست شد و تمام اقتدار سرهنگی اش فرو ریخت و اگر شهریار

بازویش را نمی گرفت هیبت مردانه اش بر زمین کوبیده می شد..

با صدای چرخ ماشینی سر برگرداندند و شهریار با دیدن هاکان و طاها که

سراسیمه پیاده می شدند لب گزید و چشم هایش را بست..

هاکان با نزدیک شدن به محل قدم هایش سست تر می شد ، تا جایی که پاهایش یاری نکردند.. ایستاد و با بهت خیره به رو به رویش شد..

هوا در ریه هایش نمی گشت..چشمان بی فروغ و گود رفته..ته ریش هایی که بلند شده بود و چهره و موهای پریشاناش نشان از عذاب این چند روزش بود.. چهره ی آتری از جلوی چشمانش گذشت و با فرو ریختن دلش با زانو بر زمین افتاد..

طاها با ناراحتی فوراً کنارش نشست و شانه هایش را گرفت:

- قوی باش مرد..امید آتری به توعه..من مطمئنم حالش خوبه..پیداش می کنیم..پیدا میشه هاکان..آروم باش داداش..

و سکوت سنگینی که هاکان در این دو روز پیشه کرده بود سنگین تر و مشت دست هایش سفت تر شدند..

هاکان می ترسید..از تعرض به جسم و روح آتری وحشتاک می ترسید..

دخترکش تازه به زندگی بازگشته بود..از بازگشت گذشته و تروماهایش در حد مرگ می ترسید..

پارسا نگاه سبز خیره کننده اش را از سحر که با اخم های در هم مشغول کار بود گرفت و درب اتاق آتری را به صدا در آورد...

طبق معمول صدایی نشنید و در را آرام باز کرد..

آتری مشغول کشیدن سرم دستش بود..

با قدم های بلند سمتش رفت و در همان حال گفت:

- میگفتم بچه ها بیان دیگه خودت چرا کشیدی؟

کنار تخت دخترک نشست و به بازوی خوش فرمش خیره شد که آتری با اخم

آستینش را پایین داد و نامحسوس خود را عقب کشید..

- بهتری؟

بی حرف فقط سرش را تکان داد..

- مگه پریود دخترا چجوریه؟ چرا برا تو ده دوازده روز طول کشیده؟!

آتری چشم درشت کرد و بزاقش را قورت داد.. اصلا خوشش نمی آمد پارسا در

این حد با او راحت شده بود .. نگاه از چشمان عمیق مرد گرفت و اخم هایش را

پر رنگ تر درهم کشید..

پارسا کلافه از این روی برگرداندن ها پوفی کشید و نزدیک تر شد:

- گوش کن دختر.. الان دو هفته س داری میتازونی.. تو برا من با همه فرق

داری قبول.. ولی دلیل همیشه دیگه پر رو شی.. روی فرمول هایی که

طراحی کردی کم کم شروع به کار کن..من تا یه هفته ی دیگه ازت یه نمونه میخوام...

نمونه ای که حاصل استعداد آتیس باشه!..در ضمن..

دستش را به سمت صورت آتری برد و با لبخند منظور داری ادامه داد:

- من از تو نمیگذرم آتیس!..بهتره کوتاه بیای..

دخترک از لمس دستان پارسا منزجر شد و با صورتی جمع شده سرش را عقب کشید که مرد وحشی شد و گلویش را فشرد..صورتش را در چند سانتی صورت دخترک نگه داشت و پچ زد:

- من بهت لذتی میدم که تا حالا تجربه نکردی..مطمئن باش!..هر کس دیگه

ای بود تا الان کارش رو ساخته بودم ولی تو فرق داری..

انگشتش را به لب های آتری کشید و خمار زمزمه کرد:

- تو خیلی سکسی و هاتی..رابطه باهات بی نظیر میشه مطمئنم!

حسی که آتری داشت و رای کسی بود که فردی قصد تعرض به او را داشت..

گذشته...

گذشته ای که یک جفت چشم سبز رنگ دیگر به همین کثیفی چندسال از زندگی اش را تباه کرده بود...

تمام بدنش یخ کرده بود..درست مانند سال ها پیش در کودکی اش،وقتی نمی توانست فریاد بزند..

رعشه ای که بدنش را در برگرفت باعث شد پارسا جا خورده دستش را عقب بکشد و با اخم نگاهش کند:

- تو چته بابا؟! ظرفیت داشته باش!

با غرلند از جا بلند شد و سمت در رفت:

- سحر زیاد سر در نمیاره و تینام که فقط زبون درازی میکنه..خودتو زود جمع کن کار داریم دکتر!

و در را به هم کوبید..

آتری مشت هایش را چندبار باز و بسته کرد و دستی به صورتش کشید..

تمام مدتی که پارسا همچین رفتاری از خود نشان می داد فقط به تلاش های هاکان فکر میکرد و یک جمله در دل می گفت "این دفعه دیگه نه"

دستکش هایش را در آورد و پوفی کشید..زیر لب غر زد:

- نشستن بریکینگ بد دیدن توهم برشون داشته!

سحر به سمتش برگشت:

- چیزی گفتی؟؟

آتری سرش را بالا انداخت...

- تو چرا زیاد حرف نمی زنی؟؟ اینجا به اندازه کافی خفگان هست!

نگاه بی حسش را به دخترک بور موطلایی دوخت:

- چی بگم مثلاً؟!

سحر شانه بالا انداخت:

- هرچی!.. من قبلم گفتم بابام تو تشکیلات پارسا کار میکرد و بدهی بالا آورد

و جونشم از دس داد حالا من بخاطر بدهی اون مجبورم به اینا خدمت

کنم.. ولی از تو هیچی نمی دونم.. اسمتم عجیبه! آتیس؟!

نگاه گرفت و خود را مشغول کار کرد:

- اسمم آتریساس..

- نشنیده بودم!

- اوهوم.. خیلی درگیر پارسایی! خوشم نمیاد

چشمان دخترک درشت شد و خود را جمع و جور کرد، دست پاچه گفت:

- کی گفته؟!.. م.. من.. درگیر چیزی نیستم!

آتری عاقل اندر سفیج نگاهش کرد:

- مشخصه!.. رابطه داشتی باهاش؟

سحر بزاقش را فرو برد و با بهت به آتری که خونسرد و بی حس جملات را ادا

میکرد جواب داد:

- خ..خب..اون با همه...یعنی شنیدم..زن یا دختری نبوده که..ازش گذشته باشه..

- زنه از اون نگذشته یا اون از زنه یا دختره؟

لحن آتری مانند نگاه و حسش تهی بود..تهی از هر چیزی.

- هر دو!

ابروهایش بالا رفت و ناخودآگاه پوزخند زد..دوباره سکوت کردند ..

چند لحظه بعد دوباره سحر خواست حرفی بزند که در باز شد و تینا با صورتی کبود و چشمان گریان به داخل پرت شد..

سحر به سمتش رفت ..بازویش را گرفت و کمک کرد روی صندلی بنشیند..

- اخه احمق جون چندبار بگم پا رو دم این وحشیا نذار..خوشت میاد کتک بخوری؟؟

تینا دست سحر را که برای پاک کردن صورتش رفته بود پس زد و دماغش را بالا کشید..صدایش از فرط جیغ هایی که می کشید دائم گرفته و خش دار بود:

- حرومزاده فک کرده با یه خراب طرفه!..منو با دادنم به اون تاجر پیر

تهدید میکنه سگ پدرک*کش

سحر پشت چشمی نازک کرد:

- خب همون اول سر لج انداختیش!

- گوه خورده ! مگه ننداختم زیر دستو پای نره غولاش؟!..خودت لش تیکه

پاره مو جمع کردی!

و دوباره با صدای بلند هق هق کرد..

آتری از تصور بلایی که سر تینا آمده بود حالش بد شد..قفسه ی سینه اش
یکباره درد گرفت ..خود ر روی صندلی انداخت و سرش را به میز تکیه داد..
خشم و نفرتی عجیب گلایش را در برگرفته بود که اجازه ترکیدن بغضش را هم
نمی داد..

نمی توانست به دخترها اعتماد کند ..شاید با کمک آن ها می توانست ارتباطی با
پدرش یا هاکان بگیرد..

از فکرشان چنگی به سینه اش زد و لب گزید..این بی خبری و دلتنگی داشت
لهش می کرد..مدام فکرش پیش هاکان بود..

هاکانی که دیگر شب ها را در خیابان یا جلوی اداره ی پلیس و داخل ماشین می
خوابید...

هاکانی که دلش از تنگی و نگرانی به خس خس افتاده بود..

هاکانی که فهمیده بود زنش اسیر باندی خطرناک شده ولی ردی نداشت..

نمی توانست گریه و بی تابی های ساغر و شیلا و الهام را تحمل کند.. در خانه خودشان هاله هم دست کمی از ساغر نداشت و پدرش با غمی بسیار سعی در آرام کردنشان داشت..

در این مدت پا در خانه ی خودشان نگذاشته بود.. می دانست با استشمام عطر آتری که نقطه به نقطه ی آنجا وجود داشت روانی می شود..

سرباز که این چند وقت شناخته بودتش سرش را تکان داد و بی حرف راهنمایی اش کرد..

صدای داد کوروش باعث شد لحظه ای نبضش نزند و میخکوب در اتاق شود..

در باز شد و یکی از سربازان سراسیمه به داخل رفت.. چند مامور دور میز با پریشان حالی نشسته بودند.. شهریار سرش را بین دستانش گرفته بود و کوروش با عربه فرد پشت خط را تهدید می کرد..

هاکان بلافاصله متوجه شد از طرف آدم رباهاست و تا خواست به سمت کوروش برود او با عصبانیت تلفن را روی میز کوبید..

خودش هم نمی دانست پاهایش چگونه وزنش را تحمل می کنند..

دستش را بند یکی از صندلی ها کرد و با صدایی ضعیف به کوروش که سرخ شده بود و نفس نفس می زد گفت:

- بابا؟.. کی بود؟؟

نگاه وحشی کوروش لحظه او را به یاد نگاه آتری انداخت ..حس کرد بند بند
وجودش از هم جدا شدند..لب گزید و لحظه ای چشم بست تا جلوی فریاد و بغض
مردانه اش را بگیرد..

- امیرپارسا خیالی!...آتری دست اوناس.

کوروش با صدایی تحلیل رفته گفت و روی صندلی افتاد..

یکی از مأمور ها با مشتش روی میز کوبید:

- اون بی شرف حرومزاده پشتش خیلی گرمه ...اونقد که خودش برداشته
زنگ زده اداره!

هاکان حس کرد در یک قدمی مرگ است..ضربان قلبش در گوش هایش می زد..

شهریار با عصبانیت از جا برخاست ..چشمانش سرخ و ملتهب بودند..نگاه ها
به سویش کشیده شد..از زیر دندان های قفل شده اش غرید:

- میرم پیش سرهنگ احتشام.

کوروش به نقطه ای نامعلوم خیره بود:

- لازم نکرده!

- عمو!!!!

نگاهش کرد:

- شهریار به نظرت از بین این همه آدم چرا رفتن سراغ آتی؟..دقیقا به خاطر

همین!

شهریار دندان قروچه ای کرد و دوباره نشست..

هاکان با پاشنه ی پا روی زمین ضرب گرفته بود..با عطش به دهان مأمورین نگاه می کرد بلکه از یکیشان حرفی امیدوار کننده بشنود..

سروان: اداره ی سرهنگ احتشام باید دخالت کنه قربان!

کوروش سرش را تکان داد:

- اون توی اون اداره و بقیه و همه جا آدم داره!..نمیتونم روی جون دخترم

ریسک کنم..سرهنگ احتشام اگه می تونست تا الان صد هزار بار پارسا رو

دستگیر کرده بود..نمیتونه..بالادستیا نمیدارن...

سرگرد: من قبلا اونجا بودم..یادمه تو پرونده ی پارسا یه لابراتواری بود که

آتش گرفته بود..نامحسوس پیگیر می شم شاید سرنخی میدا کردیم..

ولی دریغ که پارسا کوچک ترین حرکت مأمورین را متوجه می شد..

آتری

زخم دست تینا را پانسمان کردم و کنارش نشستم..تاحالا باهاش مستقیم و تنهایی حرف نزده بودم:

- تو کی ای تینا؟!..به عنوان کتک خور استخدام شدی اینجا؟!!

نیشخندی زد و چشمان عسلی نمناکش را بهم دوخت:

- چه عجب خاتم دکتر افتخار داد با من حرف زد!

پوزخندی زدم و نگاهم را به رو به رو دوختم..آهی عمیق کشید:

- داداش احمقم!..یه خر خالص!..اومد تو بساط پارسا که مثلا پول پله

بیاره..بچه یتیمیم دیگه صاحب نداریم جرمون کنه!

یه روز ریختن خونه و متینو که کلی کتک زده بودن انداختن جلوم..گفتن

گوه زیادی خورده و رئیس نمی خوایش..

ترسیدم منه الاغ فک کردم از گشنگی میمیریم افتادم به عز و التماس که

بذارین با رئیس حرف بزنم..

حرف زدم..قبول کرد..بردم تو یه بار مخفی که اونجا کار کنم..مهمونا شبا

مست و پاتیل از ماها سرویس میخواستن.

کولی بازی در آوردم و نذاشتم بعدش آوردم اینجا برا نظافت و اینجور

چیزا..

نگو این تخم حروم پارسا به هیشکی رحم نمیکنه..

یه شب اومد سراغم ..

با مکثی که کرد نگاهش کردم..چشمانش را بسته بود و مدام بزاقش را قورت می داد..مگر چند سالش بود که این همه درد می کشید؟

اخم کردم و نفسی عمیق گرفتم..با صدایی که از بغض می لرزید ادامه داد:

- نذاشتم بهم دست بزنه..عصبانی شد..گف کاری میکنه که خودم آرزو کنم کاش با اون بودم..

بغضش ترکید:

- کرد..بد کرد..سه تا غولتشن فرستاد سراغم..تا صب تیکه پاره م

کردن..خونمو خوردن..پوستمو کندن..کشتن..کشتن..

هق هقش بالا گرفت و دستانش را روی صورتش گذاشت..

حال غریبی داشتم..خشم کمترینش بود...دستم مشت شده بود و روی رانم کوبیده میشد...با صدایی ضعیف پرسیدم:

- چند سالته؟

- ۱۷!

و مشت هایم محکم تر کوبیده شد..تینا گریه اش را بند آورد و دستم را که هیستیریک وار کوبیده میشد گرفت:

- او اچت شد؟

با اخمی غلیظ و نفس هایی تند به نقطه ای خیره شده بودم:

- بیرون اینجا چجوریه؟

-ها؟!!

با گيجی نگاهم می کرد:

- تو رو که می برن بیرون.. دیدی دیگه؟ کجاس چجوریه؟

- آها!ان اینجا رو میگی؟یه ویلاس دیگه! هه هه منم دائم مهمون انباریشم!

فکرم درگیر شد:

- ویلا؟..میدونی چه منطقه ای؟

- هشتگرد!..اون اتاقی که سحر توش می خوابه آشپزخونه بود قبل اینکه

بیاد من اونجا می موندم دیگه بعدش رو همین تخته میخوابم..

با دستش به جاهایی که می گفت اشاره می کرد..کامل به سمتش برگشتم:

- ول کن اینا رو..گفتی هشتگرد؟؟

- اره..توی خودش که نه!..از جاده ی قزوین یه فرعی جدا میشه کلی زمین

و ملک متروکه وله..

- از کجا میدونی اینارو؟

شانه ای بالا انداخت:

- خب خانم دکتر وختی داشتن میاوردم دیدم!

لب زیرینم را گاز گرفتم و به فکر فرو رفتم..کافی بود همین جمله ی تینا را به پدر می رساندم..آنقدر اطراف را می گشت تا بالاخره پیدایم کند..

- نج اخی الان یادم افتاد تو بیهوش بودی وقتی آوردنت!

- ببین تینا...

با صدای در چشم درشت کرد و اشاره کرد چیزی نگویم..سحر با چشمانی خواب آلود از اتاقش بیرون آمد و نگاهمان کرد..

خمیازه ای طولانی کشید و در همان حال گفت:

- غذا نیاوردن؟

سرم را بالا انداختم که دستش را تاب داد:

- کشتی منو از بس با کله ت حرف زدی!

نیشخندی زدم و به تینا که نگاه های زیرزیرکی به سحر می انداخت گفتم:

- اینجا راحت نیستی میخوای برو اتاق من دوش بگیر..

سرش را تکان داد و دستم را که هنوز نگه داشته بود فشرد:

- خیلی چاکرتم!

و سریع بلند شد و به سمت اتاقم رفت..

- مواظب دستت باش!

از داخل اتاق داد زد:

- چشم خانوم دکتر!

سحر کتاب هایی که روی مبل پخش بودند را روی هم انداخت و گوشه اش نشست:

- نخیر انگار پارتی موش کوچولو از ما کلفت تره!

- تو که مشکل نداری وختی اونا توان حموم باشی یا بیای بیرون اون بچه معذب می شد..

ایشی کرد و چشم غره ای رفت:

- منظورم حرف زدن جنابعالی بود که به من افتخارشو نمیدی!

از لحن و حالتش بدم می آمد.. دست خودم نبود حس خوبی نسبت بهش نداشتم و با کاری که تینا چند لحظه پیش کرد بی اعتماد تر شدم..

- اینجا چن تا نگهبان داره؟

با تعجب نگاهم کرد:

- میخوای چیکار؟

- میخوام بدونم

- میخوای فرار کنی؟

از جا بلند شدم:

- میخی حرف نزن سحر!..یه سوال پرسیدم..

لیوانی برداشتم آب بخورم که با دیدن گالن خالی با حرص پوفی کشیدم:

- امروز چه مرگشونه؟ انگار نه انگار از صب سه تا آدم گشنه و تشنه اینجان..

سحر لب هایش را جمع کرد و سمت در رفت..چندبار با مشت کوبید و داد زد:

- افشین؟؟؟..داوود؟!..غولتشنا گشنه مونه!

صدایی نیامد..چندبار دستگیره را بالایین کرد و با حرص لگدی به در زد که همان لحظه باز شد و قامت پارسا داخل آمد..

سحر با چشمان درشت بزاقش را فرو برد و قدمی عقب رفت..با نگاهی سرتا پای پارسا را می بلعید..

صورتم از تاسف جمع شد و به پارسا که با لبخند عجیبی خیره ام بود نگاه کردم :

- آب!

و لیوان را نشانش دادم..

به سمتم قدم برداشت..تنم از هر قدمش سیخ و منقبض می شد ولی مثل همیشه سعی کردم ظاهرم نشان ندهد..

- امروز با باباسرهنگت حرف زدم..معلوم بود خیلی دلتنگته!

چیزی نگفتم و با چشمان باریک شده نگاهش کردم..در یک قدمی ام ایستاد و انگشتانش را بین موهایم که دورم پخش بود کشید..

- به نظرت بهش می گفتم دخترش الان یکی از ماست و متاعی واسم ساخته که دیشب همه حظ بردن؟

با نفرت نگاه گرفتم که قهقهه اش به هوا رفت..

در دلم پوزخندی به دل خوشش زدم..من فقط کاری کرده بودم که نشنگی بعد اسنورت چندین برابر شود و خطر گرفتگی رگ های خونی سینوس و مغز هم به بالاترین حد خود برسد!

- کوفته هرکی که کشیده!..میخوای با من چی کار کنی؟

جمله ی آخر را آرام گفتم..اخم کم رنگی کرد:

- منظورت چیه؟

- تا آخر عمرم که قرار نیس برات برف بسازم..حتما یه فکری برام کردی دیگه

گونه ام را با پشت دست نوازش کرد..بوی عطرش داشت حالم را بهم می زد..

آرام پیچ زد:

- معلومه عزیزم..اول میخوام تو کوتا بیای و مال من شی..اون موقع هردو
نفع می بریم..ولی چموش بازی در بیاری اونوخ فقط من نفع می برم و تو
اذیت میشی!

چشمانم را به معنی نفهمیدن تنگ کردم..صورتش را نزدیکم آورد..

هدف نفس داغش گونه و لب هایم بود:

- اومممم!..نمی دونی چه برنامه هایی برا خودمون دارم آتیس..چه وعده ها
که با این تن و بدنت به خودم ندادم..عای برسه اون شب..!

سوزشی بی امان ریه هایم را در بر گرفته بود..چشمان پارسا روی صورت گنگم
چرخید و با همان لبخند فاصله گرفت..

تازه توانستم هوای تازه تنفس کنم..نگاه غصبناک سحر روی صورتم از همه
چیز برایم مسخره تر بود..با اخم روی برگرداندم و به سمت اتاقم رفتم..

تینا جلوی آینه ایستاده بود و با بغض به جای زخم های صورتش نگاه می
کرد..روی تخت لم دادم و کاغذ خودکارم را برداشتم:

- به همه چی شبیهیم جز گروگان!

- گروگان باز تکلیفش مشخصه ما بلاتکلیفیم

- تو کلاس چند بودی؟

- یه ماه بود یازدهم شورو شده بود گیر افتادم..

- تجربی؟

- اره.. خرخون بودم بابا..

به سمت آمد و روی تخت نشست:

- الان داشتم حسابی برا کنکور درس می خوندم

و بازدمش را با ناراحتی بیرون داد.. روی کاغذ چیزی نوشتم و سمتش گرفتم:

- ببین از این واکنش تو شیمی خوندی؟

به نوشته نگاه کرد و چشمانش لحظه ای گرد شد ولی زود خود را جمع و جور کرد..

از وجود دوربین و میکروفون مطمئن نبودم و در را هم از عمد باز گذاشته بودم تا فضولی سحر بیشتر تحریک نشود..

“میخوام فراریت بدم”

- نه چجوریه؟

منظورم را فهمید و عمیق نگاهم کرد.. دوباره نوشتم.. “چندتا ترکیب و اسید برات آماده میکنم غولتشنا رو تحریک کن ببرنت بیرون”

- اینا ترکیبات یونی ان وقتی موازنه شن باید عدارم در نظر بگیری..

خودکار را از دستم گرفت:

- بذا موازنه کنم..

“باشه من که آب از سرم گذشته!”

روی نوشته ها را خط خطی کرد و چند عبارت نامفهوم نوشت و دستم داد..

- خوبه! .. انکار میتونی!

سرش را چندبار بالا پایین کرد و بزاقش را فروبرد.. استرسی به جانم افتاده بود

ولی باید کاری می کردم.. ریسک بود روی جان تینا ولی چاره ای نبود..

نفس عمیقی کشیدم و به خدا توکل کردم..

راوی

پارسا با عصبانیت لیوان مشروبش را روی میز کوبید:

- یعنی چی که فرار کرد؟ شما چه گوهی می خوردین؟

- قربان چندتا سرنگ اسید داشت.. چشم افشین سوخته دست منم..

- خفه شو مرتیکه مگه دوربینا رو چک نمی کردین؟

- اصلا نفهمیدیم از کجا آورده.. مثل همیشه مشغول کار بودن..

فک پارسا از عصبانیت منقبض شده بود:

- اون موش بچه نمی تونس همچین کاری بکنه .. برین سراغ سحر و

حواستون شیش دانگ پیش آتری باشه.. کسیو فرستادی پی تینا؟

- فرستادم قربان.. پیداش میکنه یه الف بچه کجا میتونه بره..

بطری نوشیدنی اش را برداشت و بی توجه به سوزش معده اش سر کشید:

- دعا کن همینطور که میگی باشه!

دوباره از مایع سر کشید و با عصبانیتی بی سابقه آخرین نگاهش را به آپارتمان‌ش انداخت.. جایی که می دانست تا چند ساعت دیگر لانه ی زنبور خواهد شد..

گرفتن آتری برایش گران تمام شده بود.. نمی دانست در این حد شناخته شده است و جامعه و مقامات به ترور دانشمندی جوان محکومش کرده بودند.. مجبور بود مدتی خود را مخفی کند تا بتواند با رابطینش ارتباط بگیرد که فرار تینا برنامه اش را به هم ریخته بود..

با تاریک شدن هوا به سمت ویلا به راه افتاد.. در راه چندبار از تینا خبر گرفت که داود هربار ناامیدش کرد.. می دانست این ماجرا زیر سر آتریست و با تشنگی که به خون و جسمش داشت به راننده دستور داد سرعتش را زیاد کند.

ماموران کوروش به آدرس های اداره مبارزه با مواد مخدر و مناطقی که از دوربین های مداربسته شناسایی شده بود رفته بودند..

چندین آشپزخانه گزارش شده بود که هرکدام در یک گوشه بود و کوروش نمی دانست آتری در کدام یکی است..

نیروها را فرستاده و خود نیز در اداره همراه شهریار در جست جوی نشان بود..

هاکان با همه ی فشارهای روی دوشش در بیمارستان تازه از یک عمل اورژانسی فارغ شده بود..صدای عقربه های ساعت برایش ناقوس مرگ بود.. تلفن مانند سنگی روی میزش افتاده بود..با دیدن نام پدر قلبش به تپش افتاد و با دستان لرزان جواب داد..صدای شهریار روح را از تنش کند:

- هاکان طرفای هشتگرد یه دختر مشکوک پیدا شده لوکیشن میفرستم برات..

- دختر مشکوک؟ یعنی چی شهریار؟

- انگار از آتری خبر داره..

طوری از جایش بلند شد که صندلی به زمین افتاد..کتش را برداشت و با سرعت از اتاق خارج شد و در همان حال گفت:

- راه افتادم..

- برام گرون تموم شدی آتری..حالا چیکار کنم باهات؟

می گفت و قدم به قدم به دخترک نزدیک می شد..آتری وحشت زده از حالت نامتعادل و نیمه مست پارسا در جایش میخکوب شده بود..

سحر با چشمان گرد کنار ایستاده بود و نگاهشان میکرد..با حرکت دست آتری جا خورد و دستانش را به دهان گرفت..

- همینکه که هس!! گوه زیادی خوردی.. نزدیک من نیا!

و سرنگ دستش را تهدید وار تکان داد.. پارسا بلند و مستانه خندید:

- لات شدی خانم دکتر!.. این ورژنتم دوس دارمم..

کلماتش کشیده ادا می شد.. بی توجه به تهدید آتری همچنان تلو تلو خوران نزدیکش می شد ..

- میخوای روم اسید بپاشی؟؟.. میدونستم تینا از این عرضه ها نداره و کار توعه.. بیا!.. د بپاش!!

ته جمله اش را با داد بیان کرد و تا آتری به خود بی آید سحر تنه ای محکم بهش زد و سرنگ از دستش ول شد..

با بهت به سحر و سپس پارسا نگاه کرد و بی امان خواست با سحر درگیر شود که بازویش اسیر دست پارسا شد..

- داود بچه ها اومدن؟

داد زد و داود وارد شد.. دستش را بسته بود و صورتش از درد سرخ و عرق کرده بود:

- اومدن رئیس.. یازده نفریم دخترا باید با ماشین شما بیاین..

لحظه ای به نگاه ملتمس سحر خیره شد :

- سحر رو ببر بیرون..دخترای جایی نمیان..

داود با چشمان گرد شده فقط سر تکان داد و سحر را که چانه اش میلرزید
بیرون برد..

آتری را به اتاق پرت کرد و در را بست:

- خواستم فقط بکشم..بعد دیدم نه حیفه اول ازت لذت ببرم..

دکمه های پیراهنش را باز کرد:

- خیلی دلم میخواس پر حرارت تر از این باشه ولی نخواستی..حیفی تو این
آتش بسوزی ولی ضرر زدی بهم آتری..بد ضرر زدی..

آتری آب دهانش را قورت داد..نفس هایش یکی در میان بالا می آمدند..

حس کرد هوا ناگهان سنگین شده.. صدای کفش مرد روی زمین، شبیه قدم
هایی بود که از گذشته می آمدند .

هرچقدر هم بخواهد خودش را آرام نشان دهد، نفسش دیگر منظم نبود .رگ های
شقیقه اش می زدند، قلبش از درون تندتر از بیرون می تپید.

مرد نزدیکتر آمد .کلماتش دیگر برای معامله نبود..

در لحنش تهدیدی پنهان بود، سایه‌ای که می‌دانست چه معنا دارد .

در همان لحظه، چهره‌ی هاکان را به یاد آورد..

آن شب‌هایی که او را با حوصله آماده می‌کرد.. آن همه تلاش و مردانگی
هایش..

خود را فراموش کرده بود و درد این به جانش تاخت که چه بلایی سر هاکان می
آید وقتی بشنود چه شده..

چشم‌هایش را بست، بغض داشت.. ترس و وحشتی بی‌امان داشت..

نفس‌های خرناس مانند پارسا مانند شلاق بودند.. چشمانش را باز کرد و با دیدن
سرنگ انسولینی که پارسا نزدیکش آورده بود تن یخ زده اش را تکان داد:

- چه غلطی میکنی؟

- یه آرام بخش کوچولو که وسط کار شیلنگ تخته نندازی..

با نفس نفس و چشمان گرد شده انقدر عقب رفت تا به دیوار برخورد..

پارسا دستان آتری را محکم گرفت و پیچید.. دخترک به پشت شد و سعی کرد با
لگد زدن خود را دور کند که پارسا پاهایش را با زانو قفل کرد و سرنگ را داخل
شاهرگ فرو برد ..

مقداری از ماده را تزریق کرد که آتری با تمام نیرویش جیغ کشید و خود را تکان داد..

سرنگ از دست پارسا بر زمین افتاد. با عصبانیت دخترک را گرفت و روی تخت پرت کرد.

آتری سریع خود را تکان داد که مرد اجازه نداد و رویش خیمه زد.. اندام بزرگ و زور زیادش به همراه اثر دارو آتری را عاجز تر از آن کرده بود که بتواند مقاومت کند..

دستانش گویی وزنه ی چند تنی شدند.. حتی توانایی حرکت گردنش را هم نداشت..

با همه ی مقاومتش اشکی از گوشه ی چشمش سر خورد. چشمانش را بست تا نبیند چه بلایی بر سرش می آید..

به هیچ در امیدی نمی توانست فکر کند.. با احساس رطوبتی روی گردنش تنش را منقبض کرد و سینه اش از هق هق بالا پایین شد..

سرش سنگین شده بود و حرف هایی که پارسا با سرمستی وسط بوسه ها و لمس هایش میزد را نمی فهمید.. مهی سنگین مغزش را فرا گرفته بود..

اشک چشمانش خشک شده بود و هق هقش با سسکه‌های نا منظم بیرون می زد.

آلت پارسا به دلیل نوشیدنی فراوانی که خورده بود تحریک نمی شد و او عقده هایش را با لمس تن آتری خالی می کرد.. بلیز ساده ای که بر تنش بود را با یک حرکت پاره کرد..

چشمان سرخ و هیزش روی بالا تنه ی هوس انگیز عطش وار می گشت و دستانش پوست تن دخترک را آتش می زد..

پارسا از خود بی خود و مست بود و آتری نیمه بیهوش و ذهن هیچکدام توانایی تجزیه تحلیل صداها ی بیرون را نداشت..

با نشستن دست پارسا روی کمر شلوارش تمام قدرت و صدایش را جمع کرد و با آخرین قوایی که برایش مانده بود چنگی محکم به موهای پارسا زد ...

درحالی که سعی می کرد او را از خود دور کند نام هاکان را با جیغ بلندی صدا زد..

پارسا لحظه ای از حرکتش جا خورد و مبهوت نگاهش کرد ولی بعد بیشتر درگیر شدند

او با نزدیک کردن صورتش سعی در بوسیدن لب های آتری داشت و دخترک سرش را به چپ و راست تکان می داد..

درست لحظه ای که آتری احساس کرد در یک قدمی مرگ است صدای امیدش را شنید..

دری که با لگد باز شد و عربده ی خرناس مانند هاگان ، حاضرین حتی سرهنگ را هم لحظه ای میخکوب کرد..

- حرومزاده هه هه

و با غیرتی که خون ازش چکه می کرد خود را روی پارسا انداخت و مشت های خشمش را روی صورت مرد فرود آورد..

شهریار با دیدن وضعیت آتری در چهارچوب پشت به آنها ایستاد و دستور داد:

- کسی تو نیاد.. اطرافو کامل بررسی کنید..

کوروش خود را به دخترکش رساند.. چشمانش خیس اشک بودند ولی دلش آرام گرفته بود... سریع پتو را دور آتری پیچید و بازوهای پدرا نه اش را دور جسم نیمه هشیار دخترک حلقه کرد:

- تموم شد بابا.. تموم شد دردونه..

ولی آتری بی رمق تر از آن بود که واکنشی نشان دهد.. چشمانش بسته بودند و گردنش خم می شد..

کوروش با نگرانی به هاکان که با فریاد مشت و لگد حواله ی پارسا می کرد نگاه کرد:

- هاکان..ولش کن پسر..بیا زنت حالش بده

هاکان با چشم های گرد و به خون نشسته سمتشان برگشت ..لحظه ای مبهوت به آتری نگاه کرد و با یک جست کنارش پرید..

کوروش دخترش را به هاکان سپرد و اسلحه اش را به سمت پارسا که خونین مال ناله میکرد گرفت:

- که پاره تن منو میخوای بدری بی شرف؟

آتری صداها را می شنید..توانایی حرکت نداشت ولی با بویی آشنا تمام تلاشش را کرد چشمانش را باز کند..

با صدایی گرفته اسم هاکان را ناله کرد..

هاکان بغض مردانه اش را فرو برد..

لب گزید و با دلتنگی دخترک را در آغوشش گرفت و همه جای صورتش را غرق بوسه کرد ..

میان بوسه هایش مدام تکرار می کرد:

-جون دل هاكان... عمر هاكان... عزيزدلم..... ببخش دير اومدم... تموم
شد... تموم شد آتری... داشتم میمردم..... داشتم از بی نفسی میمردم... آخ
آتری... خداروشکر..... خداروشکر.....

می گفت و بدون توجه به حضور بقیه می بوسید و در آغوشش می فشرد..
دلش پاره پاره بود.. اگر لحظه ای دیر می رسیدند.. اگر صدای آتری را نمی
شنید..

لحظه ای تحمل آن محیط را نداشت.. پتو را دور آتری محکم کرد.. دست در زیر
زانو هایش گذاشت و دیگری را تکیه گاه کمرش کرد.. بلند شد و با اسکورت
شهریار از ساختمان بیرون زد و به سمت ون رفت...
باید اول از سلامت آتری مطمئن می شد..

هوای بیرون سرد بود، اما او هنوز عرق کرده بود. پتویی که دورش پیچیده
بودند را بیشتر به خود فشرد..

روی پله‌ی ون نشسته بود، شانه‌هایش می‌لرزید، نه از سرما، از هرچیزی که
بدنش یادش می‌آورد.

هاکان تلفن را قطع کرد و کنارش نشست، ضربان قلبش بعد از بیست و هشت روز نحس آرام شده بود.. دستش را جلو برد دور شانه ی دخترک حلقه کرد که با احساس لرزش تنش به سمتش برگشت:

- جون دلم؟.. سردته؟؟

سرش را به چپ و راست تکان داد.. هاکان به چشمانش خیره شد..

در نگاهش هنوز ترس بود، هنوز سایه ی همان اتاق.. لب هایش تکان خوردند اما صدایی بیرون نیامد.

فقط زمزمه کرد:

- فکر کردم ...دیگه نمی تونم نفس بکشم..

هاکان نگاهش را پایین انداخت و آه عمیقی کشید.. دخترک را کامل در آغوش کشید و عطر موهایش را بلعید..

انگار خون تازه در رگ های دخترک جریان گرفت.. تنش گرم شد و ذهنش توانست کنترلش را برگرداند..

نگاه سرد و تهی اش را از سحر و پارسا که دستبند به دست سوار ماشینشان می کردند گرفت..

صدای نفس هایش بریده شد... بعد بازدمی طولانی تر.. بغضی که شکست و اشک هایی که از زیر پلک های بسته اش لغزیدند.

دستش را روی قلبش گذاشت، انگار می خواست مطمئن شود هنوز می زند.

هاکان سرش را جلو آورد، پیشانی‌اش را به پیشانی او چسباند:

- می‌فهمم..می‌فهمم عشق هاکان..نترس...گذشته
برنمیگرده..نمیذارم..نمیذارم آتری..

صدایش آرام و محکم بود، مثل سنگری در برابر باد...صدای لرزان آتری دلش
را آتش می زد:

- شکستم؟؟

مرد جواب داد:

-نه آتری...فقط زخمی شدی..شکست نیس..زخمتم خوب می کنم..

دختر آرام به سینه اش تکیه داد. لرزش بدنش هنوز نرفته بود، اما در عمق آن
لرزش، چیزی شبیه اطمینان جوانه می زد.. صدای قلب هاکان مرهمی شده بود
بر زخم روحش...

کوروش از دور نگاهشان می کرد؛ چهره اش خسته بود، ولی در چشمانش اشکی
پنهان می درخشید. شاید اولین بار بود که خودش را نه به عنوان یک سرهنگ،
بلکه به عنوان پدري می دید که دیر اما بالاخره رسیده بود.

هاکان که از حالش مطمئن شد کمکش کرد بلند شود.. به سمت ماشین خودشان رفتند و درحالی که می‌خواست آتری را سوار کند ماشینی با سرعت ایستاد .. اردشیر و پروفیسور رستگار سراسیمه از ماشین پیاده شدند و سمتشان آمدند.. آتری بی حال بود ولی از این حجم از توجه و نگرانی که اطرافیان نسبت بهش داشتند در دلش امنیت خاصی احساس می‌کرد.. لبخند بی جانی زد و مردها را از حالش مطمئن کرد..

آتری

آفتاب عصر با زاویه می‌تابید روی آسفالت و منظره‌ی روبه‌رو را طلایی کرده بود. ماشین در جاده‌ی خلوت می‌رفت و بوی خاک نم‌خورده از پنجره می‌آمد. صندلی را کمی عقب داده بودم و دستم را بیرون از پنجره گرفته بودم... باد بین انگشتانم می‌پیچید. هاکان با ژست جذابی رانندگی می‌کرد.. چقدر دل‌تنگش بودم..

هنوز آن چند موی سفیدی که بین موهای پرپشت خوش حالتش پدیدار شده بود را هضم نکرده بودم..

اینکه به جذابیتش به شدت اضافه کرده بود حرفی نیست ولی دلم از دلیل به وجود آمدنشان آتش می‌گرفت..

مرد من در سخت ترین روزهایش کمر خم نکرده بود.. مو سفید کرده بود..

در این سه هفته به قدری دور برم شلوغ بود و درگیر خانواده و پرونده ی پارسا بودم که نتوانسته بودم زیاد کنارش باشم..

تا دیروز که با پیشنهاد مسافرتش دوتایی به جاده زده ایم..

نگاهم را که دید دستم را گرفت و روی دنده زیر دست خودش گذاشت:

- خوبه که اومدیم؟

- آره!.. کنار تو و جاده!.. نمیخوام برسیم!

- پس فعلاً مقصد نداریم. فقط می‌ریم تا هر جا دلت خواست.

لبخند آرامی زدم..

چند دقیقه سکوت بود. آهنگ مورد علاقم پلی شد.. ولوم را بالا بردم و همراه آهنگ شروع به خواندن کردم..

ریتم راک اند رول داشت ..هد می‌زدم و ادای نواختن گیتار الکتریکی در می آوردم..

خنده ی هاگان صدا دار شده بود..

با تمام شدن آهنگ کنار کشید..موهایم که روی صورتم ریخته بود را کنار زدم و برگشتم دلیل ایستادنش را بپرسم که قفل شدم..

دلتنگی از تک تک حرکات و بوسه هایش می بارید..لب های عطش زده ام را به دهان می کشید و بوسه های خیس میزد..

لبخد عمیقی زیر بوسه هایش زدم که سرم را به خود فشار داد و با شدت بیشتر بوسید..

موهای خوش حالتش را چنگ زدم و با احساس جواب بوسه هایش را دادم..

لب پایینم را گاز آرامی گرفت و آهم در دهانش ریخته شد..زبانم را بین لب هایش آورد..مکید و بوسه ای روی نوکش زد..

دست های بزرگش جای جای بدنم را از روی لباس لمس و نوازش می کرد..حرارت تنم بالا رفته و نفس هایم تند شده بود..

لب هایم را ول کرد ولی فاصله نگرفت..آن صدای بم لعنتی قلبم را به دهانم می آورد.

- آخخ دیگه داشتم می مردم آتی!

دوباره لبخند عمیقی زدم و نفس داغش را نفس کشیدم..بی قرار و دلتنگش بودم..

متوجه شد و بوسه ی دیگری روی لب هایم زد:

- وسط جاده ایم قربونت برم..و الا بد خرابتم..

بزاقم را قورت دادم و دستم را روی آلتش گذاشتم..جا خورده از سفتی اش لب
پایینم را گاز گرفتم و بیشتر تحریک شدم..

آه مردانه اش بلند شد و دستم را چنگ زد..با شیطنت نگاهش کردم:

- خب تو رانندگی میکنی نه من!

منظورم را فهمید و با لبخند چال نمایش فرمان را پیچید..دستم را تکان دادم و
آرام لمسش کردم..

با احساس حجم گرفتنش و نفس های عمیق هاکان، زیپ و دکمه ی شلوارش را
باز کردم و سمتش خم شدم..آخ که دلم برایش لک زده بود.

سرش را بین لب هایم گرفتم..زبانم را رویش حرکت داده و خیشش کردم..

با مک محکمی کارم را شروع کردم..پاهای هاکان لرزی کرد و غرشی از
گلویش خارج شد..

سرم را بالا گرفتم و با خنده گفتم:

- تصادف نکنیم حالا؟

لب هایش را محکم به دهانش برده و سرخ شده بود..بزاقش را قورت داد و
سرش را بالا انداخت..

پس از چند دقیقه که آه و غرش های مردانه اش بلند شده بود سریع کنار زد و با چنگ موهایم، سرم را به خود فشار داد..

چندبار در دهانم ضربه زد و سریع بیرون کشید.. با دستم تند تند بالا پایینش کردم که تمام عضلاتش لحظه ای سفت شد.. سریع چند دستمال به سمتم گرفت و با غرش بلندی ارضا شد..

لبخند رضایت بخشی زدم و صاف نشستم.. همچنان با دهان نفس نفس میزد و سرش را به صندلی تکیه داده بود.. با چشمانی خمار سمتم برگشت:

- منو میکشی آخرش دختر!

خندیدم و سرم را خم کردم:

- دوس داشتی؟

با انگشت شست لبم را نوازش کرد:

- عالی بود.. یکی طلبت..

جاده پیچید سمت ساحل. صدای موج از دور می‌آمد و نور آخر عصر روی آب برق می‌زد.

هاکان سکوت کرده بود و احساس میکردم میخواهد حرفی بزند ولی چیزی جلویش را می‌گرفت..

- هاکان؟

نگاهش به جاده بود:

- جونم؟

- Are you OK?

سرش را تکان داد و آه کمرنگی کشید..چند لحظه گذشت که خود گفت:

- راستش..امم..ولش کن..نمیخوام یادت بیوفته..

- نه هاکان بگو..فضولیم گل کرد خب

نیشخند ریزی زد :

- خب ..فک میکردم..با اون اتفاق..نتونم بهت نزدیک شم..

منظورش را فهمیدم و قلبم به درد آمد..مرد دوست داشتنی من!..او خودش
مرهم زخم و درمانم بود..من له له سلول های تنش را می زدم تا هرچه آلودگی
از آن بی شرف گرفته بودم شسته شود..

دستم را روی بازویش کشیدم :

- هاکانم؟..من فقط با تو معنی زندگی و زنده بودن رو فهمیدم..جونم بهت

بسته س! ..فک کردی می تونم نزدیکت نشم؟؟

با چشمان ستاره باران لحظه ای ستم برگشت و دوباره به جاده نگاه کرد.. چیزی نگفت و میدانستم دارد لذت حرفی که زدم را می برد.. تا به حال همچین اعترافی برایش نکرده بودم..

با دیدن ساحل ماشین را کنار کشید و موتور را خاموش کرد. صدای موج و باد از لای شیشه ها می گذشت.

هاکان نگاهی به اطراف کرد و ستم برگشت:

- میخوای یه کم پیاده روی کنیم؟

سرم را تکان دادم و پیاده شدیم..

ماشین را دور زدم و به کنارش رفتم .. به محض نزدیک شدنم بازویم را گرفت و محکم در آغوشم کشید..

سرم را می بوسید و موهایم را بو می کشید.. با شعف دستانم را دور کمرش حلقه کردم و سرم را به سینه ی پهنش فشردم :

- آخ میخوام انقد خودمو بهت فشار بدم تا له شم!

نفس عمیقی که کشید باعث شد صدای ضربان قلبش را بیشتر بشنوم..

دستش نوازش وار روی کمرم بالا و پایین می رفت..

چند لحظه به همان حال ماندیم که بعد دستم را آرام گرفت و به سمت دریا رفتیم..
پاهایمان درون شن فرو می‌رفت و بوی نمک هوا را پر کرده بود.

جمعیت متفرقی در اطراف بودند..

دو ماگ چای دارچین مورد علاقه ام را گرفتیم و در امتداد دریا شروع به راه رفتن کردیم..

در کنار لذت بردن از صدای امواج گاه‌ها حرف می‌زدیم..

از حس‌هایی که در آن چند روز کدایی داشتیم..اتفاقاتش..ترس‌هایمان..ناامیدی
هایمان..گفتیم و خالی شدیم..

درد‌هایمان را گفتیم و درمان کردیم..احساس سبکی می‌کردم..

دور طولانی‌ای زده بودیم و اکنون تقریباً جایی که ماشین را پارک کرده بود
رسیده بودیم...

کنار آب نشستیم..هوای شب خنک بود و برای من لذت بخش..پاهایمان را تا قوزک
داخل آب فرو کردم..

هاکان پشتم نشست و مرا کامل به خود تکیه داد..موهایمان را جمع کرد و یک
طرف‌شانه‌ام ریخت..سرش را در گردنم فرو کرد..نفس داغش گردنم را
سوزاند و ناخودآگاه آه کشیدم..

خنده‌ای کرد و بوسه‌ای خفیه روی گردنم نشان داد..دستش که روی شکمم بود را
چنگ زد و گردنم را بیشتر خم کرد..

قلقلک موج های آب بر پاهایم همراه بازی ای که هاکان با گردنم به راه انداخته
بود لذتی غیرقابل وصف بر جانم سرازیر می کرد..

می خواستم برگردم و آن لب های لعنتی را با دندان از جایشان بکنم ولی حیفم
می آمد این ترکیب را به هم بریزم..
با تند شدن نفس هایم ناله وار گفتم:
- ای دادا!

لاله ی گوشم را که بین لب هایش بود ول کرد و زیر گوشم لب زد:
- چی شد؟

- باز من دارچین خوردم..حالا بیا این وحشی رو رام کن!
خندید و لبیس عمیقی به گردنم زد..ته دلم خالی شد و لب هایم را به دهان
بردنم..چشمان خمارم خیلی وقت بود بسته شده بودند..
- آتی نگام کن..

چشمانم را باز کردم..در تاریکی شب آن مردمک های درخشان ست شده بود با
رنگ دریا..بزاقم را قورت دادم و خیره درچشمانش شدم..
موهایم را نوازش کرد :

- چشات پرستیدنی شدن آتی..جون میدم وقتی اینجوری خمار میشن.
لبخند شرمگینی زدم که نزدیک آمد و جفت چشمهایم را بوسه زد..

بی طاقت یقه ی پیراهنش را گرفتم و به سمت خود کشیدم.. لب هایم را مماس لب
هایش نگه داشتم..

خندید و دلم دوباره درون چال هایش افتاد.. تک تک سلول هایم تمنایش را
داشت..

کمی به لب هایم زل زد و یکباره دستم را گرفت:

- پاشو بریم تو ماشین!

متحیر پرسیدم:

- تو ماشین؟

بلند شد و مرا هم بلند کرد:

- هلاکت می آتی.. دارم زنجیری می شوم!

خندیدم و با سرعتی که راه میرفت عملا پشت سرش کشیده می شدم..

خوب بود چند ساعت پیش نصفه و نیمه از خجالتش در آمده بودم!

دور زد و ماشین را نزدیک درختان و در مکانی خلوت نگه داشت..

نگاهی به اطراف انداخت.. با تعجب و مشتاق نگاهش میکردم تا بفهمم چه
قصدی دارد..

صندلی اش را کمی عقب برد و دکمه ی خواباندن پشتی را زد.

سمتم خم شد و با بند کردن دستانش پشت کمرم مرا به سمت خود کشید.
از صندلی جدا شدم و درحالی که لب هایش لب هایم را به بزم خود برده بودند
روی پایش نشستم..

صندلی کم کم پایین می رفت و بالا تنه ی من روی هاکن می افتاد..
دستانش را از زیر لباسم رد کرد و به پوست کمر و شکمم رساند..
پوستم زیر دستانش آتش گرفته بود و میخواستم هرچه لباس دارم در آنی بکنم
تا بلکه حرارتم کم شود..

کمرم را نگه داشت و خود را بالا کشید و صاف نشست.. لب هایم را ول کرد و
پوست نازک گلویم را به دندان گرفت..
آه می کشیدم و خود را آرام آرام روی پایین تنه اش تکان می دادم..
دکمه های لباسم باز بود.. کراپی که زیرش پوشیده بودم را بالا آورد..

با غرشی آرام سرش را بین سینه هایم دفن کرد.. قدم به دلیل نشستن روی پایش
بلندتر شده بود و سینه هایم دقیقا مقابل صورتش بود..
سرش را جدا کرد ..

آتشفشانی فعال دور زغال سیاه چشم هایش به کار افتاده بود..

راوی

هاکان با دیدن گونه های سرخ و ملتهب دخترک دیوانه تر شد.. درحالی که پوست نرم بالای سینه هایش را میان لب می‌گرفت و خیس می کرد می گفت:

- آخ دختر... می‌میرم برای این عطر تنت... جونم برا این دلبریت آتی.... آخ خواستیه من.....

دخترک از تب خواستن به له له افتاده بود.. تمام هیجانش را با چنگ موهای هاکان و گردنش خالی می کرد درحالی که مرد بی طاقت سینه هایش را از کاپ سوتین بیرون آورد و شروع به بلعیدن کرد...

هاله ی گرمی رنگ دورش را زبان میزد و نوکشان را که از شدت تحریک شدن سفت شده بود می مکید و آرام گاز می گرفت..
چقدر دلتنگ این تن و بدن ناب دخترک بود و اکنون در مکانی عجیب و موقعیتی عجیب تر داشت کیف بی نظیری می برد..

با بلند شدن صدای ناله های آتری سرش را بالا آورد و نگاهش کرد.. دخترک نفس نفس میزد.. نیشخند کمرنگی زد:

- مونده تا نفس نفس بزنی سکسی من!.. دلم برا مزه ت یه ذره شده ..

آتری لب پایش را با شیطنت گاز گرفت و همزمان شرمی ریز درون چشمان پر
از نیازش نشست.. انگار بار اولش بود و نمی دانست این چه حالی بود که
داشت..

هاکان با عشق نگاه از آن چشمان خوش رنگ گرفت و سعی کرد شلوار دخترک
را در بیاورد..

آتری پاهایش را بلند کرد و هاکان در یک حرکت هم شلوار و هم شرتش را در
آورد..

دختر از این عجولی اش خنده ای کرد و به گردن مرد حمله کرد..

هاکان با لذت چشمانش را بست و آرام روی صندلی دراز کش شد..

آتری لیس زنان دکمه های پیراهنش را باز میکرد و با ناخن و لب هایش روی
قفسه ی سینه ی مرد خط می انداخت..

هاکان پهلوهایش را گرفت و گزید.. تا باسنش پیش رفت و آن دو عضله ی خوش
فرم را بین دستانش گرفت ماساژ داد..

با فشاری که به باسنش داد آتری دست از کار کشید و سوالی نگاهش کرد..

هاکان بزاقش را فرو برد:

- بیا بالاتر آتی..!

دخترک باز لبش را به دندان گرفت و روی تنه ی مرد جلوتر رفت..

دستانش را بند پستی صندلی عقب کرد..

هاکان با کمی جا به جا شدن به مقصودش رسید و بعد از یک ونیم ماه مزه ی بی نظیر دختر را چشید..

آتری تمام هیجان و حرارتش را با چنگ به پستی صندلی خالی میکرد و سعی می کرد صدای جیغ هایش را با گاز گرفتن لبش خفه کند..

هاکان با زبان درونش ضربه می زد و دخترک به اوج می رفت و می لرزید..

- آهههه ..هاکان!...هاکااان!!

خود را جدا کرد و رویش افتاد..مرد با چشمان براق نگاهش می کرد:

- میخوام...

- چی میخوای آتی؟؟

- خودتو...کلفتیتو..میخوام حس کنم...آخ هاکان دارم میمیرم!

پیشانی اش را به سینه ی هاکان تکیه داد..

نفس هایش سنگین بالا می آمد و از شدت شهوت رو به انفجار بود..

مرد هم دست کمی نداشت ولی لذت می برد وقتی آتری بی طاقت تقاضایش می کرد..

دست برد و زیپ و دکمه ی شلوارش را باز کرد.. آتری به عقب سر خورد و
هاکان پستی را بالا آورد..

آلتش آماده بود.. با دست گرفت و به رطوبت میان پای آتری مالید..
دخترک خود را تنظیم کرد و همزمان که خواست بنشیند هاکان واردش کرد..
برخورد سر آلت را به دهانه ی رحمش حس می کرد و بعد از درد لحظه ای
اکنون با حرکات هماهنگ صدای ناله ی جفتشان در آمده بود..

هاکان فکرش را هم نمی کرد در این مسافرت همچین سکس به یاد ماندنی ای
داشته باشند..

عرق از سر و رویش چکه میکرد..

سینه های آتری با هر حرکت جلوی صورتش تکان می خوردند و او گرسنه وار
به جانشان می افتاد..

چند دقیقه بعد آتری بی حال گردن هاکان را بغل کرد ..چشمانش از شدت آرام و
ارضا شدنش باز نمی شد..

هاکان دستش را دور کمر آتری حلقه کرد و ضربه هایش را سرعت بخشید..
چند لحظه بعد اون نیز با غرش ارضا شد و نفسش را عمیق بیرون داد..

از چسبیدن بدن های نیمه برهنشان به همدیگر طوری غرق لذت و آرامش بودند
که اگر زمان آن لحظه می ایستاد شکایتی نداشتند..

هاله با چشمان اشکی از کافه بیرون زد.. نم هوا با آسمان گرفته ی عصر پاییزی
همراه حال خرابش شده بود..

با شنیدن صدای شهریار قدم هایش را تندتر کرد و به سوی پارک دوید..
رو سری اش باز شده بود و موهای فر زیبایش داشت با قطرات باران خیس می
شد..

شهریار خود را رساند و بازویش را گرفت.. به سمت خود برش گرداند:

- دیوونه شدی هاله؟ سرما میخوری!

دخترک با مشت های بی جاناش به سینه ی شهریار کوبید.. صدای ظریفش از
گریه دو رگه شده بود:

- اره. دیوونه شدم! دیوونه م کردی.. مگه نمیگی کاری باهات نداشته

باشم؟؟؟ چرا اومدی دنبالم؟

جمله ی آخر را با جیغ گفت و توجه چند نفر که به خاطر باران می دویدند لحظه
ای جلب شد..

دل خون شهریار از دیدن آن چشمان زیبای مشکی که اشک درخشان ترشان
کرده بود ضعف می رفت..

نمی شد.. نمی توانست..

بی توجه به جمعیت..

بی توجه به موقعیت خود...

بی توجه به بارانی که هر لحظه شدت می گرفت قدمی عقب رفت..

روی دو زانو جلوی دخترک نشست..

هاله با تعجب نگاهش میکرد و حق هقش به سکسکه تبدیل شده بود..

شهریار پشیمان نبود.. تا به حال جلوی کسی غرور خود را نشکسته بود ولی
هاله فرق داشت..

این دخترک با تمام پاکی و بی ریایی دلش را به او داده و خالصانه اعتراف کرده
بود..

معلوم نبود خیزی مژه هایش از نم باران بود یا اشک.. با صدای لرزانی خیره به
چشمان دخترک گفت:

- هاله؟... بگذر.. خواهش میکنم... بگذر از من..

هاله چند لحظه پلک زد و دوباره با شدت بیشتری شروع به گریه کردن کرد..

چانه اش میلرزید و اشک هایش با هم و باران مسابقه گذاشته بودند..

نمی توانست..

بدجور دلباخته بود..

- نامرد!

گفت و اینبار تا شهریار به خود بیاید با تمام توانش دور شد..

مرد قدرت تکان خوردن نداشت..شانه های مردانه اش افتاده بودند و باران بی رحمانه رویش می بارید..

با کرختی بلند شد و قدم های لرزانش را به ماشینش رساند..هرچه خیابان را گشت هاله را نیافت..حالش بد بود و چشمانش دو دو می زد.

با فکی منقبض و اعصابی خراب به سمت خانه ی کوروش رفت..

شیلا با دیدن وضعیتش روی صورتش کوبید:

- خاک به سرم شهریار این چه وضعیه؟؟

شهریار بی رمق تر از آن بود جواب دهد..کوروش سریع به سمتش آمد و بازویش را گرفت..

- بیا پسر..باید لباساتو عوض کنی..

و او را به سمت حمام برد..یک دست لباس نو و حوله برایش آماده کرد..

شیلا با عجله دمنوش درست میکرد و دنبال دارو می گشت.. همه را در سینی قرار داد و به سمت هال رفت..

شهریار بی حال حوله را بین موهایش می کشید.. صدایش خش دار شده بود و مطمئن بود سرمای سختی خورده:

- شیلا؟

شیلا لیوان دمنوش را برداشت.. کنارش نشست و شروع به هم زدن کرد:

- جونم عزیز دلم؟

- زنگ بزنبین هاله رسیده خنثون؟؟

چشمان شیلا درشت شد و به کوروش نگاه کرد.. مرد اخم هایش را در هم کشید:

- باهم بودین؟

- بیرون بودیم.. ناراحت شد.. نداشت پرسونمش..

شیلا لیوان را دستش داد:

- اخه من زنگ بزنب خونہ ی مردم چی بگم؟!

شهریار مستأصل نگاهش کرد.. شیلا با نگرانی شروع به کندن پوست لبش کرد..

کوروش پس از لحظه ای گفت:

- به آتی بگو بهش زنگ بزنبه..

شیلا نگاهش کرد:

- هاگان ناراحت نشه؟

- خب تو یجوری بگو اون متوجه نشه! بجنب شیلا دختر مردم یه وخ حالش بد میشه..

شیلا سرش را تکان داد و فوری شماره ی آتری را گرفت..

- سلام جیگر..

- سلام عزیزدلم..خوبی؟

- قربونت تو چطوری؟..چرا صدات جوریه؟؟

لبخند پر استرسی ناخودآگاه به لب های شیلا برای این توجه آتری آمد:

- هیچی..میگم..هاکان پیشته؟؟

- وایسا یه دقیقه...

صدای خش خشی آمد و آتری دوباره گفت:

- جونم؟

- آتی هاکان پیشته؟؟

شهریار کلافه موهایش را چنگ زد..

- اره اینجاس سلام میرسونه..

- سلام برسون..ببین یجوری حرف بزن متوجه نشه..شهریار و هاله باهم

بحثشون شده و هاله با گریه زده به خیابون الان نگرانسیم میتونی خبر

بگیری ازش؟

- باشه..

- خبر بده بهم..

- زنگ میزنم..
- باشه عزیزم مراقب خودتون باشین..

آتری تماس را قطع کرد و به هاگان که اخم هایش در هم بود نگاه انداخت:

- من زنگ بزنگم هاله یا تو میزنی؟
- اونجوری نمیتونه خونه رفته باشه.. حتما رفته خونه دوستش.. خودت باهاش حرف بزنی..

آتری

سرم را تکان دادم و هاله را گرفتم.. بعد از چند بوق جواب داد.. صدایش حسابی خش داشت:

- سلام عشقم!
- سلام جیگر.. چرا صدات گرفته؟ خوبی؟؟
- سعی کرد با سرفه صدایش را صاف کند:
- خوبم.. یه کم سرما خوردم.. کجایی؟
- تالش.. جات خالی..
- هعی!.. دانشگاه نداشتم میومدم سر خر می شدم واستون!
- خندیدم و هاگان با تاسف سرش را تکان داد..

- تو کجایی؟

- خونه ی نیلو..ام..گف چیزه..مریض شدی بیا یه کم بهت برسم..

- اها خوب کردی..اسم چندتا دارو برات میفرستم..مراقبت کن..

- باشه..مرسی ازت..به داداشم سلام برسون..

- قربونت..فعلا

- خدافظ!

تماس را قطع کردم و به صفحه نگاه کردم:

- اخه دروغم بلد نیستی بچه!

هاکان نیشخندی زد و نفسش را پرصدا بیرون داد:

- داروی چی میخوای تجویز کنی؟

- آنتی شهریاری!

دوباره اخم درهم کشید..بی قرار روی پایش پریدم و ته ریشش را چندبار بوسه زدم..

با ابروهای بالا رفته نگاهم میکرد..

- چیه؟..یه لحظه با غیرتی شدنت دلم رف!

خنده ی دندان نمایی کرد و لب هایم را بوسید..به همان سرعتی که روی پایش

پریده بودم بلند شدم و به سمت آشپزخانه کلبه ی چوبی مورد علاقه م

رفتم..شش روز بود نتوانسته بودم دل بکنم..

نقلی و دنج بود..بشدت سلیقه ی من!

- چی شدی پس؟

مشغول ریختن چایی شدم:

- من جنبه ندارم اونجوری رو پاهاش نشستنی به جاهای خوبی ختم نمی شه!

هم زمان پیامی هم برای شیلا فرستادم تا خاطر جمع شوند..

صدای قدم هایش را شنیدم و پس از چند لحظه از پشت در آغوشم گرفت:

- اتفاقا به بهترین جاها ختم میشه..

لعنتی!..چطور می توانست صدایش اینگونه بم شود..سمتش برگشتم و سرم را خم کردم..

نگاهش به سمت دستانش و جایی بود که کمرم را گرفته بود...:

- چپو داری تحلیل میکنی؟

- نگا دستام دارن به هم می رسن!

با تعجب به دستانش که کاملاً کمرم و قسمتی از شکم تختم را در بر گرفته بود نگاه کردم..با خنده سر تکان دادم:

- عجب بابا! چه چیزایی برا مردا جذابه واقعا! درک نمیکنم!

- خب منم جذابیت این رگ ساعدامونو برا دخترا درک نمیکنم!

چشمانم را تنگ کردم و سرم را عقب بردم:

- پ چرا میرین باشگاه عضله و رگ دربیارین؟

ادایم را در آورد:

- پ چرا میرین باشگاه کمر باریک کنین؟

با حرص نگاهش کردم که خنده ی پر صدایی رفت و نگاهم مات شد..

- آخ این خنده لامصبت از اول نقطه ضعفم بود!

با فشاری که به کمرم داد کامل مماس تنش شدم..

- از اول؟

- از همون اول!

کج خنده ای کرد..

- میدونی چی تو از اول نقطه ضعفم بود؟

سرم را بالا انداختم..خم شد و موهایم را بوسید:

- موهات!

ابروهایم بالا رفت که دوباره خم شد و چشم هایم را بوسید:

- چشات..اموون از چشات!

تک خنده ای زدم و نوک دماغم را بوسید:

- بینیت..

عقب رفت و با هوس به لب هایم نگاه کرد.. درحالی که سرش را دوباره نزدیک می آورد گفت:

- لبات.. لبات..

و بوسه ای خیس روی لب هایم زد.. لب هایم تکانی خوردند که فاصله گرفت..
من هم که بی جنبه!.. به گمانم چشم هایم خمار شده بود!
دل در تب و تاب بود و این لعنتی خوب بلد بود چگونه از پا درم آورد..
لبخند مغروری به حالت چشم هایم زد و با نگاهی ملتهب به گردنم خیره شد:
- گردنت ...وای گردنت آتی!...

و با فرو رفتن سرش در گردنم پوستم سوخت و مغزم آتش گرفت..

با چند بوسه ی عمیق و داغ دوباره جدا شد..

چشمانش سرخ سرخ شده بودند.. لب پایینم را گاز گرفته بودم از شدت هیجان
پاشنه ی پایم را بر زمین می کوبیدم..

با دیدن حالت دیوانه وار به سمتم حمله کرد و قبل از این که لب هایم را قفل کند
با صدای خش دار زمزمه کرد:

- تو از چایی بیشتر می چسبی!

با دستانش باسنم را گرفت و بلندم کرد..پاهایم را دورش حلقه کردم و با شدت
بیشتری بوسیدمش..

با تسلط کامل روی تنها کاناپه ی تخت شوی کلبه نشست..ناخن هایم را روی
گردنش می کشیدم..

زبان نرمم را می مکید و گاز های ریز می گرفت..صدای بوسه هایمان در خلوت
کلبه داغ ترم میکرد..

بافت لشی که طبق معمول بدون شلوار پوشیده بودم بالا داد و از تنم در
آورد..سینه هایم را از روی سوتین بین مشت هایش گرفت..با التهاب لب زد:
- سردت نیست؟

سرم را در گردنش فرو بردم و تیشرتش را چنگ زدم:
- یه کم..

تیشرتش را کند و بدنم را به تن داغش چسباند..آه پر لذتی از گلویم خارج شد ..
بازوهایش را دورم پیچید و سگک سوتینم را باز کرد..آنقدر دست هایش را به
کمرم کشید و شانه و ترقوه هایم را بوسید که گرمم شد و فاصله گرفتم..
بند سوتینم را آرام پایین انداخت و آرام تر از تنم خارج کرد..هر بار گویی خود را
سوپرایز می کرد!

- اوففف..اینم که نقطه ضعف نیستن..خود ضعفمن..خرابم میکنن!

گفت و نوک یکی را به دندان گرفت و دیگری را با دست چلاند.. دلم ضعف
میرفت و با جیغ های کوتاه موهایش را چنگ می زد..

جفتشان را به هم نزدیک می کرد و نوکشان را میمکید و زبان می زد.

فهمیده بودم این یکی از کارهای مورد علاقه اش است..

- جونم برات.. جونم برات آتی.. آخ نگا نیپلات چقد واسم آماده ن..

لبم را بین دندان می گرفتم و سرش را به خود فشار می دادم..

ناگهان گویی وحشی شد.. کمرم را گرفت و روی کاناپه خواباندم..

پاهایم را گرفت و به سمت خود کشید.. دهانش را به بین پایم چسباند و محکم
هورت کشید..

به خود می پیچیدم و آه هایم هاکان را وحشی تر می کرد..

کلایتم را بین لب هایش گرفت و با زبان ضربه زد..

قسمت نرم زبانش را از پایین به سمت بالا می کشید.. انگشتانش را هم به کار
گرفت..

جیغم در آمده بود و کمرم بالا می آمد و دوباره کوبیده می شد.. ناگهان احساس
سبکی عمیقی بهم دست داد.. کل تنم لرزید و پشت پلک هایم داغ شد..

با لذت ارضا شدم و به نفس نفس افتادم..

خود را بالا کشید..چشمان خمارم را نگاه کرد..لب هایش را لیس زد و اومی کشید:

- خسته شدی؟

نفسم کمی جا آمد..سرم را تکان دادم:

- عمراً!

و برای بوسیدن لب هایش پیش قدم شدم..یکی از پاهایم را درون شکم جمع کرد و زانوی خودش را تکیه گاه قرار داد..

با احساس حجمی لبم را به دندان گرفتم و چشمانم را به شدت بستم..

هاکان ضربه های آرام میزد..نفس های داغش به گونه هایم می خورد و چشمان سرخش اعضای صورتم را در آتشفشان خود می سوزاند..

دوباره به شدت تحریک و نزدیک اوج بودم..پشتش را چنگ زدم و گردنش را گاز گرفتم:

- ..آههه..هاکان...تندتر.....

خنده ی جذابی کرد:

- چشمممم..سکسیه من!!

و حرکاتش را تندتر کرد..جیغ و شهوتم را فقط با گاز و مک های محکم گردنش خالی می کردم..چند لحظه بعد برای دومین بار به اوج رسیدم و هاکان نیز هم زمان با من آرام شد و کنارم افتاد..

نزدیک ده دقیقه به همان حالت بودیم و موهای هاکان را آرام نوازش می کردم..

- آتی؟

- جونم؟

- قرص میخوری دیگه؟

- اره بابا!

- بچه نمیخوای؟

یکباره سمتش برگشتم..صورتش سمت من بود و چشمانش بسته..

- تو میخوای؟

چشمانش را باز کرد و لبخند آرامی زد:

- وقتی رفتیم اره!

چشمانم گرد شد:

- رفتیم تهران؟!

تک خنده ای زد:

- نه عشقم..رفتیم کانادا..

نفس آسوده ای کشیدم و سکوت کردم..تا به حال عمیقا به این مسئله فکر نکرده بودم..

ولی اکنون..در این لحظه..

- هاکان!

- جونم؟

- من حسودیم میشه!

رویم نیم خیز شد:

- به چی؟

- به بچه!..ببینم داری بهش محبت میکنی سخته میکنم!

قهقهه ای زد و گونه ام را بوسید:

- جون و جیگر گوشه ی منی تو دختر!..جایگاه تو فرق داره..

به طرز مسخره ای بغض گرفته بود!..انتظار همچین رفتاری از خود را نداشتم!

حرفش را که شنیدم چشمانم پر شد!..

هاکان با تعجب نگاهم کرد:

- آتی؟ چی شدی؟

اخم هایم درهم رفته بود و سعی داشتم اشک هایم نریزد..صدایم لرزید:

- نمی دونم!..دست خودم نیس!..

گونه ام را نوازش کرد:

- نزدیک پیروته؟

- نه.. امشب قرصم تموم میشه..

- خب پس تو پی ام اسی دیگه.. بغ نکن اینجوری قربونت برم.

تخس وار بغلش کردم و سرم را به سینه اش فشردم:

- نمیخوام!.. حسودم!.. تو فقط مال منی!

محکم به خود فشارم داد.. چه مرگم شده بود نمی دانم!

چند لحظه بعد درحالی که در صدایش رگه های خنده بود گفت:

- برنامه بچه دار شدن باباتو خودت چیدی آتی.. بعد الان میگی حسودیت
میشه؟

حرصم گرفت و گازی از سینه ی برهنه اش گرفتم.. خنده اش صدا دار شد:

- بیشعور میدونی منظورم فقط تویی دیگه برو عمه تو مسخره کن!

- عمه فخری رو؟

- عمه فولاد زره!

دوباره خندید و فشارم داد... بلند شدم و لباسم را به تن کشیدم.. همچنان با ته
خنده نگاهم میکرد.. لجم گرفت و خواستم حرصی اش کنم:

- رفتیم تهران باید برم تکلیف هاله و شهریار رو مشخص کنم!

حالت چهره اش در لحظه عوض شد و اخم در هم کشید..لبخند خبیثی زدم و توجهی به تکان خوردن دلم سر این اخمش نکردم...

چیزی نگفت ..به سمت سرویس رفتم تا سر و سامانی دهم..با دیدن خون مرده های گلو و گردنم ، یقه ام را جلو کشیدم که دیدم سینه هایم نیز به همان وضعیتند!..

- اصلا نداری سالم بمونما!..چقد وحشی ایم!

نیشخندی زدم و بیرون رفتم تا چایی های مرده را زنده کنم..

سینی را روی میز گذاشتم و نشستم...چهره اش آرام شده بود..حس میکردم پوزخند دارد ولی فقط در چشمانش..

- اصلا مشخص نبود مثلا خواستی حرص منو دربیاری!

چپ چپ نگاهش کردم و ادا در آوردم..

- گ گ گ گ!

لب پایش را نمایشی گاز گرفت و چشم درشت کرد:

- خجالت بکش دکتر مملکتی!

لب هایم را با حرص جمع و چشمانم را تنگ کردم:

- مگه از جونم سیر شدم حرصتو در بیارم..خودمونیم هاکان خیلی

ترسناک میشی!

ابروهایش بالا رفت:

- تو مگه دیدی؟

- پرستارای بیمارستان بم رسوندن..گفتن سر شیرین خدابیارمز قالب تهی

کرده بودن.....بعدم...

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بهم نریزم، با صدای آرام تری ادامه دادم:

- صدای عربده ت اونشب هنوز تو گوشمه...

اخم سختی کرد و دستش مشت شد:

- تو گوشت نباشه آتی..فراموشش کن..

سرم را تکان دادم:

- نه...اون صدا امید من بود هاکان..اون خرناس غیرتی که کشیدی همونجا

قلب آوار شده مو یهو ساخت..

با همان اخم دستش را دور شانه ام پیچید و به آغوشش کشید..سرم را به شانه

اش تکیه دادم:

- حالا فک نکنی خوشم میاد هی داد بزنی!

- بچه تو از اصن دیدی من داد بزنم!؟

- نه!

سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم:

- ناموسن هاكان من فك ميكردم خدای پوكر فیس ها خودمم، چیجوری اكثر

مواقع قیافه ت خنثاس!؟

لب هایش را به پایین خم کرد و چیزی نگفت..

- آفرین اتفاقا همین خوبه ، ببینم یه جا دختری خنده و چال هاتو نگا میکنه

جرش میدم!

فشاری به بازویم آورد و آرام غرید:

- دلبری نکن!

-حیح!

خم شدم و چایی ام را برداشتم..هاكان بویی کشید و مزه کرد..شیطنتی در

صدایش بود:

- دارچین نزدی؟

چشمانم درشت شد و با جیغ اسمش را گفتم..خندید و تکیه داد..هه! رسوا شده

بودم!

راوی

هاکان فنجان چایی اش را روی میز گذاشت و نگاهش دورتا دور آپارتمان نقلی
شهریار گشت..تمیز و جمع و جور بود و سلیقه ی شهریار را نشان می داد..
شهریار صدایش را صاف کرد و پا روی پا انداخت تا سر صحبت را باز کند:
- کاش از قبل خبر می دادی و با آتری میومدی..دلم برایش تنگ شده!
- یبارم باهم میایم..امروز وقتش نبود..راستی سراغ تینا رو می گرف..
شهریار سرش را متاسف تکان داد:
- داداشش تازه مرخص شده..فعلا بازداشتن تا تحقیقات کامل شه..
هاکان سرش را تکان داد،نگاه جدی اش را به شهریار دوخت:
- قضیه ی تو و هاله چیه؟

شهریار چشم درشت کرد و بزاقش را فرو برد..حدس زده بود زنگ یهویی
هاکان کمی بعد از رسیدنشان از مسافرت و درخواست دیدنش مربوط به این
مسئله است ولی نگاه جدی و غیرقابل نفوذ هاکان مضطربش کرد..
- امم..قضیه که...چطور بگم...

هاکان تکیه داده بود و شهریار احساس میکرد گارد عجیبی گرفته است..
- ببین شهریار..هاله بچه نیس..ولی ساده و دل پاکه..نمیخوام یه وخ بازی
بخوره..میفهمی که؟

شهریار مردد بود..ولی همین که هاکان تنها آمده بود باید یک سری حرف های مردانه زده می شد..

هاکان پزشک بود و قطعا درک می کرد..

تصمیمش را گرفت...هاله برایش مهم شده بود و باید هرچه زودتر این مسئله را حل می کرد..

- آتی و تو زن و شوهرید..لول و فرهنگتون بالاس نمیشه با خلیا مقایسه تون کرد..شما هر مشکلی چه تو گذشته چه الان چه بعدا داشته باشید با عقل و منطق هضم و درکش میکنین و میرین سراغ حلش.. ولی..

برخورد احساسی فرق داره..

م..من..یه مشکلی دارم..

نمیتونم با کسی ارتباطی داشته باشم و ازدواج کنم..

میتروسم هاله نتونه باهاش منطقی برخورد کنه و ضربه بدتری بخوره..

کاش میشد بهش بگم..ولی از واکنشش میتروسم..

هاکان من..من تا حالا حسی که به هاله دارم به کسی نداشتم..

ولی میدونم شدنی نیس.

دلَم میشکنه رو به مرگ میشم وقتی اون دختر رو میرنجونم..ولی از من

بدش بیاد به نفعشه..

به خاطر پیدا شدن بغضش جمله ی آخر را ضعیف تر گفت..

هاکان بی حرف با اخی کمرنگ مرد روبه رویش را نگاه میکرد..
همه چیز تمام بود و به خاطر جانوری بی شرف حتی نمی توانست به خود اجازه
دهد به دختری علاقه مند شود..
دردناک بود..

خاکستر دلش با یاد آوری کار پیرمرد داغ شد..
مشت هایش گره خورد و فک بزرگش سفت شد..
شهریار جا خورده از این واکنش خود را جمع و جور کرد و فکر کرد ابراز
علاقه اش به هاله ، هاکان را عصبانی کرده است..
- هاکان..من..منظورم..یعنی مطمئن باش قصد اذ..

- مشکلی که گفتی چیه؟

شهریار کلافه بود..می خواست بدون تعریف کردن دلیلش بگوید..
- به خاطر دوبار ضربه ی سخت..رگ هاش آسیب دیده..مشکل خون رسانی
دارم..

- دکتر رفتی؟

پوفی کشید و موهایش را چنگ زد:

- چندسال پیش رفتم..دارو زیاد خوردم..تاثیری نداشت..

از نظر شهریار بدترین شخصی که مشکلی جنسی اش را با او در میان گذاشته بود در این لحظه هاکان شده بود..پشیمان بود و از دست خودش به خاطر این حماقت عصبی شده بود.."اخه احمق طرف خواهرشه!"

در افکارش با خود درگیر بود که متوجه شد هاکان سرنسخه ای از جیبش بیرون آورد و رویش چیزی نوشت..

مهرخود را روی کاغذ زد و به طرف شهریار گرفت :

- این دارو رو قبل سونوی داپلر استفاده کن..بعد که رفتی با نتیجه ش برو پیش دکتری که ادرستو برات الان می فرستم..
از دوستانه و یکی از بهترینای اورولوژی..

شهریار فکش را جمع کرد و کاغذ را گرفت..هاکان عزم رفتن کرد..

- لطف کردی هاکان..معذرت میخوام!

هاکان یقه ی کتش را درست کرد و نیشخند کم رنگی زد:

- عذرخواهی میکنی که خواهر من خاطرخوات شده؟!!

چشمان شهریار درشت شد و سعی کرد لبخندش را جمع کند..

- من متعصب بی منطق نیستم شهریار..ربطی به هاله و این حرفا نداره..تو

یه مشکل شخصی داری که با شوهر خواهرت در میون گذاشتی و منم حلش میکنم..فقط نا امید نمیشی..

شهریار چندبار به شانه اش زد:

- دمت گرم..یادم نمیره...

هاکان در را بست و خواست آتری را صدا کند که دخترک مانند خرگوش جلوی
پرید..ذوق لبخند و درخشش چشمانش انرژی مثبت عجیبی به مرد تزریق کرد..

- سلااااا

بغلش کرد و گونه اش را بوسید:

- سلام خانوم..همیشه اینجوری کیفور!

آتری با ذوق تبلت را نشان داد:

- ببیبیبیب

هاکان چشم باریک کرد و صفحه را به دست گرفته بالا پایین برد:

- اوه اوه!..چه کرده این دخترمن!..پاب مد (pub med) رو ببین!

صدای آتری جیغ جیغو شده بود:

- هاااااا...دوتا مقاله پژوهشی مشترکمون رفته رو مجله ی لانست!!!!

هاکان موهای آتری را به هم ریخت و خنده ی بلندی رفت:

- آتیششون میزدم اگه نمیرف مجله..

آتری طاقت نیاورد و خود را محکم در آغوش مرد کوبید:

- مرسی هاکان..تو باعث شدی من صدپله جلو بیوفتم..

مرد موهایش را بوید :

- همش توانایی های خودته..من اگه یه اتاق پر از جوایز علمی واسه تو

نسازم هاکان نیستم!

آتری بوسه ای روی سینه ی پهن مرد زد و جدا شد..چشمانش گویای همه چیز بود..با لبخندی آرام به سمت آشپزخانه رفت:

- چه خبر از تو؟ شهریارو دیدی؟

- دیدم!

فاصله ی صدایش نشان میداد به سرویس رفته..آتری میز را چید و منتظرش نشست..به مناسبت موفقیتشان سنگ تمام گذاشته و لازانیای هوس انگیزی درست کرده بود..

- کند روشن فکری رو درآوردم!..دارم به یکی کمک میکنم توانا شه بتونه

کار خواهرمو بسازه!

آتری لقمه ی دهانش را قورت داد و پقی زیر خنده زد...هاکان با چهره ای که سعی داشت جدی باشد با تفریح نگاهش می کرد..

خود را جمع و جور کرد و جرعه ای آب نوشید:

- خب توام داری کار خواهر اونو میسازی!

هاکان سعی کرد جدی باشد ..خنده اش را به زور جمع کرد..آتری با علاقه
نگاهش کرد و ادامه داد:

- مردی جیگرم..کاریشم نمیتونی بکنی!

مرد دستی به گردنش کشید ..آتری نگاهش به جای دست هاکان کشیده شد و با
دیدن محل کبودی بزرگی پایین گردنش دوباره زیر خنده زد..
هاکان با چشمان متعجب و خندان نگاهش می کرد ..دخترک سرفه ای کرد:

- چه تتویی رو گردنت زدم هاکان!!

مرد چشم درشت کرد و دستش را تکان داد:

- اخخخ یادم افتاد!شانس آوردم تو آینه ماشین دیدم اومدم یقی اسکی
پوشیدم!..میخواستم پیام تلافیش کنیم حواسم پرت شد..

آتری صورتش را جمع کرد:

- آخی نه که شما ناکام میمونی!!

یقه اش را گرفت و با یک حرکت پایین کشید:

- ببین مرد حسابی..یادم رفته پوست صاف چجوریه!

سیب گلوی هاگان بالا پایین شد و با لبخند کجی به بالای سینه و گردن آتری نگاه کرد:

- اووف از این لازانیام خوشمزه تر دیدم.. بدو یه قاچ از اون بده به عمو..
آتری با اغواگری گردنش را خم کرد و لب پایش را گاز گرفت:
- عه.. دوس داری؟؟

و درحالی که یقه اش را گرفته بود آرنج هایش را به هم نزدیک کرد تا چاک سینه اش نمایان شود.. لب هایش را خیس کرد:
- از اینا چی ؟ میخوای؟؟

هاگان کپ کرده بود لحظه به لحظه حرارت تنش از حرکات دخترک بالا میرفت.. آتری طوری روی میز خم شد که سینه هایش کاملاً از یقه مشخص شوند..

هاگان میخ آن قسمت شده بود .. آتری صورتش را نزدیک برد و دوباره زبانی بر لب هایش کشید:

- هوووم؟ همین الان ..رو میز..؟

غرضی از گلوی هاگان خارج شد و سرش را جلو برد...نگاهی به لب های هوس انگیز دخترک کرد..

آتری نوک زبانش را بیرون آورد و روی چانه ی مرد کشید..

هاکان چشم بست و دستش مشت شد..

- هاکان؟

مرد چیزی نگفت و با همان نگاه مذا ب خیره اش شد.. آتری زبانش را تا گوشه
ی لب کشید:

- من..

بوسه ی آرامی روی لبش زد و درحالی که یکباره فاصله اش را زیاد میکرد با
صدای بلند آمیخته با خنده ادامه داد:

- پریدم ممممم!!!

روی هاکان گویی پارچ آب یخ ریخته بودند.. با حیرت به آتری که ایستاده دستش
را به شکمش گرفته غش کرده بود نگاه می کرد..

ناگهان چشمانش باریک شد.. سرش را کمی خم کرد و لب پایش را به دهان
گرفت تا خنده اش را جمع کند..

یکباره از جا بلند شد و تا آتری قصدش را بفهمد دستانش را دور ران های دختر
پیچید و با یک حرکت روی شانه اش انداخت..

آتری با بهت جیغی کشید و خنده اجازه نداد چیزی بگوید..

هاکان با همان چهره ای که پر از خط و نشان بود دختر را آرام روی تخت پرت کرد و رویش خیمه زد..

چشمان آتری همچنان خندان بود و با علاقه به قیافه ی پر از تهدید هاکان نگاه میکرد:

- هاکان مژده شیر گرسنه بم نگا میکنی!

مرد با همان چشمان باریک به لب ها و چشمان دخترک نوبتی نگاه کرد و سرش را جلوتر برد.. با صدای خش دار آرام پیچ زد:

- بازیای خطرناک میکنی نیکنام!

آتری سعی کرد خونسرد باشد:

- من؟! من اصن از این کارا بلدم؟؟!

هاکان نیشخندی زد:

- نه!.. ولی الان یادت میدم.. مخصوصنم هورمونای بالازده ت کمکم میکنن!

چشمان آتری درشت شد و بزاقش را قورت داد:

- نه!.. ببخشید!!.. دیگه کرم نمیریزم!!

دل هاکان از این حجم از دوست داشتنی بودن دخترکش از جایش کنده میشد.. سرش را در گردنش فرو برد و درحالی که عمیق بو می کشید زمزمه کرد:

- دیگه دیر شده!

و پوست گردن دخترک زیر بوسه ی عمیق و خیس هاگان مکش وار بالا آمد..
قلب آتری به تپش افتاد و لب به دهان برد تا واکنش جسمش را کنترل کند ولی
هاگان قدرتر از این حرف ها بود..

سینه ی گرد دخترک را از روی لباس در مشت گرفت و ماساژ های ریز داد..
آتری از این توجه هاگان به ظریف ترین چیزها دیوانه تر می شد..
مشخص بود هاگان حساس شدن سینه هایش را بخاطر پریود در نظر گرفته..
دستانش را به دو طرف صورت مرد گذاشت و فرنچ کیس عمیقی شروع کرد..
به نفس نفس افتادند و هاگان لب هایش را به چانه سر داد.. مکید و زبان زد و
پایین تر آمد..

سینه های آتری را از بالای یقه اش بیرون آورد و گشنه وار مشغول خوردنشان
شد..

زبان می زد و با صدای خیزی می مکید..

قلب آتری از حجم لذت و اوج بهم ریختی هورمون هایش رو به ایست بود.. ناله
می کرد و پیچ و تاب می خورد..

هاکان دستش را وارد شلوار آتری کرد که دخترک چنگی به مچش زد:

- هاکان؟! کثیف میشی

مرد با چشمان ملتهب و لبخند کج لیزی به لب های آتری زد:

- پایین تر نمی رم.. لذت ببر!

آتری نفسش را پر صدا بیرون داد و هاکان انگشتش را به کلیت رساند.. چقدر همیشه هوس آن گوشت بیرون زده را داشت.. مخصوصا زمان هایی که دخترکش تحریک میشد و آن گوشت لذیذ کمی بزرگ میشد..

آرام می مالید و بازی می داد.. دخترک را به پهلوی برگرداند و پشتش قرار گرفت.. پایین تنه اش را به باسن آتری فشار می داد و از جلو با انگشتانش جیغ دخترک را در می آورد..

پس از مدتی آتری با ناله بدن خود را جمع کرد و با لرزشی ارضا شد..

هاکان شلوار خود و آتری را پایین کشید و آلتش را بین ران های دختر قرار داد..

دستش را که از گردن آتری رد کرده بود به سینه اش رساند و با دست دیگر شکم و بین پایش را نوازش می کرد..

- رون هاتو سفت بچسبون...

دخترک اومی کشید و خود را هماهنگ کرد..خمار و خسته بود ولی از آه های آرام هاگان زیر گوشش لذت غریبی می برد..

- اخه این کمر با لاپایی کوتاه نمیداد!

هاگان لاله ی گوشش را مکید و غرشی کرد..شکم آتری را محکم گرفت و ضربه هایش را شدت داد..هرم نفس هایش روی گردن دخترک می خورد و آه هایش را در آورده بود..

چند دقیقه بعد خسته و نفس نفس زنان روی ران های دختر خالی شد و بی حال افتاد..

صدایش خمار و بم تر از همیشه بود:

- منو معتاد سکس کردی بچه!

آتری لبخند آرامی زد..خسته و خواب آلود بود ولی با یاد آوری میز شام چشمانش باز شد و از آغوش هاگان بیرون پرید..

آشپزخانه را مرتب کرد و به پیام احوال پرسى و شب بخیر ساغر پاسخ داد..

با دیدن چند ایمیل از پرفسورهای به نام لبخند عمیقی زد و خوابش پرید.. سری
به هاگان زد ..

از نفس های منظمش می شد فهمید در خوابی عمیق است..گونه اش را آرام
بوسید و پس از بستن در به آشپزخانه برگشت..

کمی خوراکی جلوی خود ریخت و پشت میز نشست و شروع به پاسخ دادن
کرد..

آتری

با اشتیاق بی سابقه ای مشغول ایمیل دادن بودم که متوجه پیام ساغر شدم .. در
واحد طاهها بود و بی خوابی به سرش زده بود..

خواب من هم پریده بود..نوشتم بیاید و مشغول دم کردن چایی شدم..

- ببین مهربونه ها..ولی انگار یهو یادش میوفته باید خواهرشوهر بازی در
بیاره!..بعد اخه سر چیزای مسخره..

الان که ست مد نیس چرا ست گرفتین؟!

ساغر خیلی لاغره نون ما بهش میسازه تپل میشه!

ساغر کاش دست طاهها رو جلو بابا نگیری زشته!

گی گی گی گی گی!

خنده ای کردم و تکه ای چیپس در دهانم گذاشتم.. ساغر می گفت و ادای بیتا را در می آورد..

کلا پچ پچ طور حرف می زدیم و همین مزه اش را بیشتر می کرد..

- بعد خودش درگیر تک تک کاراییه که منو بابتش گیر میده!

داره خودشو میکشه لاغر شه!

هرچی من میخرم یهو دیدی رفته یه مشابهبشو گرفته..

جلو بابای طاها یهو حرفای چرت میزنه!

نمیدونم چرا یکی نمیداد بگیرتش خلاص شیم!

خنده ام داشت می رفت صدا دار شود که با یاد آوری ها کان دست به دهانم گرفتم..

خود را جمع و جور کردم:

- دختر واقعا این چیزا رو چرا جدی میگیری؟! بعد میای دنبالش حرصم

میخوری؟! مازوخیسم داریا ساغر!

ساغر با حرص چشم درشت کرد و سعی کرد صدایش بالا نرود:

- اخه تو چی میدونی من چی میکشم؟! ..دوتا خواهرشوور داری ماه!.. من

نیستم که افتادم دست خواهر سیندرلا!

با مسخرگی گفتم:

- از عمه فولاد زره بدتره؟

ساغر انگشتانش را روی صورتش گذاشت:

- وای وای!.. نه واقعا نه!!.. خداوکیلی عمه یه چیز دیگه س.. شب عروسیست

و اون مهمونی انقد تیکه انداخت بهت چشم غره رف اعصاب من به جات بهم ریخته بود..

چجوری اونقد بیخیال میشی؟!

شانه ای بالا انداختم:

- به یه ورمم نبود! بزرگه؟.. بزرگی کنه احترامشو نگه داره.. من حوصله ی

عقده بازی و این چیزا رو ندارم.. با غر و تیکه های اون نه چیزی از من کم میشد نه اضافه.. چرا جدی میگرفتم؟!

- آخخ بخدا کاش منم میتونستم مث تو بشم.. دست خودم نیس حرص

میخورم دیگه!

- من از خودم مطمئن بودم.. برامم مهم فقط هاکان بود.. همین..

- طاهام بیشتر پشت من در میاد ولی همینم بیتا رو جری تر میکنه ..میدیدی
دیگه عین عمه شما هرچی تو بی محلی میکردی اون ولوم رو زیاد
میکرد!

دوباره شانه بالا انداخته بیخیال گفتم:

- بازم به یه ورت!
- هوف!..ولی مامانش خوبه عاااا..مذهبی طوره ولی خیلی خوبه
- خب دیگه...این خانم محترمم بالاخره میره پی کارش..

ساغر سری تکان داد و کمی از چایی اش را نوشید..یکباره گفت:
- هاا راستی..از توام خوشش نمیاد!

لب هایم را رو به پایین خم کردم:
- ما فقط یبار همو تو عروسیم دیدیم!..شبی ام که دعوتمون کرده بودن نبود
اصن..

ساغر لبخند منظور داری زد:
- همین دیگه!..تحمل دیدنتو کنار هاگان نداشته!
ابروهایم بالا رفت:

- نمنه؟! -

ساغر چشم باریک کرد و خیره به خوراکی ها در افکارش فرورفت:

- چگونه منم با تو بجزو نمش!

با پوزخند و مسخرگی گفتم:

- واقعا از هاگان خوشش میومده؟ چه غلط!

- اره بابا ..گویا بدجور خاطرخواش بوده..

- من فقط دایانو میدونستم..مٹ اینکه آقای شوور رو باس سفت تر بچسبم!

ساغر نمکی خندید:

- کسی زورش به تو نمیرسه خیالت تخت..همون کوله ت رو ببینن توش

شو نصد مدل سلاح سرد داری اسم خودشونم یادشون میره..

نیشم را باز کردم و تند پلک زدم..ساغر با خنده سر تکان داد و مشتی پفک برداشت..

- عروسی کیه؟

- والا مامان تقریبا آماده س فقط چند قلم مونده ..دیگه کم کم باید بریم دنبال

کاراش تا پنج شیش ماه دیگه را بندازیم..

سرم را تکان دادم:

- همم..خوبه..

- چطور؟

- هج!..میگفتم تا قبل رفتن ما باشه که میشه..

اخم هایش در هم رفت:

- رفته کجا؟

چشم هایم را تنگ کردم و آرام لب زدم:

- پذیرشمون از کانادا اومده..

چند لحظه نگاهم کرد و پلک زد..دقیقا طوری که حدس زده بودم..کم کم چانه

اش لزرید و چشمانش پر شد..لب برچید و با بغض لب زد:

- جدی جدی دارین میرین؟..

سرم را بالا پایین کردم..با تمام تلاش اشک هایش ریخت و بزاقش را فرو

داد..صدایش خش دار شد:

- منو بگو دارم میام با تو همسایه شم..خاک تو سرم با این رفیقم!

- عههه!!

براق شد:

- خب راس میگم!..میدونی دل چند نفر قد مرگ برات تنگ میشه؟..حداقل

برمیگشتین یه چیزی...

نفس عمیقی کشیدم ..تصمیم قطعی نبود ولی برای تغییر نسبی حالش گفتم:

- شاید برگشتیم!

سرش را یکباره بالا آورد و چشمان خیشش گرد شد:

- واقعا؟..

سرم را تکان دادم ..اخم در هم کشید:

- بخاطر دلخوشی من میگی..مگه نمیخوای لایبراتور خودتو بزنی؟ چجوری
برمیگردی؟

اخم های من هم در هم رفت:

- به لطف یکی از هرچی لایبراتوراه بدم اومده!..پناهگاهم خالی کردم..

مبهوت شد:

- آتییبی!!..وسایل آزمایشگاهو؟؟

- آره..آیدا کارگاه جدید گرفته..اونایی که لازمش میشد دادم به اون بقیه شم
سپردم به استاد رستگار..

- باورم نمیشه!..پس اونجا رو میخوای چیکار کنی؟؟

- میخوام به بابام بگم بذاره تینا و داداشش برن اونجا نمیدونم قبول کنه یا
نه..

کمی خود را جمع و جور کرد و صاف نشست:

- یعنی باورم بشه امکانش هس برگردین؟

دمی گرفتم و سرم را تکان دادم..تصمیم جدیدی که همراه هاکان گرفته بودیم هنوز جای فکر داشت..

هاکان هم از استاد هم بیمارستان فاند گرفته بود برای فلوشیپ و من نیز برای پذیرش پژوهشی کارم راحت تر بود..می شد با مدارکی معتبر برای کار به ایران برگردیم یا در رفت و آمد باشیم...

ماجرای گروگان گیری برایم سخت تمام شده بود..دیگر رغبتی برای داشتن لابراتوار نداشتم و منی که از ارائه متنفر بودم تدریس در دانشگاه و طبابت را ترجیح می دادم..

همین باعث شده بود بخواهیم تغییری در تصمیماتی که برای آینده داشتیم بدهیم..

هوا داشت روشن می شد که ساغر قصد رفتن کرد..با خستگی خود را در آغوش هاکان جای دادم و به قصد بیدار نشدن تا بعد از ظهر به خواب رفتم..

- الوووووو!

- خدا مرگم بده دختر تو هنوز خوابی؟

خمیازه ی عمیقی کشیدم و جا به جا شدم،..آخرین باری که انقدر زیاد خوابیده بودم شب نشینی ام با ساغر بود:

- شیفتم بودم شیلا چرا اول صبی جیغ میزنی؟

- اول صبی چیه یک ظهره..پاشو بیا اینجا من یه مرگم شده!

چشمانم را باز کردم و سعی کردم صدایم را با سرفه صاف کنم:

- چی شدی؟

- فک کنم یائسه شدم!

خوابم پرید و سیخ سر جایم نشستم:

- چطور؟

- پررود نمیشم آتی!

لبخند عمیقی به لب هایم آمد و مشتم را به نشان موفقیت بالا آوردم:

- نگران نشو چیزی نمیشه..میام الان..

ادای گریه در آورد:

- بدو بیاااا

تماس را قطع کردم و جیغ خفه ای کشیدم:

- ایول بهت سرهنگ! زدی تو خال!

با اشتیاق آماده شدم.. ماشین جدیدم را استارت زدم و راه افتادم.. سر راه از داروخانه بیبی چک گرفتم و به سمت مادر آینده رفتم..

- بابا لازم نیست بخدا ..من دارم میبینم دیگه تغییر کردم اینا نشونه ی یائسگیه!

سرم را به تأیید تکان دادم:

- اره لابد اسمتم بعنوان جوان ترین یائسه باید ثبت کنیم.. بگیر پرو بشاش روش شیلا اعصاب ندارم!

جیغی کشید و بیبی چک را با حرص از دستم گرفت:

- بی تربیت بیشعور اجتماعی!

و در سرویس را کوبید..

چند لحظه بعد در را باز کرد و تست را سمتم گرفت:

- بیا..هی میگم علاف کردی الکیه..بچه کجا بود مسلمان!؟

تست را از دستش گرفتم و با اخم کمرنگی به محل خط نگاه کردم..کم کم دومی داشت پر رنگ می شد .. شیلا عجله کرده بود..

- خيله خب يه ديقه بشين رو تخت حرص نخور!

با كلافگی خود را روی تخت کوبید..رو به رویش ایستادم و من منی کردم:

- امممم..شیلا؟

سوالی نگاهم کرد..

صورتش را از نظر گذراندم..

ظریف و دلربا..

با چشمان خرمایی و خمارش بد حال پدرم را گرفته بود!..

بینی قلمی و کوچک با آن لب های غنچه ای..مژه های فر که معصوم و ناز

ترش می کرد..شیلا به شدت زیبا بود..

دلم از تصور مادر شدنش لحظه ای به شدت لرزید..حال گریه داشتم!

او و پدرم لایق این نعمت بودند..

- تست...مثبت!

چند لحظه همانگونه نگاهم کرد..انگار درک نمی کرد..

تست را جلوی صورتش گرفتم:

- ببین..خط دومی افتاد..

دوباره با همان حال چشمانش بین صورت من و تست به گردش افتاد..

از دستم گرفت و نگاهش کرد..یکباره از جا برخاست و با بهت و دهان باز به من نگاه کرد..

لب پایی‌م را گاز گرفته بودم که هم از ریزش اشکم جلوگیری کنم هم غلبه بر هیجانم..

شیلا با گفتن وای ضعیفی کنار تخت سر خورد و نشست..

کنارش نشستم و همانطور نگاهش کردم..

چهره اش به شدت در مانده بود..نگاهم کرد..بغض داشت و لب هایش می لرزید:

- اخه با این چشمای اشکی و براق تو غرم نمیتونم بزنم!

با لبخند عمیقی اشکهایم ریخت و برای اولین بار برای بغل کردنش پیش قدم شدم..

محکم در آغوشم گرفت و با صدای بلند زیر گریه زد..

نمی دانستم از خوشحالی بود یا چه..شیلا آرزوی مادر شدن داشت ولی هیچ وقت در خود نمی دید..

با بزرگ کردن من و شهریار فکر می کرد رسالتش تمام است..

ولی اکنون شروعش بود..

از هم جدا شده بودیم ولی همچنان گریه می کرد و چیز های نامفهوم می گفت که متوجه نمی شدم..

روی دو زانو نشسته بودم و با لب های جمع شده نگاهش می کردم که با باز شدن در به سمتش برگشتم...

پدر با تعجب نگاهمان می کرد:

- شما اینجا این؟.. شیلا؟؟.. عه!!.. چی شده؟

لب هایم را به دهان کشیدم تا از ذوق قهقهه نزعم.. درحالی که اشک هایم گاهاً همچنان می ریختند..

شیلا با غضب وحشتناکی پدرم را نگاه کرد و غرید:

- تو...!!

نیم خیز شد و در حالی که به سمت در حمله می کرد جیغ زد:

- تو گفתי حواسم بوووووود!!

پدر تست دستش را دیده بود و بی توجه به مشت های بی جان شیلا روی سینه ی پهنش با لبخندی پر هیجان چشمکی به من زد..

سرم را با خنده تکان دادم.. پدر با یک دست کمر شیلا را گرفت و درحالی که او را از جایش می کند در را بست و بیرون رفتند..

خیلی وقت بود خوشحالی عمیقی در دلم احساس نکرده بودم.. با رخنه ی این حس خوب به هاکان زنگ زدم..

- سلام بنددلکم!

- سلام نفسم.. خوبی؟

- فدای خانوم.. صدات جوریه؟؟ خوبی؟؟

دوباره چند قطره اشک همراه خنده ام شد:

- خوبم!

در صدایش نگرانی موج زد:

- آتی؟.. چیزی شده؟؟... گریه میکنی؟؟

- هاکان!.. شیلا حامله س!

چند لحظه سکوت کرد و یکباره قهقهه زد.. قلبم به تاب افتاد و ای جانمی زمزمه کردم..

- خب مبارکه.. این که گریه نداره قربونت برم!

شاکی گفتم:

- همین دیگه!.. نمی دونم اینا چرا می ریزن!

دوباره خندید:

- ای جون دلم.. پس با شیرینی میام!

- اره اگه شیلا سر جفتمون خوردش نکنه!

با خنده خداحافظی کردیم.. صورتم را پاک کردم و بیرون رفتم.. شیلا و پدر در آشپزخانه بودند..

شیلا تند تند چیزهایی زمزمه می کرد و پدر سعی داشت آرامش کند.. هنوز در دید نبودم..

- مردم میگن دوماه دارن کم مونده نوه دار شن تازه به کار افتادن!

- به مردم چه ربطی داره؟ اخه زن مگه تو چن سالته؟! اما تازه باید خیلی کارا بکنیم!

نزدیک تر شدم.. شیلا دست به کمر شد.. نیم رخ هر دو سمت بود و متوجه نبودند..

- چشم روشن!.. مثلاً چیکارا کنیم؟

- یکیش همین....

پدر صورتش را جلو برد و مشغول بوسیدنش شد..

چشمانم گرد شد، سریع روی برگرداندم و با قدم های تندبه اتاق برگشتم.

خجالت عمیقی در قالب حرارت به گونه هایم ریخته بود.. به هر حال پدرم بود!...

نفس عمیقی کشیدم و شروع به حرف زدن با خود کردم:

- انگار من نبودم قرص دادم بهش شیلا رو حامله کنه الان با یه کیس سرخ

و سفید میشم!

- ولی هیچ وخ هیبت سرهنگیشو با این حرکت تصور نکرده بودم!

- ولی خودمونیم کی از شیلا میگذره!.. آخ سرهنگ خوشبحالته!

در آینه به سفاهت خود می خندیدم..

نیم ساعت بود در اتاق بودم و نامرد ها سراغی نگرفته بودند!.. ظاهراً نو نیامده

کهنه را دل آزار کرده بود!

شانه ای بالا انداختم و خودم بیرون رفتم.. پدر در جای همیشگی نشسته بود و

سروصدای شیلا از آشپزخانه می آمد..

بلا تکلیف نگاهی بینشان رد و بدل کردم..

- چرا نمیشینی دردونه؟

با لبخندی یه روی مبل کناری نشستم.. پدر نگاهم کرد و با غرور ابرو بالا

انداخت:

- حال کردی؟

خندیدم و سرم را تکان دادم..

- بعد نیم ساعت هنوز لپات گله که!

چشمانم گرد شد که بلند خندید.. لب گزیدم و سرم را پایین انداختم..

- دختر من چندساله مامورم!.. معلومه که همه جام چشم دارم!

چشم باریک کردم:

- باریکلا!.. تازه می دونستی من اونجام؟

شیلا داشت به سمتان می آمد.. پدر از عمد بلندتر حرف زد:

- خب زنمو بوسیدم !!

من و شیلا با بهت به هم نگاه کردیم و همزمان جیغ زدیم.. پدر قهقهه ی بلندی رفت و ریلکس تکیه داد..

- دختر مگه تو شوهرت نمی بوسدت؟

- بابا!!!!!!

دهانم باز مانده بود.. شیلا خود را به پدر رساند و دست روی دهانش گذاشت:

- حیا داشته باش مرد!

ولی پدر بیخیال جوری نگاهش کرد که انگار دوباره قصد بوسیدنش را داشت..

دستم را تکان دادم:

- فاصله بگیر شیلا!!..بابام امشب ...

خجالت کشیدم ادامه ی جمله ام را بگویم و حرفم را قطع کردم..پدر دوباره خندید و شیلا نشست:

- تو رو خدا جلوی هاکان این حرفا رو نزنیدا زشته!!..وای خجالت میکشم

بهش بگیرم حامله م!

- میدونه!

با چشمان درشت و جیغ گفت:

- وایای!!..گفتیییی؟..کییی؟!

با بیخیالی گفتم:

- وقتی داشتی به بابام لب می دادی!

پدر با خنده ای که به شدت سعی در جمع کردنش داشت سرش را پایین انداخت و شیلا روی رانش کوبید:

- ایوای خدایا این پدر دختر چرا اینقد بی خجالتن!!

چشمانم را لوچ کردم:

- جیگر ماچ کاری و عشق و حالو تو کردی بعد من بی خجالتم؟! شانسو

ببین تو رو خدا..!

صورت شیلا از عصبانیت و خجالت به کبودی می زد..نگاهی به ساعت مچی ام انداختم:

- کم کم حاضرشو بریم سونو زنگ زدم هماهنگ کردم..

پدر یکباره گفت:

- منم بیام؟!!

از این ذوقش خنده ام می گرفت..سرم را تکان دادم..با لبخندی تکیه داد و به میز زل زد..

شیلا درحالی که به سمت اتاق می رفت پرسید:

- آتی چند وقتمه؟

- با ال ام پی بخوام بگم هفت هفته..

غر زد:

- یه ماهونیمه یکی تومه نفهمیدم ای...

و دیگر صدایش را نشنیدم..پدر در افکارش غرق بود و لبخند از لب هایش کنار نمی رفت.

- خب..بذار ببینیم چه خبره اینجا..

نگاهم به مانیتور بود..دکتر دوباره گفت:

- همم..خیلی خوبه....

چیزی در تصویر توجهم را جلب کرد..با بهت به دکتر نگاه کردم که لبخندی زد و چشمانش را به تأیید بست..

شیلا مرا می کشت!

- ساک ها تشکیل شدن..خیلیم حالشون خوبه..

شیلا گردنش را بالا آورد:

- ساک چیه؟..چرا میگین حالشون؟؟

دکتر نگاهم کرد:

- آتی تو میگی یا من بگم؟

هم خنده ام گرفته بود هم درمانده شده بودم:

- خودتون بگین استاد!

- باشه!..ببین عزیزدلم..

قوپ قوپ...

- این صدای قلب یکیشه...

قوپ قوپ...

- این یکی دیگه...و

قوپ قوپ..

- اینم سومی!..هرسه جنین حالشون عالیه!

چشمان شیلا باز تر از این نمی شد..

پدر که تا آن لحظه ساکت و سنگین ایستاده بود به شکم شیلا و مانیتور نگاه گرداند و با بهتی آشکار پرسید:

- مطمئنین خانم دکتر؟ سه قلو ان؟؟

دکتر با خنده دستمالی به شیلای مبهوت داد:

- آتی ام متوجه شد جناب سرهنگ..سه تا جنین هفت هفته دارین قلباشون منظمه و هیچ مشکلی ندارن..

دهان شیلا باز و بسته میشد ولی حرفی نمی زد..حق داشت..در شوک بود..

فکرش را نمی کردم قرص ها در این حد تاثیر بگذارند..با شک به پدر نگاه کردم که با نگرانی و شبیه خطا کارها شیلا را حمایت می کرد روی صندلی بنشیند..

- استاد با اجازه منو پدر بیرون منتظریم..

دکتر سرش را تکان داد..پدر با تردید به من نگاهی انداخت و پس از تشکر و خداحافظی خارج شدیم..

مطب تقریبا شلوغ بود..کت بابا را گرفتم و سمت راه رو کشیدمش..

- بابا قرصا رو همونجوری که گفتم خوردین؟

دستی به گردنش کشید و چیزی نگفت..مطمئن تر شدم و با حرص تکانش دادم:

- بابا!!

- خب گفتم بذا تأثیرش بیشتر شه..سه تا دادم!

چشمانم گرد شد:

- من به تعداد داده بودم!!

- خب ورقشو بردم از داروخونه گرفتم!..حتی اونم گفت اینا رو تا روزی پنج

تا میخورن!!

دستانم را بر سرم گرفتم:

- وای بابا شیلا بفهمه میکشتمون..میدونم عشق بچه س ولی سه قلو یه

کم وحشتناکه!!

- خودم هواشو دارم..

با اخم کمرنگی به پدر که با چهره ای ناامید از اتاق بیرون آمد نگاه کردم.. سرش پایین بود .. پوفی کشید..

- سلام بابا جان!

با تعجب سر بالا آورد و به هاگان نگاه کرد.. به خود آمد و دستش را جلو برد:

- سلام پسر.. خوش اومدی.. شرمنده حواسم پرت بود..

- اختیار دارین.. تبریک میگم!.. امیدوارم به سلامتی دنیا بیان!

پدر لبخند عمیقی زد و بر شانه ی هاگان کوبید:

- ممنون پسر!.. ایشالا قسمت خودت!

و نگاه معناداری به من انداخت.. هاگان با لبخند کمرنگی سرش را پایین انداخت و زیر لب تشکر کرد..

- فکر نمی‌کردم اینجوری شوکه شه.. نگرانم آتی!

- چیکار کنم اخه با منم حرف نمی زنه..

هاگان دستش را روی شانه ی پدر گذاشت:

- اجازه بدین من باهات حرف بزنم..

پدر فوراً از جلوی در کنار رفت..

- اره حتما!

هاگان رفت و منو پدر با تعجب به هم نگاه کردیم.. آرام پیچ زدم:

- بابا گل کاریت تا آخر عمر بین خودمون میمونه ها!

موهایم را بهم ریخت:

- باشه پدر سوخته.. کرم نریز!

خندان و متعجب شدم:

- کرم نریز؟! مرد حسابی از کجا یاد گرفتی اینا رو سرهنگ مملکت؟!

جوری به در بسته ی اتاق نگاه می کرد گویی یک مسابقه ی مهیج است:

- از تو!

سرم را به چپ و راست تکان دادم و تک خنده ای زدم.. صدای پچ پچ و گاهاً فین فین شیلا می آمد..

- شاید طول کشید!

حرف برای پدر منطقی آمد:

- اره بریم بشینیم..

بیست دقیقه گذشته بود و ما بی هدف مشغول تماشای تلویزیون بودیم..

با صدای در اتاق فوراً بلند شدم.. شیلا و پشت سرش هاکان بیرون آمدند..

برق اشک در چشمان شیلا گجم کرد..

سمتش رفتم و خم شدم:

- فقط بگو خوشحالی یا نه؟؟

لب هایش را فشرد و سرش را تند تند بالا پایین کرد.. از ته دل خندیدم و دستانم را بهم زدم:

- خب پس مبارکچه!

شیلا خندید و اشک هایش ریخت.. خیالم راحت شد اشک شوق است..
هاکان عمیق نگاهم میکرد.. این گونه نگاه هایش تا مغز استخوانم نفوذ می کرد..
پدر دستش را دور شانه ی شیلا حلقه کرد و به سمت پذیرایی برد..

چند قدم را پر کردم و رو به روی هاکان ایستادم:

- چه وردی خوندی مرد؟!

دستش را یک سمت صورتم گذاشت و کل اجزایش را نگاه کرد:

- لبات چه خوردنی شدن!

چشم درشت کردم:

- بحثو عوض نکن!

بی توجه به کارش ادامه داد:

- چشاتم خوشگلن!

هم حرصم گرفته بود هم خنده ام..

- هاکانن!!

با خماری به لب هایم نگاه کرد و کشیده وار جونمی گفت...چشمانم را باریک کردم :

- لوس!

خواستم بروم که بازویم را گرفت و دوباره همانگونه عجیب نگاهم کرد..خدا را شکر پدر با شیلا سرگرم بود!

چند لحظه بعد با لحنی پر حرارت گفت:

- بچه های ما چه جیگری میشن!

چشمانم درشت شد که خندید و بوسه ی آرامی بر لب هایم زد..

- شجاع شدی سالاری!..جلو سرهنگ نیکنام دخترشو می بوسی!

یک سمت صورتش را به صورتم چسباند و نوک بینی اش را روی گونه ام کشید..زمزمه کرد:

- سرهنگ مگه خودش زنشو نمیبوسه؟

یاد بحث چند ساعت پیش با پدر افتادم و پقی زیر خنده زدم..البته قلقلکی که از
نفس های هاکان به گوشم حمله میکرد هم بی دلیل نبود!

ازم فاصله گرفت و با تعجب نگاهم کرد..با ته خنده گفتم:

- باشه تو بردی!..بهرحال هرچی به شیلا گفتی خدا خیرت بده!
با محبت نگاهم کرد و چیزی نگفت..

راوی

آتری کاسه ی سالاد را داخل سینک انداخت و گوشی را جا به جا کرد:

- شیلا میگم طبیعیه مگه تا حالا زن حامله ندیدی؟

- میگم پروژسترون ضرر نداشته باشه؟؟

پوفی کشید و خود را روی صندلی انداخت:

- نه!..نگران نباش..سوراخم کردی بمولا!

شیلا جیغی کشید:

- بی تربیت الان بچه ها یاد میگیرن!

آتری خنده اش گرفته بود:

- خودایا به دادم برس!..وایسا پشت خطی دارم..

با دیدن نام هاله از شیلا خداحافظی کرد..

- جانم؟

- آتی؟!!

صدای گرفته و لرزان هاله ابروهایش را بالا برد:

- هاله؟ خوبی؟؟

- نه!

و هق هقش بالا گرفت..آتری کلافه از صندلی بلند شد و همان لحظه هم هاگان به خانه آمد..

- هاله چی شده؟..کسی طوریش شده؟

هاگان اخم کرد و به آشپزخانه آمد..آتری با سر سلام داد و هاگان سرش را بوسید و با تردید به تلفن نگاه کرد..

هاله تکه تکه حرف میزد:

- شه..شهریار...انتقالی..گرفته..

آتری اخم در هم کشید..عصبی شده بود..تن صدایش کمی بالا رفت:

- هاله یه دقیقه گریه نکن ببینم..ینی چی انتقالی گرفته؟؟

- داره..داره میره شهرستان..به من ..همه چیو..گف..زنگ زدم اداره..میگن
راه افتاده..بره..کاراشو بکنه..

آتری به هاکن نگاه کرد و آرام زمزمه کرد:

- بعد اینکه خوب شده؟! یعنی چی!

هاله دماغش را بالا کشید:

- چی؟

آتری به سمت اتاق رفت:

- هیچی..آماده شو میام دنبالت..

گریه ی هاله بند آمده بود:

- باشه..ولی کجا میریم؟

- میریم دنبالش!

آتری درحالی که تنها پوشش تنش لباس زیر بود از کمد شلواری بیرون می
کشید که هاکن داخل آمد..با دیدن آتری براق فرو برد و با لذت و دلتنگی
تماشایش کرد..

اندام آتری هیچ وقت این اجازه را نمی داد که از این صحنه بی تفاوت بگذرد..

- عشقم تو که روال کار رو میدونی..مجبورم برم..

آتری نگاه دلخوری انداخت و شلوار بگ را به پا کشید:

- باشه من اوکیم!

هاکان سر خم کرد و نزدیک تر آمد..دستان آتری را که مشغول بستن دکمه های پیراهن پشمی بود گرفت و پس از بوسه ای خیس به ترقوه ی هوس انگیز دخترک شروع به بستن کرد:

- از کاسه ی سالادت فهمیدم اوکی ای..بنظرت برا من خیلی راحت؟

آتری بغض داشت..عصبی و کلافه بود..از وقتی مشخص شده بود هاکان باید برای انجام کارهای نهایی اقامت و پذیرششان سفری یک یا دو ماهه به کانادا داشته باشد حس غریبی به جانش افتاده بود..

همانطور خیره بود..هاکان نگاه می گرفت..میدانست کم اسیر چشمان دخترک نیست..بی تعارف طاقت لحظه ای دوری نداشت..

سر دخترک را گرفت و به سینه اش چسباند..عطر موهایش را نفس کشید و آرام زمزمه کرد:

- سخت ترش نکن خانومم..میگذره..

آتری صورتش را در هم کشید و اخم غلیظی کرد تا اشک هایش
نریزد..چشمانش بسته و دستانش مشت شدند..

- بالاخره واسه ساعت چند گرفتی؟

هاکان بازدمش را عمیق بیرون داد..لرزش صدای دخترک پاهایش را سست می
کرد..

هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد که فکر دوری از کسی تا این حد بهمش
بریزد..

با صدایی که از ته چاه می آمد گفت:

- دو شنبه ۷ صبح..

نفس های عمیق آتری حال خرابش را فریاد میزد..چند لحظه در آغوش مرد ماند
و عقب کشید..بدون اینکه نگاهش کند پافر و لوازش را برداشت و فوراً بیرون
زد..

- آخه مگه میشه ؟ حتی شمام خبر نداشتی؟

کوروش کلافه چنگی به موهایش زد و نامه ی شهریار را روی میز جا به جا کرد..

- چی بگم؟..من جلسه بودم..ازم مرخصی گرفت..لابد خیلی وقته به فکر افتاده..

آتری پوزخند عصبی ای زد:

- مسخره س!..همه چی به کنار..با این شرایط شیلا چطور تونسته؟..باورم نمیشه!

کوروش اخم کمرنگی کرد و نفسش را با ناراحتی بیرون داد:

- درکش کن دخترم..مرده و غرورش..وجدان شهریار اجازه نداد قضیه رو از هاله جان مخفی کنه..ولی نمیتونست..احساس اینکه کسی کوچک ترین ترحمی بهش داشته باشه داغونش میکنه..

هاله با بغض آتری را نگاه کرد و چانه اش لرزید..چه ترحمی..او دل شکسته بود..دل خون بود..بیش از پیش میخواست در کنار شهریار باشد..علاقه و احساسش به شهریار و رای این قضایا بود..

آتری با حرص غرید:

- بخدا که خیلی بی لیاقته!!

کوروش خواست چیزی بگوید که سرباز داخل آمد:

- سروان ملکی از جاده ی کاشان به سمت اصفهان میرن قربان..

آتری فورا از جا برخواست..کوروش گفت:

- میتونی پیداش کنی؟

سرش را تکان داد:

- میرم بکشمش!!

کوروش سعی کرد خنده اش را جمع کند..هاله با صدای آرامی خداحافظی کرد و جوجه اردک وار پشت آتری به راه افتاد..در ماشین نشستند و آتری استارت زد..

اخم غلیظ و حالت جدی اش هاله را میترساند..صدای لاستیک ها بلند شد و با سرعت شروع به حرکت کرد..

هاله با چشمان گرد به کیلومتر شمار که لحظه به لحظه بالا می رفت نگاه می کرد و آب دهانش را قورت میداد..

استرس و هیجان دل کوچکش را از جا می کند..وارد جاده شدند..

آتری راهنما زد و وارد لاین سبقت شد:

- یه کم که پیش رفتیم سرعتمو کم میکنم..تقریبا یه ساعته راه

افتاده ..حواست به ماشینا باشه...

هاله هیجان زده سرش را تکان داد..برق چشمانش دل آتری را لحظه ای
لرزاند....

در دل گفت " لعنت به این شباهت با هاگان دختر!"
نفس عمیقی کشید که باز دلتنگی و حس غریب به جانش نیوفتد..

جاده انگار تهی نداشت..شهریار با ذهنی مه گرفته و دلی پر، آرام پیش می
رفت..

بی توجه به سردی هوای زمستان پنجره را تا انتها باز کرده بود..به آرنج تکیه
داده و سعی می کرد هوای خنک سوزش دلش را کم کند..

ماشینی از پشت نزدیکش شده بود و پشت هم چراغ می داد و بوق می زد..
ماشین جدید آتری برایش آشنا نبود..اول فکر کرد اشتباه دیده ولی خودشان
بودند..هاله!..

بوق ممتد آتری ابروهایش را بالا برد و با تعجب کنار زد..

آتری با مهارت فرمان را چرخاند و جلوی خودروی شهریار پیچید و نگه
داشت..

مرد از ماشین پیاده شد..دلش از دیدن هاله به تاب افتاده بود..ولی میر غضبی که با قفل فرمان از ماشین بیرون پرید و به سمتش حمله کرد همه ی حسش را پراند..

- بزدل عوضی!!!

و قفل فرمانی که بر شکم سفت شهریار فرود آمد..قیافه ی مبهوتش از درد در هم رفت .. هاله که از ماشین بیرون آمد هین بلندی کشید و دستانش را به دهان گرفت.. پره های بینی آتری باز و بسته می شدند و با اخمی سنگین به شهریار زل زده بود..

- خجالت نکشیدی؟!

- آتی!!

- مرگ!

هاله نزدیک ماشین آتری ایستاد و جلوتر نرفت..دلش از دیدن شهریار آرام شده بود ولی اشک هایش ریز ریز می ریخت.. شهریار لحظه ای خیره اش شد ولی اخم کمرنگی کرد و سرش را پایین انداخت.. آتری انگشتش را تهدید وار بالا آورد:

- هوا برت نداره دختره افتاده دنبالت یا همچین چیزی..هاله نعمتی بود که لیاقتشو نداشتی..میتونس بشه همدم و همراهت..نخواستی..

شهریار فک نکن چون عزیزمی میذارم این کارت بی جواب بمونه.. اصلا
ازت انتظار نداشتم..

شهریار سکوت کرده بود و مشت هایش سفت تر می شد.. هاله داشت خود را
کنترل می کرد .. دلش میخواست آنقدر بر آن مشت ها بوسه بزند تا باز شوند..
مرد برایش بت شده بود..

ماشین های در حال عبور از جاده اجازه نمی دادند صدای آتری را بشنود.. ولی
قرار نبود کاری کند.. غرورش داشت میشکست..

- بعد اینکه همه چیو فهمیده میشه رابطه ی نرمالی باهاش داش؟!!

چشمان آتری از حرص و بهت گرد شدند.. صدایش جیغ جیغو شده بود:

- خودت قضیه رو گفتی!!!.. الانم که مشکل حل شده!!.. چرا برعکس شدی

شهریار؟!!

مرد موهایش را کلافه چنگ زد:

- آتی.. درک و هضم این مسئله راحت نیس.. هاله الان داغه.. بعدا میفهمه

چی شده.. آخرشم چی؟ گیریم موند.. فک میکنی واسه چی بمونه؟ وجدان

لعنتی! ترحم!!!

جمله ی آخر را تقریبا فریاد زد.. احساس می کرد نورون های عصبی اش تک به

تک در حال پاره شدن بودند..

آتری مانده بود چکار کند.. ناراحتی شرایط خودش اجازه نمی داد تمرکز کند.. سری چرخاند و نفس تازه کرد:

- شهریار.. تو هیچ وقت این حقو نداری از جانب خودت حس و اراده ی یه نفر رو پیش بینی و قضاوت کنی..
به نظرم توهماتو تو دلت نگه دار و اجازه بده مغزت بهت توضیح بده ته این مسئله ای که اینقد گنده ش کردی هیچی نبود.. به جز یه مشکل جسمی که حل شد..

تو این اجازه رو نداری کسی رو که اینجوری برات غش و ضعف میکنه با افکار مضخرفت پس بزنی قبل اینکه حتی بتونه خودشو ثابت کنه یا حتی خودت بخوای یه شانسی به خود لامصبت بدی!
مطمئن باش من اگه الان هاله رو ببرم دیگه نمیذارم سایه شم یه لحظه ببینی..

صدایش لرزید و ادامه داد:

- ما ضربه دیدیم.. زخم فجیعی خوردیم.. ولی.. محکومیم زندگیمونو تباه کنیم؟
چرا؟

شهریار پوزخند تلخی زد:

- اره محکومیم که هیچوقت مثل یه ادم نرمال زندگی نکنیم!

آتری پوزخند شدید تری زد و با تاسف نگاهش کرد:

- من موندم تو چجوری پلیس شدی!.. واقعا آدم ضعیفی هستی.. یعنی پشت اون صدای کلفت و ریش سیبیلت یه جو اراده و مردونگی پیدا نمیشه که واسه خوب شدن خودت و رابطه ت تلاش کنه؟
وضعت از منه دختره ده برابر زخمی که تونس خودشو جمع کنه بدتره؟
نامیدم کردی داداش! بنظرم بهتره بری!

آتری مصمم پشت کرد و خواست برگردد که شهریار صدایش زد..
چشمان سرخش باعث رضایت آتری بود.. توانسته بود غیرت و تعصب و نقطه ضعف و همه چیزش را تحریک کند!

- بذار باهاش حرف بزنم..

ابروهای آتری بالا رفت و نیشخند زد:

- مگه قبلا نزدی؟

- میخوامش آتی..

- اینجوری؟!!

شهریار به هاله نگاه کرد.. دخترک با مظلومیت اخم شیرینی کرد و سرش را پایین انداخت..

آتری متوجه تغییر حالت شهریار می شد..چهره اش جوری شده بود که انگار داشت درد میکشید..دوز بی رحمی اش را کمی پایین آورد..مگر می توانست رنج شهریار را تحمل کند؟

پوفی کشید و دستانش را به کمر زد:

- برگرد و این مسخره بازیرو تمومش کن..بشین مثل مرد باهاش حرف بزن..شک نکن شهریار..این دختر ناجیه روخته..

شهریار لبخند کمرنگی زد..با خود گفت " میدونم..مثل هاکان که ناجی تو شد!"..
آتری به پشت سر نگاه کرد و قفل فرمان دستش را تکان داد:

- بیا اینجا دختر..

هاله با همان حالت بدون اینکه سر بلند کند نزدیک شد..شهریار سرش را خم کرد و با علاقه سرتا پایش را از نظر گذراند..بازوهایش له له می زدند برای آغوش گرفتن جسم ظریف رو به رویش..

آتری با دیدن قیافه ی شهریار لب هایش را جمع کرد و دستش را به نشانه ی خاک بر سر تکان داد..شهریار تک خنده ای کرد که هاله سر بالا آورد و با تعجب نگاهشان کرد..

- بیاین برین عین آدمیزاد حرفاتونو بزنین..هاکان داره میره حوصله ندارم!
برمیدارم به هم گره تون میزنم هیشکی نتونه بازتون کنه..آدم باشین
خدافظ!

گفت و بی توجه به چهره ی دو نفر برگشت و سوار شد..ماشین با یک گاز از
جا پرید و از نظرشان ناپدید شد..

هاله بلاتکلیف و معذب ایستاده بود..

شهریار در سمت کمک راننده را باز کرد و جنتلمانه ایستاد ..

دخترک سرش را پایین انداخت و بی حرف و آرام سوار شد.. دلش ضعف می
رفت و حس عجیبی داشت..

باران آرام روی شیشه ی ماشین می رقصید و فضای نیمه تاریک کابین را شبیه
پناهگاهی کوچک می کرد.

هاله به بیرون خیره بود؛ انگار هر قطره ای که می لغزید، واژه ای ناگفته را از
دلش پایین می برد.

شهریار نگاهش را نمی گرفت؛ چیزی در چشمانش بود شبیه تصمیمی مصمم..

با صدایی آرام، اما محکم گفت:

- می‌دونی... آدم بعضی حرف‌ها رو فقط یه‌بار از ته دل می‌تونه بزنه. همون
یه‌بار که اگر گفته نشه، بعدها هر سکوتی سنگین‌تر می‌شه.
من الان تو همون لحظه‌ام..

دخترک سر برگرداند؛ کمی حیرت، کمی هراس شیرین شنیدن حقیقت:
- چی تو دلت مونده؟

شهریار نفسی گرفت، انگار می‌خواست وزن سال‌ها آینده را در یک جمله
خلاصه کند:

- من تو رو برای روزهای ساده نمی‌خوام... برای روزهای سخت می‌خوام.
برای وقت‌هایی که دنیا پشت تو خالی کنه، برای زمان‌هایی که دلت
می‌لرزه، برای لحظه‌هایی که حرفی نداری جز اینکه “بمون”...
من می‌خوام آدمِ همون لحظه‌ها باشم...

هاله آهسته چشم بست؛ حرف‌ها مثل نسیمی گرم روی دلش نشست..

انگشتان شهریار آرام مابین انگشتان ظریفش لغزید..

شهریار آرام پچ پچ کرد:

- پس بیا یک قرار جدی بین مون باشه...

نه از اون قول‌هایی که باد می‌بره.

قولِ موندن

قول پناه بودن برای هم.

قولِ اینکه اگه جهان سخت شد، ما سخت‌تر وایسیم..

لبخند هاله شب را روشن کرد:

- قول میدم....نه برای اینکه عاشقتم...برای اینکه بهت ایمان دارم..به

اینکه کنار تو، هیچ طوفانی بی‌پناه نمی‌گذره..

غوغای شیرینی در دل شهریار به پا شده بود..لبخند از ته دلش نشان از
فراموشی روز های تلخ گذشته بود..سر جلو برد و لب های داغش روی پیشانی
دخترک نشست..

با صدای خش داری لب زد:

- از امروز ما پشت و پناه همیم...

چشمان مشکی و براق هاله رنگ دنیای شهریار شد..با خماری به لب های قلوه
ای دخترک نگاه کرد و نفسش را داغ بیرون داد..

دوباره دمی عمیق گرفت و جدا شد..

هاله نفس محبوسش را بیرون داد و سعی کرد با حرکت دستانش به شکل باد زدن حرارت وجودش را کم کند..

شهریار از این حرکت دخترک خنده اش گرفته بود.. به رستورانی که نیم ساعت پیش برای غذا توقف کرده بودند نگاه کرد .. صحبتشان جدی شده بود و هردو گشنگی را از یاد برده بودند..

دوباره سمت هاله برگشت و خواست چیزی بگوید که با دیدن گونه های سرخ و ملتهب دخترک دوباره نفس هایش تند شد..

آب دهانش را قورت داد و در مقابل چشمان درشت شده ی دخترک بی درنگ بوسه ی گرمی گوشه ی لبش چسباند..

چشمان هاله همان گونه مانده بود..

شهریار با خود فکر کرد "ارزششو داشت!.. فوقش بخواد بزنه تو گوشم!"

ولی هاله در عالمی از خجالت و شرمی دخترانه دستپاچه کیفش را درست کرد و از ماشین پایین پرید..

شهریار خنده ی بلندی کرد و با حسی خوش که به دلش سرازیر شده بود پیاده شد و با قدم های بلند خود را به دخترک رساند..

شانه اش را گرفت و وارد رستوران شدند..

آتری

لب هایم را آنقدر جویده بودم خونی درونشان نمانده بود.. نمی دانم چرا برایم سخت بود جلوی بقیه گریه کنم و این حس مضخرف داشت خط عمیقی بین ابروهایم ایجاد می کرد..

از وقتی نشسته بودیم هاگان دستم را ول نکرده بود ولی نگاهم نمی کرد.. از دست خودم کلافه می شدم... کی اینقدر وابسته شده بودم؟!..

با اعلام پرواز هاگان چیزی در درونم فرو ریخت..

بلند شد و رو به رویم ایستاد.. اجازه نداده بود کسی برای بدرقه اش بیاید و از این بابت بسیار ممنونش بودم..

صورتم را گرفت و پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند.. نفسم را عمیق نفس کشید.. دل زبان نفهم داشت کنده میشد..

آرام زمزمه کرد:

- مواظب خودت باش بند دلکم..

فاصله گرفت و نگاهم کرد.. سعی کردم لبخند اطمینان بخشی بزنم.. خنده ای کرد و محکم در آغوشم گرفت.. چند بار گردنم را از روی شال بوسید و جدا شد..

- توام مواظب خودت باش نفس.. برو به سلامت..

در دلم قربان صدقه ی قامت بلندش می رفتم که با آن پالتوی خوش دوخت مشکی شبیه مدل ها شده بود.. چند بار برگشت و دستی برایم تکان داد تا این که بین جمعیت ناپدید شد..

مانند دیوانه ها در این حین فکر این به ذهنم آمده بود که دختران آنجا آویزانش نشوند !!

با حالی دگرگون سوار ماشین شدم و به سمت خانه پدر حرکت کردم.. باید خود را آنقدر با کار و درس مشغول می کردم که نبود هاکان را حس نکنم.. آخ که بد دردی بود عاشقی!

- اون چگونه؟

با کلافگی به شیلا که مدام لباس های پولک دوزی و پر زرق و برق برای مراسم ساغر برایم پیشنهاد می داد نگاه کردم:

- بذار یه بار دیگه مفهوم ساده و مینیمالو برات توضیح بدم شیلا..

مردمک چشمانش را چرخاند و با حرص گفت:

- عروسی بهترین دوستته مسلمون!..د اخه لباس ساده چی داره؟؟

شانه ای بالا انداختم و نگاهی گذرا به لباس ها انداختم..هیچ کدام باب میل نبودند..

شاید در حق ساغر نامردی بود ولی ته دلم ذوق خاصی نداشتم .. برایش خوشحال بودم صد در صد ولی نبود هاکان و نداشتن علاقه ام به اینگونه مراسمات بی حسم کرده بود..

- عاخ هاکان خدا بگم چیکارت نکنه من که میدونم بد خلقت واس

چیه!..میدونم خورده تو حالت عزیزدلم ولی به اینم فککن واسه ساغر این بهترین روزه ها...!..خدا بگم چیکارشون نکنه بچه رو سه ماهه اونجا نگه داشتن..

شیلا غر میزد و من درحالی که با خنده به اندام ریزه با آن شکم پرآمده اش نگاه می کردم چیزی در رگال پستی اش توجهم را جلب کرد..

چشمانم را باریک کردم و جلوتر رفتم..شیلا تعجب کرده بود و به رگال نگاه می کرد..

لباس را برداشتم و به اتاق پرو رفتم..اخ که چقدر از پرو لباس بدم می آمد!..پرو باز بود اگر از ساغر میخواستم در گیرودار عروسی اش برای من نیز مثل همیشه لباس انتخاب می کرد؟!

زیپ بغل لباس را بستم و در آینه براندازش کردم.
پارچه ی زیرینش ساتن مشکی بود و رویش حریر..دامنی تمام فون که چاک بلندی داشت و بالاتنه اش به صورت دکلته بود..
آستین های حریر لباس از بازو شروع میشد و همین سرشانه ها و بالای قفسه ی سینه ام را در معرض دید قرار می داد..
شیک و ساده بود..پسندیدم!

در را باز کردم..شیلا با اخم و نارضایتی منتظر بود..با دیدنم سر تا پایم را نگاه کرد و ابروهایش بالا رفت:

- چه بهت میاد بی شرف!

خندیدم و چشمکی زدم..نزدیک تر آمد و سعی کرد بالاتنه ی لباس را جا به جا کند:

- یه کم گشادات نیس؟

پشتم را بهش کردم:

- نه ببین بندی داره..تنظیم میشه..

چند بار دستش را روی لباس کشید و برم گرداند:

- هوم قشنگه..کاش میدادیم یه کم اینجاشو جواهردوزی میکردن..

چشمانم گرد شد و سعی کردم صدایم بالا نرود:

- شیلااااا!..

دستانش را به نشانه ی تسلیم بالابرد:

- باشه بابا..خیلی جذابه..درش بیار بریم واسش کفشم بگیریم..

پوف کلافه ای کشیدم و شیلا خواست برود:

- میتونی؟

سرم را تکان دادم و در را بستم..کاش میتوانستم اورال یا کت شلواری چیزی بپوشم!..لباس را با احتیاط در آوردم و قبل از اینکه لباس های خود را بپوشم توجهم در آینه جلب اندامم شد..

به طرز قابل توجهی لاغر شده بودم!..از وقتی هاکان رفته بود سرم را به قدری شلوغ کرده بودم که فقط دوبار توانسته بودم به باشگاه بروم..
عضله های عزیزم در حال تحلیل رفتن بودند..

در حال جان دادن زیر دست آرایشگر بودم.. سعی میکردم غر نزنم و عصبانیت را با تکان های هیستیریک پاهایم خالی می کردم..

کار ساغر تمام شده بود و به دستور عکاس در حال ادا اطوار با طاهایم بود..
ساره با دیدن چهره ی درهم خنده ی بلندی کرد و سرش را تکان داد.. زیر لب غر زدم:

- اه همه ی گوشتای تنم ریخ!

با شیطننت نزدیکم شد.. موهایش را نیمه باز فر کرده بودند و پیراهن عروسکی آبی آسمانی اش او را زیباتر کرده بود.. آرایش ملیح و دخترانه ای روی صورتش نشانده بودند:

- آ آ آ آ آ.. یه نفر سینگل مونده اینجا.. بیا خودم امشب پارتی میزنم
جیگرممم..

با خنده سرم را تکان دادم.. نیم وجبی کار و حرف های خودم را به خودم برگرداندم..

واقعاً هم نبود ها کان بدجور حالم را گرفته بود.. پوفی کشیدم و نگاهی در آینه به خودم انداختم.. آرایشگر پیشنهاد سایه ی اسموکی برایم داده بود که اجازه نداده بودم..

میدانستم با سایه ی اسموکی و کلا آرایش غلیظ چشم هایم شبیه گرگینه ها میشوم.. پس همان میکاپ نود دلخواهم را انجام داده و راضی بودم..

موهایم داشت با شنیونی شل در بالای سرم مزین می شد..چون سرشانه هایم
لخت بود خواسته بودم طره های زیادی از موهایم را روی آن قسمت ها فر
کنند..

کارم که تمام شد بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم..آرایشگر یک ریز داشت
از خود و کارهایش تعریف میکرد..

لبخند تصنعی زدم و تماس تصویری با هاکان گرفتم..هرچقد بوق خورد وصل
نشد..کلا آنالین نبود..

ذهنم مشغول شد..سابقه نداشت جواب ندهد..

با صدای ساره گوشی را خاموش کردم و آماده شدم..ساره داشت با تعجب به
کتونی هایم نگاه می کرد..سرم را تکان دادم:

- چیه؟ یه مسیر از اینجا تا باغم کمتر عذاب بکشم غنیمته!

یاس زودتر رسیده بود..با کمکش لباس پوشیدم و آماده شدم..پیراهن زرشکی
براقی که هیچ درکی از پارچه اش نداشتم پوشیده بود..با خود گفتم الان است که
چشمان شیلا با دیدن این لباس یاس به برق بیوفتد..

باهم از رختکن خارج شدیم..مهمانان کم کم زیاد می شدند..باغ به زیباترین شکل
ممکن با تم سفید گل آرایی شده بود..

روی میزها ست ظروف نقره ای و بلورین شیک چیده شده و فضای کلی مراسم
بشدت رویایی بود..

جداً که عروسی ساغر بود!

کمی گشتیم و احوال پرسى کردیم.. از هاكان مى پرسیدند و داغ دلم تازه میشد..
با دیدن شیلا و پدر به سمتشان رفتم..

پدر با دیدنم برق تحسین از چشمانش گذشت و با افتخار نگاهم کرد:

- چه خوشگل شدى دردونه!

دامن لباسم را گرفتم و با خنده تعظیم کردم.. شیلا مات نگاهم مى کرد:

- بیشعور كثافت خیلى قشنگ شدى!!

دستم را تكان دادم:

- نگا الان من این کلماتو میگفتم خودشو پاره میکرد که عای الان بچه هام
یاد میگیرن..

چشمانش گرد شد:

- بی تربیت پاره چیه؟

- بیا دیدی!.. مال ما خار داره!

- عههه!.. بین یعنی اگه بچه هام شبیهت نشن میکشمت!

با پدر بلند خندیدم و سر تكان دادم.. ابراز ارادت هایش هم مخصوص بود..

به سمت میزی رفتیم و نشستیم:

- شهریار کو؟

شیلا با دست خود را باد زد و به اطراف نگاه کرد:

- والا هاله رو دید پرواز کرد سمتش..

خندیدم و سرم را تکان دادم..هاله از آن روز به شدت تغییر کرده و به جای آن دختر بچه تبدیل به خانمی متین شده بود..جلوی پدرش اصلا به روی خود نمی آورد و به طرز تعجب آوری رفتارهایش با شهریار عادی بود.. از شهریار دوری میکرد و داداشم تشنه تر می شد..بد بلایی بود و خبر نداشتم ولی از کارش خوشم می آمد..

با دیدنش که همراه پدر به سمتان می آیند از جا بلند شدم..خبری از شهریار نبود..پدر در آغوشم گرفت و پیشانی ام را بوسید:

- حالت چگونه دخترم؟ با دوری هاکان چه می کنی؟

لبخند آرامی زدم و سرم را کج کردم:

- مرسی پدر..میگذروم دیگه..

چشمانش را باز بسته کرد:

- انشالله بزودی جواب همه زحماتونو میگیرین..خیلی بهتون افتخار میکنم

خنده ای کردم که او هم خندید و مشغول احوال پرسى با بقیه شد.. خبری از عمه فولاد زره نبود.. هاله به بقیه سلام کرد..

با چشمان باریک نگاهم میکرد:

- اصلنم حسودی نمی کنم.. اصلنم جذاب نیستی.. ایش..

بینی اش را فشردم:

- بابا خواهر شوهرررر!

صاف ایستاد و سعی کرد حالتش را حفظ کند:

- ریز میبینمت!

- من اصلا نمیبینمت!

نتوانست خود را کنترل کند و پقی زیر خنده زد و بغلم کرد..

زیر گوشش پیچ زدم:

- داداشمو چیکار کردی؟

نشستیم کنار هم.. لب گزید با شیطنت نگاهم کرد:

- کاشتمش تو باغ!

- آفرین!.. خوب یاد گرفتی.. بچه پر رو

خنده ای کرد و چیزی نگفت..

مراسم با آمدن عروس و داماد شور دیگری گرفته بود..
دیجی لحظه ای مهلت نمی داد و گاه ریتم آهنگ را تند می کرد و گاه رمانتیک و
زوج پسند..

در این حین مسخره بازی دخترها گل کرده بود و نگاه های پر از غضب و چپ
چپ بیتا را به من گیر می آوردند و هر هر می خندیدند!

آیدا جرئه ای از نوشیدنی اش را مزه کرد و با خنده به بازوی یاس زد:
- شوهر تو ول کردی به امون خدا نشستی با سینگلا؟ دختر تو غیرت نداری؟
یاس چشم درشت کرد:

- ای بمیرم واسه سینگلیتون!.. اقای ایشون که اونور آبه..

با دست به من اشاره کرد و ادامه داد:

- اوشونا هم که گرفتم ریگی تو کفششونه ولی هنوز نم پس نمیدن..

و به هاله و نسرین اشاره کرد..

- تورم که بذا نگممم.. نگم با میعاد..

آیدا جیغ کشید و با چشمان گرد دستش را روی دهان یاس گذاشت.. همه داشتیم
می خندیدیم..

یاس با غیظ دستش را پس زد و شاکی گفت:

- نکبت خر ریدی تو رژم!

آیدا بیخیال شانه بالا انداخت:

- تا تو باشی مردمو لو ندی..

یاس ایشی کرد و از کیف دستی نگین کوبش آینه و رژ لبی بیرون آورد و مشغول مرتب کرد خود شد..

سر چرخاندم و اطراف را نگاه کردم.. دلم گوشه ای دنج می خواست..

مهرداد و شهریار نزدیک میز شدند..

مهرداد با لودگی همیشگی ادا در آورد:

- اوه اوه چه جمع خطرناکی! ..جناب سروان مگه نگفتم این باند باید منحل شه؟

شهریار با خنده سر تکان داد و نگاهی زیرزیرکی به هاله انداخت .. دخترک در عالم خود می خندید و کاملاً بی توجه بود..

دستم را تکان دادم:

- بیشین بینیم باو!

انگشت اشاره اش را به سمت گرفت:

- ایناها جناب سروان.. این مغز متفکر بانده.. خطرناکه.. دائم منو تهدید

میکنه!

صورتتم را جمع کردم:

- عیوو!..خیلی لوسی مهرداد!..بیا جمع کن شوهرتو یاس امروز گوشت
توی تنم نموند..

همه خندیدند و یاس و مهرداد به قصد رقص جمع را ترک کردند..نسرین با دقت
نگاهم می کرد:

- واقعنم گوشتات ریخته ها آتی..لاغر کردی..

شانه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم..شهریار همانگونه سرپا ایستاده بود و با
اخم کمرنگی به هاله نگاه میکرد ..

مشخص بود هاله زیر نگاهش معذب شده..به شهریار نگاه کردم و با چشمان
باریک اشاره کردم بیخیال شود..امکان نداشت در برابر پدرش با شهریار کوچک
ترین برخورد غیر رسمی داشته باشد..با دیدن چهره ام نفسش را تند بیرون داد
و دستش را به سمت آورد:

- افتخار بدین همراهیتون کنم خانم دکتر!

ابروهایم با خنده بالا رفت:

- نه بابا؟

دستم را گرفت و بلندم کرد:

- پاشو بینیم باو مثلا عروسی ساغره ها..

سرم را تکان دادم و همراهش شدم برای دست و درجا زدن کنار سن..

رسم منو شهریار در مراسم ها همین بود تا جایی که دخترها پيله نشوند..

بعد از رقصی زورکی و کوتاه مدت با ساغر گوشه ای ایستاده بودم و سعی می کردم دنبال سنگینی نگاهی بگردم که از چند لحظه پیش داشتم احساس می کردم..

نگاه دختری با لباس کوتاه سفید رنگ را شکار کردم. چقدر بیشعوری بود سفید پوشیدن در مراسم عروسی کسی دیگر!
با کمی دقت شناختمش..

دایان!

پس او بود که همش زل می زد.. فازش را متوجه نمی شدم..
بیتا کنارش ایستاده بود و پیچ پیچ می کردند.. چقدر حالت خاله زنک داشتند!
ابرو بالا انداختم و به آیدا گفتم :

- سوژه ها رو نگا کن.. یه کیلو سبزی کم دارن فقط

با خنده سر تکان داد:

- کاش یه حال ریز میگرفتی آتی.. بیشتر میخندیدیم..

با اخم کمرنگی به آن ها نگاه کردم..لب هایم را جمع کردم و با اعتماد به نفس به سمتشان رفتم..

وقتی دیدند نزدیک میشوم جا خوردند و خود را جمع و جور کردند..

سعی کردم با بیتا هم کلامنشوم چون صد در صد عقده اش را روی ساغر خالی می کرد..هدفم بیشتر دایان بود که شده بود کاسه ی داغ تر از آش..

قد بلندم بخصوص با کفش ها باعث می شد از بالا نگاهش کنم..دست دراز کردم و با اعتماد به نفس گفتم:

- سلام!..آتریسا هستم..قبلا افتخار آشنایی با شما رو نداشتم!

جا خورده بود و با کمی تاخیر دستم را فشرد:

- ..دایان هستم..دوست خانوادگی آقای سالاری..

سرم را تکان دادم و سعی کردم نگاهم تحقیرآمیز نشود..

بیتا با بی مزگی گفت:

- اوا دوست خانوادگی چیه دایان جون..تو و هاکان با هم بزرگ شدین!

یک تای ابرویم را بالا بردم و با تمسخر نگاهش کردم..

لبخند ساختگی ای زد و ادامه داد:

- خیلی بد شد هاکان نتونست بیاد..جاش واقعا خالیه!..شاید ندونی آتی

جون!..دایان و هاکان قبل شما قرار بود باهم ازدواج کنن..

چند لحظه نگاهش کردم و یکباره پقی زیر خنده زدم..
لبخندهای مثلاً بدجنسشان جمع شد و با تعجب نگاهم کردند..

کمی که خندیدم خود را جمع و جور کردم و صدایم را صاف کردم..هنوز ته خنده
در صدایم بود:

- آخ بیتا جون..آدم باید اول به خودش نگا کنه بعد ادعای یه سری چیزا رو
داشته باشه..الان مثلاً خواستی حرص منو دربیاری؟!

اخم در هم کشید و انگشت اشاره اش را بالا آورد..خواست چیزی بگوید که
دایان جلوییش را گرفت..

لبخند ضایعی زد:

- اه..عزیزم منظور بیتا جون رو بد برداشت نکن..کی بهتر از شما واسه
دکتر سالاری..ولی کاش به جای استفاده از یه نفر برای مهاجرت و این
حرفا از توانایی های خودت مایه میذاشتی!

دوباره خنده ی خفه ای کردم و با تفریح نگاهش کردم..چقدر بدبخت بودند!

- ببین جیگر..من با این حرفای صدمن یه غاز بهم نمی ریزم..گیریم حق با
تو باشه..الان چه کاری ازت برمیاد؟

صورتش در لحظه سرخ شد..با نفرت نگاهم کرد:

- دیده بودم آدم نرمالی نیستی ولی فک نمیکردم تا این حد بی ادب و فرهنگ باشی.. واقعا که اصالت خانوادگی یه چیز دیگه س!

با آرامش نگاهش می کردم:

- راس میگی.. ما که از اصالت خانوادگی چیزی ندیدیم.. همش مال شماها..

انگشتش را بالا آورد:

- گوش کن دختره ی گستاخ.. همین که هاکانو از من گرفتی حفته بدم نیستت کنن چه برسه به این مضخرفات..

بیتا سریع کنترلش کرد.. سعی کرد پیچ بزند ولی شنیدم:

- هیس چی داری میگی احمق.. اون نخبه ی کشوره چرت و پرت نباف..

پوزخند پر رنگی زد:

- بوی سوختن یه چیزی همه جای باغو برداشته.. بابت این تهدیدت هم هر

اتفاقی از این به بعد واسه من بیوفته دهننت سرویسه!

قفسه ی سینه اش با تندی بالا و پایین می شد.. بویی آشنا لحظه ای پرتم کرد ..

دایان خواست چیزی بگوید ولی چشمانش درشت شد و به پشت سرم نگاه

کرد.. چهره ی بیتا هم مبهوت شده بود..

قلبم به تپش افتاد..دست مردانه اش که روی کمرم نشست لحظه ای نبضم
ایستاد..خودش بود..لعنتی!

نفس هایم منقطع شده بود..دلم داشت خود را به دنده هایم می کوبید..
دایان با تته پته گفت:

- هاک..آقای سالاری..شما..سلام!

بیتا ولی خود را جمع کرد و لبخند زد:

- به به رسیدن بخیر آقا هاکان..خیلی خوش اومدین..من گفتم شما عروسی
طاها رو از دست نمی دین..

هنوز در هیروت به سر می بردم و حتی برنگشته بودم نگاهش کنم..
خدا می داند چگونه داشت دایان را نگاه میکرد که رنگش زرد شده بود..
با شنیدن صدایش ریشه ی شیرینی از تنم گذشت:
- ممنون بیتا خانم..با اجازه..

آخ من فدای این هیبت و صدای بم و جذابیت مرد!

راوی

قلب هاكان در دهانش می زد.. به محض ورودش به مراسم فقط دنبال یک نفر می گشت که او را در حال صحبت با دو مخرب اعصاب دید..

درحالی که نزدیکشان می شد متوجه بحث بینشان شده بود چون چهره ی بدریخت دایان هردم یک جور می شد..

وقتی صدایش را شنید اخم ترسناکی کرد و دست بی قرارش را روی کمر آتری گذاشت..

شدت دلتنگی اش در هیچ کلمه ای نمی گنجید..

مشخص بود آتری شوکه شده .. دل هاكان تنگ چشمان زیبایش بود و او هنوز سمتش برنگشته بود..

با فشاری که به کمر باریک دخترک آورد او را به سمت زیر پله های عمارت هدایت کرد..

کمی که از جمع مهمانان دورتر شدند بی قرار بازوی دخترک را گرفت و در آغوش خود کشید..

قلبش بی امان می زد:

- آخخ بندلکم..

آتری حرفی نمی زد.. با لرزش عجیبی که به تنش حمله کرده بود فقط خود را به سینه ی مرد می فشرد..

هاکان پشتش را نوازش می کرد و زیرگوشش از دلتنگی هایش می گفت..
چند لحظه بعد که دل هر دو سر جایش نشست ،هاکان شانه های آتری را گرفت
و کمی از خود فاصله داد..

تازه داشت نگاهش می کرد..سر تا پایش را از نظر گذراند..چندبار..بالا تا
پایین..بزاق فرو برد ولی آتش شد و پایین رفت.. از این حجم زیبایی مسحور
مانده بود..

- چه خوشگل شدی لامصب!

چشمان آتری پر و خالی می شد..اولین بار بود هاکان را با صورت شش تیغ
می دید..شوکه شدنش حتی اجازه ی ریزش اشک هم نمی داد..
سه ماه بود با نبودنش نفس کشیده بود؛ سه ماهی که اسمش در ذهنش هر شب
تکرار می شد و هر صبح با حسِ جای خالی بیدار می شد..
دست لرزانش رو صورت مرد نشست..
هاکان صورتش را خم کرد تا تماس را عمیق تر کند..

- نگو که میخواستی سوپرایزم کنی؟

هاکان خندید..دست آتری را گرفت و بوسه ای زد:

- نه عزیز دلم..میدونم از سوپرایز بدت میاد..یهویی شد نتونستم خبر بدم..

آتری نوک انگشت شست و اشاره اش را به هم چسباند:

- به مولا دلم برات اینقد شده بود..

هاکان با لذت خندید و دوباره در آغوشش کشید..شانه های برهنه ی دختر زیر بوسه هایش داغ شدند..

با اعلام سرو شام از هم فاصله گرفتند و به سمت مهمانان برگشتند..

ساغر روی پا بند نبود..بعد از عروس کشان طولانی مدت به آپارتمان خود رسیدند..با همه خداحافظی کرده و وارد شدند..

طاها مایل بود دوستانشان بمانند تا در خانه هم بزن برقص کنند ولی هاکان به شدت مخالفت کرد و در برابر خنده ی بقیه تازه عروس داماد را به خانه ی خود فرستاد..

آتری با ته خنده ایستاده بود..وارد آسانسور شدند و کلید واحد خود را زدند..هاکان با دلتنگی غریبی نگاهش می کرد..در آخر طاقت نیاورد و با کوبیدن جسم آتری به کابین با شدت شروع به بوسیدنش کرد..

چنگ دخترک روی سینه ی پهن مرد فرود آمد و با ولع همراهی اش کرد..

با صدای آسانسور لحظه ای از هم فاصله گرفتند..هاکان با نفس نفس در واحد را سریع باز کرد و دوباره به سمت آتی هجوم برد..
در را با پا بست و درحالی که لب هایش را می مکید شروع به درآوردن لباس هایش کرد..

آتری نفس کم آورده بود ولی نمی توانست دست بکشد..
روی کاناپه فرود آمدند و بوسه هایشان را از سر گرفتند..

دخترک مشتاق از لمس بدن تتومند هاکان دکمه های پیراهنش را یکی یکی باز می کرد..

هاکان نوک انگشتانش را روی پوست آتری می کشید و او با لذت عجیبی مور مورش می شد..

زیپ لباسش را پایین کشید و آرام از تن دخترک خارج کرد..
با دلتنگی بینی و لب هایش را روی بدن آتری می کشید و از شدت شهوت می غرید..

لباس ها کنده شدند..بدن های داغ به هم چسبیدند..

آتری روی پاهای هاگان نشسته بود و با تکان دادن باسنش روی پایین تنه ی
هاگان مرد را دیوانه تر می کرد..

هاگان مانده بود چگونه رفع دلتنگی کند.. ببوسد.. ببوید.. یا نگاه کند..

تک به تک سلول هایش عطش آتری را داشت.. لب های داغش را از گردن
دخترک جدا کرد و دوباره با لذت به بدنش چشم دوخت..

آتری از شدت هیجان نفس نفس میزد.. با هر تکان سینه هایش به بدن هاگان
میخورد .. چشمان مرد سرخ تر شده بود ..

احساس می کرد در حال انفجار است.. با دو دستش زیر ران های دخترک را
گرفت و یکباره بلند شد..

درحالی که لب های شیرین آتری را دوباره به کام می کشید وارد اتاق خواب شد
و روی تخت نشست..

بوسید و روی تخت خواباندش.. پاهایش را از دو سمت گذاشت و دخترک را بین
خود محصور کرد..

خیمه زد و لب پایش را بین لب هایش گرفت و آرام مکید..

سر عقب برد و به چشمانش نگاه کرد..دوباره این حرکت را با لب بالایش
تکرار کرد..

آتری مبهوت و مست از این رفع دلتنگی هاگان خود را به او سپرده بود و لذت
می برد..

هاگان چندبار حرکت لب ها را تکرار کرد..آنقدر لطیف این کار را انجام می داد
که آتری بدون حرکت اضافی ای رطوبت بین پاهایش را حس می کرد..

چانه اش زیر مکش لب های قدرتمند مرد گز گز کرد و گردنش میزبان شد..

هاگان همانقدر که با لب ها آرام بود یکباره وحشی شد..

دندان هایش پوست گردن خوش فرم دخترک را می گزید و همان جا دوباره از
بوسه خیس می شد..

دستان بزرگش سینه های دخترک را قاب گرفته بودند و به شدت درحال بازی
بودند..

ناله های آتری در آمده بود و هاگان مغرور از این حالت دخترک قربان صدقه
اش می رفت..

نوک سینه ی دخترک با دندان کشیده شد و جیغش در آمد..

هاکان با نفس نفس نگاهش کرد:

- بی قرارم آتی.. دلتنگم.. امشبو تحمل کن.. نمی تونم آروم باشم..

و قبل از این که چشمان خمار آتری گرد شوند دوباره به سینه هایش حمله کرد.. با شدت میمالید و نوکشان را پر صدا می مکید.. زبانش را دورانی حرکت می داد و دوباره بین دندان می گرفت..

آتری درد و لذت را یک جا داشت تجربه می کرد.. چنگ هایش را روی شانه های عضله ای مرد می کشید و ناله هایی آرام از لب هایش خارج می شد..

هاکان پایین تر رفت.. دست هایش را پشت کمر دخترک گذاشت و بینی اش را به شکم تختش چسباند.. بو کشید و لیسید..
بوسه های ریز زد و پایین تر رفت..

با عجله لباس زیرش را در آورد و دهانش را به بین پای آتری چسباند.. کل آلتش را بین لب هایش گرفت و با صدای بلندی مکید..

آتری جیغ کشید و کمرش را روی تخت کوبید..هاکان دلتنگ مزه اش بود ولی
بیش از این نمی توانست تحمل کند..کوسن تخت را زیر کمر آتری گذاشت..

بلند شد و کمر بند شلوارش را باز کرد..آتری با خماری و پر از شهوت نگاهش
می کرد..

شلوار و لباس زیرش را پایین کشید و جسم سخت و برافراشته اش بیرون زد..
روی دو زانو ایستاد...آلتش را بین دستش گرفت و به رطوبت وسط پای آتری
مالید..دخترک خود را تکان داد و اومی کشید..

واژنش آماده ی بلعیدن آن جسم سخت بود..بین پایش نبض زد و هاکان بی قرار
یکباره خود را واردش کرد..

از داغی و خیزی دخترک با لذت چشمانش را بست..
- آخخ مردم واست دختر..

آتری لب پایش را گاز گرفت و گونه هایش برجسته شد..

هاکان با شهوت کمرش را عقب و جلو می کرد و از دیدن منظره ی جذاب آلتش
درون واژن دخترک بیشتر تحریک می شد..

با انگشت شست کلیت آتری را می مالید و ضربه می زد..

آتری ارضا شده بود و بدنش داشت می لرزید و مایع اش از کنار روان بود..
هاکان پهلوهایش را گرفت و محکم تر ضربه زد.. با هر ضربه سینه های آتری
تکان میخورد و هاکان کیف میکرد..

چون خیلی وقت بود رابطه ای نداشت برخلاف همیشه پس از چند دقیقه ارضا
شد و خود را درون آتری خالی کرد..
کمی عقب کشید و با بی حالی روی ران دخترک افتاد..

آتری نا نداشت.. انگشتانش را بین موهای هاکان فرو کرد و آرام تکان داد..
مرد با صدایی خش دار زمزمه کرد:

- چرا دلم تنگ تر شد؟! -

آتری ریز خندید و به چشمان بسته ی هاکان نگاه کرد..
از روی عسلی چند دستمال مرطوب برداشت و بین پاهایش کشید..

صورت هاکان دقیقا مقابل آنجا بود.. با احساس تکان چشمانش را باز
کرد.. سرش همچنان روی ران آتری بود..
دستمال را گرفت و منی خود را کامل تمیز کرد..

سرش رو جلو کشید و زبانش را بیرون آورد..بین پای آتری هنوز از سری قبل
ملتهب بود و کلیتش باد کرده ..

زبانش را روی آن کشید و بازی اش داد..چند ضربه زد و بین لب هایش کشید و
شروع به مکیدن کرد..

انگشت وسطش را به آرامی داخل فرستاد و تکان داد..لابیاها وکلیتش را با لب
هایش می کشید و ول می کرد..

آتری به آرنج هایش تکیه داده و سرش را بالا آورده بود و با شهوت به حرکات
هاکان نگاه می کرد..قلقلک لذت بخشی از وجودش می گذشت..

کم کم دوباره ناله هایش در آمد..هاکان با سه تا انگشت در حال جولان بود و
زبانش هم بیکار نمی نشست..

آتری دوباره خود را روی تخت کوبید..موهای هاکان را چنگ زد و با جیغ
چندبار اسمش را صدا کرد و سپس با شدت در دهانش ارضا شد..

می لرزید و از بین پایش آب می پاشید..

هاکان زبان روی لب هایش کشید و بازمانده ی مزه ی شیرین دخترک را به
دهان فرستاد..

راضی از کارش لبخند کمرنگی زد و کنارش دراز کشید..

آتری بی حال افتاده بود و نفس نفس می زد..چشمانش بسته و قسمت هایی از بدنش کبود شده بود..

هاکان نوک انگشتانش را نوازش وار روی بدنش میکشید..از گردن و قفسه ی سینه تا شکم و برعکس.. اخم کم رنگی کرد:

- لاغر شدی آتی..

آتری لبخند کمرنگی زد که هاکان چشمش افتاد و لبخندش را بوسید..چشمان خمارش را باز کرد و غرق شد در مشکی های دنیایش..

- اومم..خیلی خوب بود..

مرد دوباره روی لب هایش بوسه زد:

- خوب واسه یه لحظه ش بود..ولی من سیر نشدم!

با بیحالی خندید و دستانش را دور گردن هاکان حلقه کرد و سمتش برگشت:

- هیچ وخ سیر نشو!

و برای بوسیدنش پیش قدم شد..تا صبح در آغوش هم بودند..می

خوابیدند..نوازش می کردند..معاشقه می کردند و دوباره می خوابیدند..

شب زفاف ضدحال ساغر را خوب برای خود ساختند..

ساغری که به محض رسیدن به خانه خواسته بود دوش بگیرد و دیده بود در کمال حیرت پریود شده است..

آتری هشدار داده بود با آن همه استرسی که به خاطر مراسم داشت ممکن بود زودتر از موعد پریود شود و تحرک زیادش در مراسم هم مزید بر علت شده بود..

با درد کمر شدیدی خود را در آغوش طاها جا به جا کرد و ناراحت از وضعیت پیش آمده و بهم ریختگی هورمون هایش اشک در چشمانش جمع شد.. آرام حق زد و لرزش شانه هایش باعث شد طاها از خواب بیدار شود..چندبار خواب آلود پلک زد و یکباره بلند شد:

- ساغر؟..ساغری؟..چی شده خانوم..

دخترک حرفی نزد و اشک هایش بیشتر ریخت..طاها دست پاچه شانه هایش را گرفت و رویش خیمه زد:

- جونم خانومم؟..درد داری؟؟

ساغر سرش را در سینه ی طاهای پنهان و با صدای دورگه ای فین فین کرد:

- ناراحتم..دیشب خراب شد!

طاهای خنده ی ریزی کرد:

- خب فدای سرت..قول می دم یه شب عروسی واست بسازم تو تاریخ

بنویسن خوبه؟

چیزی نگفت و طاهای از خود کمی فاصله اش داد تا صورتش را ببیند..بینی اش
قرمز و چشمان آبی اش سرخ شده بود..

- نگاش کن!..امروز اولین روز زندگی مشترکمونیه ها فدات شم..نمیخواهی
که اینجوری شروع شه؟

ساغر لب برچید و خواست چیزی بگوید که زنگ خانه به صدا در آمد..
طاهای سریع از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت..

ساغر فکر کرد آتریست و سریع از جا برخاست تا ببینتش و اتفاقی که برایش
افتاد را تعریف کند ولی با شنیدن صدای مادرش پشت در ماند و بیرون نرفت..

برایشان صبحانه و نهار آورده بودند..آهی کشید و به سمت سرویس رفت..

- نامرد یه خبرم نگرفت..انگار نه انگار اومدم ور دل خودش..شوهرجونشو
دیده ساغر کیلو چنده..

حوله را آویزان کرد و بیرون آمد..طاها با خنده ایستاده بود:

- خب شوهرجونشو بعد سه ماه دیده خانومم..فکر نکنم تا دو سه روز کلا
بتونیم ببینیمشون

و با صدای بلندی خندید..ساغر ایشی کرد و به سمت کمد رفت تا لباس عوض
کند..

طاها دستانش را جلوی سینه گره زده بود و با علاقه نگاهش می کرد..

با دیدن پوست سفید و نرمش نتوانست طاقت بیاورد ..آرام پشت سرش ایستاد و
دستانش را دور کمر برهنه اش حلقه کرد..

دخترک هینی کشید و سمتش برگشت..سینه های نرمش زیر آن سوتین قرمز
بدجور چشمک می زدند..

طاها لب هایش را با زبان خیس کرد و سرش را جلو برد.

کمرش را فشرد و با ملایمت شروع به بوسیدنش کرد..

آرام و عمیق می بوسید و ساغر مبهوت زیر دستانش سست می شد..انگار
اولین بار بود بوسیده می شود..حس عجیب و قشنگی داشت..

پاهایش لرزید و طاهای کمرش را محکم تر گرفت..
بوسید و جلو رفت تا اینکه پشت دخترک به کمد برخورد..

با لرزش بدن ساغر زیر دستانش به خود آمد و نفس نفس زنان فاصله گرفت.. به چشمان مظلوم دخترکش نگاه کرد و لب گزید:
- ببخشید خانومم.. به لحظه اختیار از کفم رفت..

ساغر چیزی نگفت.. روی سینه ی مرد را با ناز بوسید و آرام کنار رفت.. طاهای با لبخند عمیق چنگی به موهایش زد و درحالی که لباس پوشیدن دخترک را با لذت تماشا می کرد در دل برای بار هزارم اعتراف کرد بدجور اسیر شده است..

- میذاشتی دو روز دیگه میومدی!

با لبخند کجی به صورت تخس و شاکی ساغر نگاه کرد:

- گفتم میام یه وخ صحنه های بد بد میبینم.. منم که میدونی روحیاتم لطیفه..

- آره هه.. خیلی لطیف.. بمیرم برات..! چقد پف کردی!

- خواب بودم..

- ساعت پنجه!

- میدونم..!.. بپوش بریم بالا..

تکیه اش را از در برداشت..

- خب بیا تو!

- نه نمیخوام با صحنه های بد بد مواجه شم!

ساغر با حرص پایش را روی زمین کوبید:

- صحنه های بد بد تو سرم بخوره پریود شدم!

آتری چند لحظه نگاهش گرد و پقی زیر خنده زد.. ساغر با عصبانیت موهای خود را چنگ زد و با غر به سمت اتاق رفت:

- مرض!.. خودتی!.. نمیخوام!..!

با خنده به واحد خود برگشت و در را باز گذاشت.. شب عروسی خودش را به یاد آورده بود .. بیش از یک سال گذشته ولی انگار همین دیروز بود.. نفس عمیقی کشید و شروع به درست کردن دمنوشی برای ساغر کرد..

- از تینا چه خبر؟

- هیچی دیگه موندگار شدن پیش عمه ی باباش..

ابروهای ساغر بالا پرید:

- این کس و کار تا حالا کجا بودن؟

- بودن بابا.. خونواده اینا داغون بودن با هیشکی رابطه نداشتن.. عمه هه یه

شیونی می کرد وقتی دیدشون..

- نچ نچ..خدا همچین ننه بابا ها رو از رو زمین برداره..

- برداشته دیگه!

ساغر با خنده سرش را تکان داد..ناگهان نگاهش شیطان شد:

- هرچقد شب من ریدمان شد به تو خوش گذشته هاا

و با ابرو به گردن آتری اشاره کرد..با اینکه تلاش کرده بود با کرم بپوشاند ولی گازی که هاکان گرفته بود هیچ رقمه محو نمی شد..

- خب سه ماه از هم دور بودیم نکبت!

- نعخیر..به قول خودت کارمای منه کارمااا!

- گگ گ!

ساغر با خنده لبش را گاز گرفت..احساس خوشی در دلش داشت..هر دو سر و سامان گرفته بودند و زندگیشان روال پایداری گرفته بود..رابطه ی آتری با هاکان خوب و عادی بود..

تنها چیزی که اذیتش می کرد رفتن آتری و هاکان بود..

- زایمان شیلا رو که هستی ایشالا؟

- اره بابا..تا جغله ها رو نبینم نمیرم!

ساغر دستان را با مشت به هم چسباند و با ذوق گفت:

- ووووی!..خیلی با مزه میشن!....راستیییی

ابروهای آتری بالا رفت و تک خنده ای کرد.. در ذهن برای اولین بار اعتراف می کرد دلش برای خل بازیهایشان با ساغر خیلی تنگ میشود..

- بالاخره سر اسم به تفاهم رسیدین؟

سرش را تکان داد:

- ست کردن اسم برا سه تا پسر سخته..

- هوممم.. ولی کاش یکیش دختر بود حداقل.. سنگ صبور شیلا میشد..

- دیگه اونش دست کسی نیس.. الان بیست و نه هفته س طبق گفته ی دکتر

تا تقریباً یه ماه دیگه برشون می داره..

- ایشالا به سلامتی

آتری کش و قوسی به بدنش داد و یکباره با یاد آوری چیزی چشمانش گرد شد..

مانند فتر از جا پرید و درحالی که به سمت تلفنش روی کانتر شیرجه می زد

پرسید:

- قرص اوراژنسی تا چن ساعته بعد جوابه؟

ساغر گیج و متعجب نگاهش کرد:

- ها؟!!

سریع سفارش داد و به ساغر که متوجه شده بود و ریز می خندید چشم غره

رفت.. اصلاً دوست نداشت به این زودی بچه دار شوند و از سقط هم بیزار بود و

جنایتی کامل می دید..

- مٲ بی جنبه های شوهر ندیده..!

قهقهه ی ساغر بلند شد:

- تو به خودتم غر میزنی؟!

- هم!

- باور کن عاشقتم!

- میدونم

- خیلیم پر رویی!

- میدونم

- دایان میخواد یه کارایی کنه..

- میدو...چی؟

ابروهایش بالا پرید و به ساغر که با حرص و غضب نگاهش میکرد چشم
باریک کرد..

- دیشب بعد از اومدن هاگان هی به بیتا میگفته حالا میبینو شده واسه یه
شب هاگانو واسه خودم میکنم نمیدونم اون مال من بودو از این چرت و
پرتا..

ساغر گفت و با دقت به واکنش آتری چشم دوخت..برخلاف تصورش آتری انگار
که معمولی ترین حرف زندگی اش را شنیده باشد به تخته شکستن خود ادامه
داد و پرسید:

- از کجا فهمیدی؟

- بیتا صب بهم پی ام داده بود..

این بار متعجب شد:

- بیتا؟.. چرا؟!!!

ساغر سرش را تکان داد:

- اره منم تعجب کردم.. شاید دیشب که شما رو باهم دیده دیگه همه چیو قبول کرده..

آتری زیر لب گفت:

- بعد اون حالگیری!

- ها؟

- هیچی.. بیکاره ها اونم.. مثلاً یه شب با هاگان میخواد چیکارش کنه؟

چشمان ساغر درشت شد:

- وای آتی؟.. چرا اینقد راحت در مورد این قضیه حرف میزنی؟!.. یه شب با

هاگان؟ واقعا؟؟

آتری خنده اش گرفته بود:

- ساغری چرا جو الکی میدی؟..اونو میگم..دایانو میگم اخه حرفاش منطقی
نیس..

- حسادت منطق سرش همیشه آتی...میدونی چقد اینجور آدمای عقده ای
خونه خراب کردن؟

شانه بالا انداخت..این مسائل اصلا برایش مهم نبود چون به هاکان به شدت
اعتماد داشت..

- ساغر هاکان هیچوخ تو روی کسی مٹ دایان تغم نمیکنه...

ساغر ولی با نگرانی نگاهش کرد و چیزی نگفت..او حساس بود و سر این
مسائل بهم می ریخت..

- لج کردی هاله..من دیگه نمیدونم چیکار کنم..

دخترک با ناراحتی نگاهش کرد..شیلا در اتاق عمل بود و او و شهریار در حیاط
بیمارستان..

- عشق من..عزیز دلم..آتی و هاکان تا چهل روز دیگه تو خاک کانادان..اخه
چرا قبول نمیکنی بیایم خواستگاری؟

اصرارهای شهریار منطقی بود ولی هاله در عالم دخترانه ی خود انتظار یک خواستگاری رمانتیک و فانتزی داشت...

می دانست شخصیت شهریار بخصوص بخاطر کارش این اجازه را نمی دهد که حتی به این کارها فکر کند ولی دست خودش نبود و او هم آرزوهایی داشت..

با صدایی گرفته گفت:

- باید برگردیم تو الان عمل تموم میشه..

شهریار پوفی کشید و با کلافگی نگاهش کرد.. هاله خواست برگردد که دستش را گرفت و اجازه نداد..

به سمت صورتش کمی خم شد:

- خیلی میخوامتا.. خیلی!

چشمان دخترک اکلیلی شد و گونه هایش گل انداخت.. شهریار بعد از آن بوسه تماس هایشان را فقط به گرفتن دست خلاصه کرده بود .. هاله به شدت معذب و خجالتی بود و او با شدت بیشتر از این اخلاق دخترکش لذت می برد..

دستش را بیرون کشید و به داخل دوید.. شهریار با خود فکر کرد دوباره باید آتری وارد عمل شود..

سرش را به چپ و راست تکان داد و با بازدمی عمیق داخل سالن شد..

آتری و ساغر از اتاق عمل بیرون آمدند..چهره هایشان جوری بود که انگار به زور خنده ی خود را کنترل می کردند..

کوروش به سمتش پا تند کرد:

- چی شد دردونه؟ شیلا حالش خوبه؟؟

دخترک سرش را تکان داد و گونه هایش برجسته تر شد..هاکان،هاله،شهریار،طاها و عمه های آتری منتظر نگاهشان می کردند..

- آریا و آراد به دنیا اومدن..ولی..

نتوانست خود را کنترل کند و با خنده ی دندان نمایی ادامه داد:

- آرتا دختره!!!

سکوت مبهوتشان با تک خنده ی شهریار درهم شکست..آتری با خنده و تفریح نگاهشان می کرد..

هاله: آخه مگه میشه؟؟ پس اونهمه سونو..

آتری سرش را تکان داد:

- سونو تا اخر درمورد اونیکی مطمئن نبود..

دستانش را تکان داد:

- بچه پشت داداشا قایم شده بود..

کوروش با خنده نفشش را بیرون داد و آتری را در آغوش کشید:

- همشون سالمن..خداروشکر..

زیر گوش آتری پچ زد:

- ممنونم ازت دردونه..

آتری جدا شد و چشمانش را با لبخند باز و بسته کرد.

آتری

نوزادان به دلیل نارسایی تحت مراقبت بودند..پس از چک کردن وضعیتشان به اتاق شیلا برگشتم..شب بود و همه بجز پدر و شهریار و هاله رفته بودند..هاکان عمل داشت و به بیمارستان خود برگشته بود..

شیلا گاهی آرام اشک می ریخت و پدر دستش را نوازش می کرد..

- همچنان با هورمونات درگیری ننه؟

لب برچید و با صدای دورگه گفت:

- ایشالا سر خودت بیاد!

هاله و پدر با صدای بلند خندیدند و من با نیشخند نگاهش کردم..

شهریار سکوت عجیبی کرده بود..نگاهش کردم..چشمانش حرف داشت..با تردید بین او و هاله چشم گرداندم ..

با صدای تلفن هاله همه به سمتش برگشتند..لبخند آرامی زد:

- باباس..من دیگه برم..بازم خیلی تبریک میگم بهتون..

شیلا نیم خیز نشست:

- خیلی خوش اومدی عزیزم..سلام برسون..

من و پدر و شهریار بیرون رفتیم تا با اردشیر خان احوال پرسى کنیم..از ته

سالن با یک سبد گل در دست به سمتان می آمد..

پا تند کردیم و به سمتش رفتیم..با لبخند نزدیکمان شد..

ب طور اتفاقی همزمان با هاله یکباره گفتیم:

- سلام پدر!

خندید و گل را دستم داد..اگر هاكان پر پرستیژ بود اردشیرخان ده برابر بیشتر از بود..

دست پدر را فشرد..در آغوشش گرفت و تبریک گفت..

شهریار محبوبانه لبخند زد و عقب تر ایستاد..

رو به من کرد:

- به توام تبریک میگم دختر گلم..ایشالا یه روز برای دیدن نوه های خودم و

سرهنگ اینجوری پیام..

لب به دهان کشیدم و سرم را پایین انداختم.. من و شهریار خداحافظی کردیم و به
اتاق برگشتیم و پدر رفت تا آنها را بدرقه کند..

به محض وارد شدن ساعد شهریار را گرفتم و کشیدم:

- بیا ببینم تو رو چرا برق گرفته؟

روی صندلی نشاندمش و رو به رویش ایستادم.. پوفی کشید و موهایش را چنگ
زد.. شیلا با تعجب نگاهمان می کرد..

- قبول نمیکنه.. نمیدونم چرا قبول نمیکنه!

شاکی و عصبی بود.. سرم را به معنی نفهمیدن کج کردم..

- میگم بذار تا رفتن شما پیام خواستگاریت ولی همش میپیچونه.. نمیگه ام
چی میخواد..

گیج شدم.. هاله با آن همه اصرار الان چه شده بود.. تا جایی را ناز دخترانه تلقی
می کردم ولی شهریار راست می گفت.. تا رفتن هاکان حداقل باید اتفاقی رسمی
بینشان می افتاد..

- شما دوتا خیلی خنگین!

با تعجب به سمت شیلا برگشتیم.. با چشمان باریک و متفکر نگاهمان می کرد.. انگار که با خود حرف بزند ادامه داد:

- خدایا نزنه این سه تام مٹ اینا خنگ شن!

با بهت تک خنده ای کردم.. شیلا تنها کسی در دنیا بود که مرا خنگ میخواند!

شهریار همچنان منتظر نگاهش می کرد..

تکانی به خود داد و صورتش جمع شد.. سمتش رفتم و کمکش کردم.. نفسش را بیرون داد و رو به شهریار گفت:

- چجوری بهش گفتم؟

شهریار گیج شده بود:

- چیو؟

- قضیه خواستگاری رو

- هیچی دیگه.. رفتم جلو دانشگاهش و سوارش کردم پرسونمش همونجا تو راه گفتم..

منظور شیلا را فهمیدم و خنده ام گرفت:

- خیلی ماستی شهریار!

با تعجب نگاهم کرد و منظورم را نفهمید..

- چرا نمیفهمم چی میگین..

شیلا با دست سالمش به پیشانی خود زد:

- وایای!..مرد حسابی بجای اینکه ببریش یه جای قشنگ حلقه بگیری
سمتش زانو بزنی جلوش تو ماشین وسط خیابون وقت قرارداد کاری تنظیم
کردی باهاش؟!

بلند خندیدم و روی تخت نشستم:

- راس میگه خب..حالا اگه من بودم یه چیزی!..هاله اول فانتزی دخترونه
بوده بعد دست و پا در آورده

دو هزاری شهریار افتاد و خود را به پشتی صندلی کوبید:

- اووووووه!

شیلا ادایش را در آورد و کشیده گفت:

- مررررض!

بلند خندیدم که با آمدن پرستار خود را جمع کردم..سرم شیلا را چک کرد و
لبخندی به من زد..نرس بخش بود و از قبل میشناختمش..لبخندش را پاسخ
دادم..رو به شیلا برگشت:

- خب مامان خوشگل باید بریم به نی نی هات شیر بدی..

شیلا غمگین شد:

- حتما باید تو دستگاه بمونن؟

پرستار با آرامش لبخند زد:

- اره عزیزم.. از الان تا حداقل بیست روز دیگه باید هر روز بیای بهشون شیر بدی..

چشمان شیلا پر شد و به من نگاه کرد به امید اینکه کاری از دستم بر آید..

- جیگر بچه ها سی و دو هفته ن..ریه هاشون هنوز تکمیل نشده.. بهشون میرسن و بزرگ و قبراقتحویلت می دن..

قطره اشکی از چشمان خسته اش چکید:

- آترینام از همشون کوچولوتر بود..

پرستار همراه شهریار کمک کرد از تخت پایین بیاید و همزمان گفت:

- همون از همشون شیطان تر میشه میبینی بعدا

- خانم طلوعی فکر نکنم بذارن بابا بیاد شیر خوردن بچه ها رو ببینه نه؟

پرستار خنده ای کرد و شیلا با چشم غره به شهریار اشاره کرد..شانه ای بالا

انداختم..شهریار با خنده ای که سعی در جمع کردنش داشت از اتاق بیرون رفت..

سرم شیلا را گرفته بودم و درحالی که بیرون میرفتیم غر زد:

- حیثیت نمیذاری برا آدم بمونه..

خندیدم و چیزی نگفتم..

معجزه چیزی کمتر از مادر شدن یک شخص بود.. از لحظه ای که نطفه درونت
شکل می گیرد تا بزرگ شدن و به دنیا آمدنش و بعد تکاملش با شیره ی
وجودت...

همه چیزی ورای معجزه اند..

عشق... نیرویی که از همین ارتباط سرچشمه میگیرد..

صحنه ی عجیبی مقابلم بود.. جسمی قورباغه مانند که حتی مژه ای هنوز نداشت
ولی قادر بود شیر وجود مادرش را بمکد..

همه از این حرکت تعجب کرده بودند و بخش درون بهت فرو رفته بود.. آریا و
آترینا با سرنگ تغذیه می شدند ولی اراد در کمال ناباوری شروع به مکیدن
سینه ی شیلا کرد.

شیلا با اشک شیر میداد و قربان صدقه ی نوزادانش می رفت..

آن سه جسم بسیار کوچک در نظرش زیباترین مخلوق بودند..

چه غریب بود مادر شدن..

الهام هم مادر بود؟!..یادم نمی آید آخرین بار کی با او حرف زده بودم!..اگر منم
مانند او بی تفاوت می شدم چه؟!...اگر بدتر از همه بچه های من یا شیلا اسیر
دست کسی مثل پیرخرفت می شدند چه؟

افکار منفی وحشتناکی یکباره به ذهنم حمله کرد..

- خانم دکتر؟؟...دکتر نیکنام؟

با صدای پرستار به خود آمدم و گنگ نگاهش کردم..با تردید گفتم:

- مادرتون رفتن بخش..کار ما تموم شده..

مادرم؟!..شیلا مادر من بود?...سرم را تکان دادم و از بخش نوزادان خارج
شدم..پدر و شهریار در اتاق شیلا بودند...اتاق خصوصی بود و هرکدامان
می توانستیم بمانیم..

نمی دانم پدر در چهره ام چه دید که رو به شهریار گفتم:

- از صب اینجااین خسته شدین..شهریار برو آتی رم سر رات برسون خودم

پیش شیلا می مونم..صب اول وقتم برو ستاد پی اون پرونده..

- میمونم خودم...

نمی دانم کلمات را چگونه ادا کردم..پدر با تردید نگاهم کرد:

- برو دختر..خودم پیش زنم میمونم..

شیلا ریز خندید.. نیشخندی زدم و پس از خداحافظی با شهریار از بیمارستان خارج شدیم..

- اینجا رو ببیچ راست..

- چرا؟

راهنما زد و پیچید..

- میرم بیمارستان با هاگان برمیگردم خونه..

- اوکی!

متوجه تغییر حالتم شده بود.. چندبار برگشت سمت تا چیزی بگویم و پشیمان شد.. جلوی بیمارستان دستی را کشید و کامل برگشت.. با نگرانی پرسید:

- بعد دیدن بچه ها بهم ریختی.. چیزی شده؟ بچه ها مشکلی دارن؟

با آشفتگی نگاهش کردم:

- مشکل اون بیرونه.. اگه گیر کسی مٹ پیرخرفت بیوفتن چی؟.. کی

امنیتشونو تضمین میکنه شهریار؟

تن صدام بالا رفت و لرزید.. این مسئله داشت مانند خوره درونم را می خورد.. بغض بی رحمی در گلویم نشسته بود..

دستم را گرفت و خود را جلو کشید:

- عزیزدلم.. نگرانیتو درک میکنم... ولی هیشکی قرار نیس به سه قلوها
آسیبی بزنه.. من جونمم براشون میدم.. اونا من و سرهنگو دارن
آتی.. خوشبخت ترین و خوشحال ترین بچه های دنیا میشن.. بهت قول
میدم...

بزاقم را به زور فرو بردم چند نفس عمیق کشیدم.. دستم را فشرد و سرم را
بوسید..

- نقشه ی خواستگاری برا من داری؟

صدایش ته خنده داشت.. بد نگاهش کردم و صورتم کج و کوله شد..

- عیو!.. هرکاریم کردی به من یکی نگو!.. گوشتا و پشمای لیزر کرده م
میریزن..

قهقهه ی بلندی زد و به پشتی صندلی تکیه داد..

پیاده شدم و با تکان سرم خداحافظی کردم.. بوق زد و دور شد.. قبل از رفتن به
بخش به سمت کافه تریا رفتم ..

دو نسکافه و یک آب معدنی خریدم و سوار آسانسور شدم.. آب را سر کشیدم و
حالم کمی جا آمد..

بخش خلوت بود.. یک سری از پرستار ها با لبخند و یک سری با چشم غره
سلام و احوال پرسى کردند..

نزدیک اتاق هاکان بودم که با باز شدن در جلوتر رفتم و ایستادم.. با دیدن شخصی که بیرون آمد چشمانم گرد شد..

دایان؟!!

آخرین بار چند هفته پیش در عروسی ساغر دیدمش و برخورد جالبی هم نداشتیم!

با لبخند عمیق و چهره ای بشاش از اتاق خارج شد.. خلاف جهتی که من ایستاده بودم پیچید و متوجهم نشد..

با آن لباس های عجیب.. لگ چرم و کت کوتاه سفید.. کفش های پاشنه بلند و موهای رنگ کرده چتری که آزاد دورش ریخته بود..

با ژست مانکن ها که مطلقا به اندام پیکر تراشی شده و پروتز زده اش نمی آمد شروع به راه رفتن کرد ..

از دیدم خارج شد و من به اتاق هاکان رسیدم.. در زدم و منتظر ماندم.. با لحن معمولی بفرمایید گفت..

در را باز کردم و اول سرم را داخل بردم.. سرش در لپتاپ بود و متوجه نشد.. اخم کم رنگ جذابی داشت.. کامل وارد شدم که نگاهم کرد و ابروهایش بالا رفت..

- ای جون دلم!

از جایش برخواست .. قدم هایم را تند کردم .. نسکافه ها را روی میز گذاشتم و از گردنش آویزان شدم.

- سلاام!

بوسه ای روی لبم زد:

- به روی ماهت .. فک کردم پیش شیلا میمونی ..

به لب هایش نگاه و سرم را خم کردم:

- بابا نداشت ..

هومی کشید و دوباره بوسیدم .. چندبار پشت هم .. خنده ام گرفت و جدا شدم ..

صدای ایمیل لپتاپش آمد .. نسکافه اش را برداشت و پشت میز نشست ..

خواستم روی صندلی بنشینم ولی پشیمان شدم و سمتش رفتم ..

هر موقع می خواست چیزی را با دقت ببیند یا بخواند اخم و جدیت عجیبی روی صورتش می نشست ..

اخمی که دل بدبخت مرا بازی می داد ..

رانم را روی میز قرار داده و خواستم کامل بنشینم که با صدایش متوقف شدم ..

- اونجا نه ..

با تعجب نگاهش کردم که نگاه از لپتاپ گرفت و سویم برگشت .. روی پای خود زد و با همان جدیت گفت:

- بیا اینجا

لب به دهان کشیدم و روی پایش نشستم..یک دستم را دور گردنش انداخته و با دست دیگر لیوانم را برداشتم..

دستش را دور کمرم حلقه کرد و با دیگری مشغول تایپ شد..بی حرف به صفحه نگاه می کردم و از نسکافه ام می خوردم که یکباره پهلویم را گزید و غرید:

- مزه مزه ش نکن!

با تعجب به سمتش برگشتم:

- چی؟

نگاه از صفحه گرفت و به لب هایم دوخت:

- بذا نسکافه رو لبات بمونه..نلیس!

لبخند ریزی زدم و دوباره از لیوانم نوشیدم..نفس عمیقی از نفس هایم کشید و خیره به لب هایم با صدای خش داری پچ زد:

- طعم لبات با نسکافه یه چیز جهنمی میشه آتی..روانیم میکنه..

و دوباره نفس کشید..از حالتش قلبم به تپش افتاده بود و ناخودآگاه روی پایش جا به شدم که کمرم را محکم گرفت..

دست دیگرش را کنار صورتم گذاشت و نوک انگشت شستش را روی لب هایم کشید.. انگشتش را به دهانش برد و مکید..

داشتم از حرکاتش دیوانه می شدم.. به گمانم چشمان بی ظرفیتم با همین یک حرکت خمار شده بود..

به زور لب باز کردم:

- آقای دکتر؟ یه وقت کسی نیاد اتاقتون؟

همانطور که خیره به من بود گوشی تلفن را برداشت و دکمه ای زد:

- شاداب کسی خواست بیاد بگو منتظر باشه..

و قطع کرد.. هر دو دستم را دور گردنش حلقه کردم و نفس داغ و نسکافه ای ام را زیر گوشش خالی کردم و با لحن حرصی ساختگی لب زدم:

- چشمم روشن.. با اسم کوچیک صداشون میکنی؟

دوباره پهلویم را گزید و درحالی که لیوان خودش را جلوی لب هایم می گرفت گفت:

- حسودی نکن.. شاداب فامیلیشه!

در گلو خندیدم و جرئه ای خوردم.. خواستم مزه مزه کنم که لبم را با انگشتانش گرفت و نگذاشت..

سرش را جلو آورد و زبان داغش را روی لب های مزه دار شده ام کشید..

دستش از کمرم بالا آمد و بین موهایم چنگ شد.. دوباره از لیوان به خوردم داد.. با لجبازی باز خواستم مزه کنم که جرئه ای هم خودش خورد و بی درنگ لب هایم را به لب هایش کوبید..

نرم و پر حرارت شروع به بوسیدن کرد.. زبانش را روی لب پایینم کشید و آرام مک زد و سراغ بالایی رفت..

گردنش را چنگ زدم و با لذت همراهی اش کردم..

دست آزادش از زیر لباس رد شده و خود را به سینه هایم رسانده بود.. درد و لذت همزمان داشت بدنم را احاطه می کرد..

سینه ام را ول و دکمه ی شلوارم را باز کرد که هم زمان چشمان منم باز شد:

- هاکان اینجا؟؟

چشمان خمار و سرخش را به گردنم دوخت و درحالی که سرش را فرو می کرد پچ زد:

- فقط صدات بیرون نره..

و گاز خیزی از گردنم گرفت..

دستش را به بین پایم رساند و جولان داد..

نفسم از هر حرکتش بند می آمد و ناله هایم در گردنش خالی می شد..گردن،گلو،
چانه و لب هایم را به نوبت با بوسه هایش خیس می کرد..

شروع به لرزیدن کردم و قلقلک لذت بخشی وجودم را فرا گرفت..

انگشتان لعنتی اش می دانست کجا را لمس کند برای به اوج کشاندن من..

لب هایم را به دهان گرفت و حرکاتش را تندتر کرد که یکباره بدنم از جا پرید و
جیغم در حرکت لب هایش خفه شد..

کمرم را محکم گرفته بود..

نفس نفس می زدم و از فرط لذت بی حال افتاده بودم..

چشمان خمارم را باز کردم..دستش را از لباسم بیرون آورد و نوک انگشت
وسطش را بین لب هایش گذاشت و مزه کرد..

همین کارش باعث شد دوباره بین پایم تیر بکشد و نبض بزند..

گوشه ی لبش از دیدن قیافه ام بالا رفت و موهای بهم ریخته ام را پشت گوش
زد و شالم را درست کرد..

با پاهای لرزان از رویش بلند شدم و خود را مرتب کردم :

- باشه یکی طلبت هاکان خان!

خیره نگاهم کرد و چیزی نگفت.. کمی نشستم و خود را با گوشی مشغول کردم تا کارش تمام شود..

نمی دانم چرا اشاره ای به دایان نکردم.. دلم میخواست خودش بگوید.. ولی تا زمانی که به خانه برگشتیم حرفی نزد..

در حال مسواک زدن بودم که با صدایش به سمت بیرون خم شدم..
- آتی؟

آوای نامفهومی با هدف بله در آوردم.. نگاهم کرد و لبش کش آمد.. دوباره با گوشی مشغول شد و ادامه داد:

- دایان میخواد تو سهام یه بیمارستان باهام شریک شه..

حرف هایی که ساغر صبح عروسی اش زده بود با دیدن دایان و حرف هاگان در ذهنم قطار شد و دستم از حرکت ایستاد..

اخم هایم در هم رفت .. دهانم را شستم و بیرون رفتم.. هاگان گوشی را کنار گذاشت و نیم خیز تکیه داد..

سمت دراور رفتم و ست بیژانه ساتنی بیرون کشیدم:

- کدوم بیمارستان؟

- (...) تو سعادت آباد.. فوق تخصصی و مدرن..

پشت به هاگان ایستادم و سوتینم را درآوردم..بلیز را به تن کشیدم و شروع به بستن دکمه هایش کردم..دوباره سمت هاگان برگشتم:

- دایانو چه به سرمایه‌گذاری تو یه بیمارستان؟

نگاه هاگان از بالا تا پایین اندامم به حرکت در آمد و به صورتم رسید:

- نمیدونم..امروز یهویی اومد بیمارستان..گف واسمون پشتوانه ی خوبی میشه بهر حال باید تو ایران یه حامی مالی قوی داشته باشیم..راستم میگه..ولی احتمالاً بخوام از بابا هم قرض کنم..سهامداری که میخوام ارزش بخرم فقط در صورتی قبول میکنه که دایان شریکم شه..

کلمه ی شراکت دایان اجازه نمی داد روی باقی حرف های هاگان تمرکز کنم..شرکت را به پا کشیدم و زیر پتو خزیدم..هاگان سمتم خم شد:

- نظرت چیه؟

با همان اخم کمرنگ نگاهش کردم..کل قضیه خوب و منطقی بود ولی وجود دایان این وسط..

ظاهراً حساسیت بی موردی از ساغر بهم سرایت کرده بود..

- بنظر خوب میاد..

سرش را تکان داد .. دستش را دور شانه ام پیچید و با قرار دادن من در آغوشش دراز کش شد..موهایم را به یک سمت راند و سرم را بوسید:

- چرا کاستومی که از تورنتو گرفتمو نمیپوشی؟

با تعجب سر بلند کردم و به چشمان باریک شده اش زل زدم:

- نگفته بودی فانتزی های خاص داری!

هاکان علاوه بر چندین کتاب و یک پالتوی زیبای مشکی و عطر لائو بای کیلیان، یک ست عجیب مشکی و چرم برایم از کانادا آورده بود که باید عکس هایشان را در نت سرچ می کردم تا کاربرد یک سری از اجزایش را متوجه شوم و بفهمم به کدام قسمت بدنم باید بپوشانم!

- وقتی تو ویتترین لباس فروشی دیدم واسم جالب اومد ببینم تو تن تو چجوری میشن اخه خفن بودن و توام خفنی!

خود را بالا کشیدم و لب پایینش را گاز آرامی گرفتم..صدایی از گلویش خارج شد و با خماری نگاهم کرد..

- بهرحال اونا مال رابطه ی اسلیو و میسترس و این چیزان..

با شیطننت نگاهش کردم..کمی فکر کرد و صورتش جمع شد:

- نه..دوس ندارم..فقط بپوششون..

بیشتر تنم را روی سینه اش انداختم و سرم را زیر گوشش بردم:

- مطمئنی؟...مثلا اگه دستاتو با دستبند به تخت ببندم..

لیسی به لاله ی گوشش زدم و نفس داغم را روی گردنش خالی کردم:

- چشما تم ببندم و همه جای بدنتو با لبام کبود کنم..

زبانم را روی خط فک تا چانه اش کشیدم و همان جا را محکم مک زدم..پشتم را
چنگ زد و غرید..

دوباره به چشمان خمار و لب های هوس انگیزش نگاه کردم..باز ته ریش
گذاشته و دل مرا زلزله کرده بود..

- هووووم؟..دوس نداری؟..

صدایم خش دار و آرام بود..با نگاه سنگینش آتشم می زد..لبخند کجی زد و با جا
به جا کردنم کامل روی خود قرارم داد..

- به امتحانش می ارزه!

کاملا روی شکمش دراز کشیده بودم..دستانم را زیر چانه ام بردم و آرنج هایم را
روی ترقوه هایش تکیه دادم:

- همین؟...روانیت میکنما هاکان منو تحریک نکن!..

با لذت به لب هایم نگاه کرد و پایین تر رفت:

- تو فقط منو روانی کن سوگیلیم..

نگاهش جایی داخل یقه ام ثابت مانده بود.. سرم را پایین بردم و با دیدن سینه
هایم که از یقه ی لباس و زاویه ای که رویش بودم در معرض دید بود هینی
کشیدم..

- بی تربیت!

فشاری به باسنم داد و سرش را جلو آورد..

- همینکه که هس..

و با قفل کردن لب هایم اجازه ی جواب نداد..

در آغوش هاکان لم داده بودم و با موهایم بازی می کرد..

- بنظرت تا مهمونی ما بچه ها مرخص میشن؟

- اره ..بابا اردشیر میگفت واسه دوازدهم باغ رزرو کرده..

- خوبه دیگه..چهاردهم پروازه..

حرف از تاریخ شد و چیزی به ذهنم آمد..به سمت هاکان برگشتم:

- روزی که تو اومدی چندم بود؟

- پنجم..

صاف نشستم و چشمانم گرد شد..نه..امکان نداشت..

- چی شدی؟؟

نگران شد و تکانم داد:

- آتی؟ خوبی؟؟

گنگ نگاهش کردم..قلبم به تپش افتاده بود:

- هاکان...

صدایم لرزید..

- جونم؟..

نشست و صورتم را گرفت:

- درد داری؟ چیزت شد؟

- پریودم..

صورتش جدی شد..

- پریودم عقب افتاده هاکان..

- چقد؟

در ذهنم روزها بهم ریخت..نمی توانستم تمرکز و حساب کنم..

- دو هفته بشه فک کنم..

سبب گلویش تکان خورد و چشم بست..زل زده بودم به امید این که بگوید امکان ندارد..

- چرا حواسمون نبود..

با صدای خش دار و ضعیفش دلم هری ریخت..

- قرص اورژانسی خوردم .. بعد اون شب داریم کاندوم میذاریم..یعنی چی
اخه..

لرزش شدید صدایم هاکان را به خود آورد ودر آغوشم کشید..

- نگران نباش..بذار صبح ببینیم قضیه چیه..

ولی تا صبح خواب به چشمانم نیامد..

بی بی چک را به دست گرفته و با استرس نگاهش می کردم..خط اول افتاد و با
دلهره به هاکان که با اخم به دستم زل زده بود نگاه کردم..
قلبم در دهانم می زد..

یاد روزی افتادم که فهمیدیم شیلا باردار است..چقدر ذوق داشتم و به دنج ترین
گوشه ی ذهنم هم نمی رسید که روزی برای خودم اتفاق بیوفتد..

با دیدن هاله ای واضح از خط دوم حس کردم پاهایم بی حس شدند..

داشتم سقوط می کردم که هاکان کمرم را گرفت و روی صندلی نشاندم..چشم از
تست برنمی داشتم و دستانم به ریشه افتاده بود..

من کوچک ترین آمادگی نداشتم..

تمامی تروماها و فوبیاهای کودکیم،..تلاش های این چند وقتم برای
مهاجرت،..نداشتن کمترین تجربه از بچه داری..همگی وزنه ای چند تنی شدند
روی دلم..

بغضی سنگین که با زانو زدن هاکان جلویم شکست و هق هقم به هوا رفت..

مانند گنجشک باران زده می لرزیدم و اشک میریختم..دلم از ترس و وحشت
داشت هزار تکه می شد..

هاکان دستانم را گرفته بود و سعی می کرد آرام کند ولی حمله ای که بهم دست
داده بود هیچ رقمه قابل کنترل نبود..

هق هقم اجازه نمی داد نفسم بالا بیاید..هاکان دست روی صورتم می کشید:

- آتی..فدات شم..نکن این کارو با خودت...چیزی نشده که قربونت

برم..آتی...خواهش می کنم ازت ...آروم باش عشقم..

حریفم نمی شد..با سرعت باد از اتاق بیرون رفت و با یک لیوان آب برگشت..
چند قلوپ با زور به خوردم داد..

قفسه ی سینه ام درد می کرد و چشمانم سیاهی می رفت..هق هقم آرام گرفته
بود ولی اشک هایم همچنان می ریخت..

- باید بریم سونو..

از صدای گرفته ام تعجب کردم..هاکان برای چندمین بار اشک هایم را پاک کرد و
پیشانی ام را بوسید..

- میریم عزیزم...یه لقمه صبحونه بخور بریم..

مخالفتم فایده نداشت و به زور شیرکاکائویی به خوردم داد چون مشخص بود قند و فشارم افت کرده است..

در ماشین سرم را به پشتی تکیه داده و بی حال به خیابان زل زده بودم..هاکان در سکوت رانندگی می کرد..

نمی دانم حس او چه بود ولی من تلخ بودم..تلخ و گنگ..پشیمان از بی احتیاطی..و از یک سو عذاب وجدان برای این ناشکری...

احساس می کردم دو دست قدرتمند قلبم را گرفته و با شدت فشار می دهند..

به مطب رسیدم..منشی با دیدنمان سریع شناخت..من بی حال تر این حرف ها بودم..

هاکان توضیح داد و منشی پس از خروج بیماری که داخل بود به دکتر خبر داد و داخل رفتیم..

باز صحنه ی بارداری شیلا جلوی چشمم آمد..

با تهی ترین حالت ممکن احوال پرسى کردم و روی تخت دراز کشیدم..دکتر متوجه شد به شدت شکه ام و بی حرف شروع به تکان دادن پروپ روی شکم کرد..

چند دقیقه گذشته بود .. هر سه به مانیتور زل زده بودیم ولی چیزی متوجه نمی شدیم..دکتر از هاکان می پرسید و هاکان از او..
کلافه شدم..

- دکتر ال ام پی من شش هفته پیش بود..الان ساک باید تو سونوی شکمی دیده می شد..

سرش را تکان داد و با تردید به من و مانیتور نگاه گرداند:

- بهتره واژینال چک کنم..

با چهره ای در هم یکی از پاچه های شلوارم را در آوردم و پاهایم را روی صندلی معاینه گذاشتم و دکتر شروع به سونوی واژینال کرد..

- اوناهاش..

با صدای هاکان خیره به مانیتور شدم..دکتر در سکوت و با اخم کارش را می کرد..

منتظر به دهانش چشم دوختیم..

- درسته..ولی..

ابعاد ساک را اندازه گرفت و سرش را به چپ و راست تکان داد..

- ساک چروکیده..رشدش تو هفته ی چهارم متوقف شده...

آبی داغ روی سرم ریخته شد..دستانم را مشت کردم و با صدایی ضعیف پرسیدم:

- باید سقط شه؟

کمکم کرد بلند شوم و به سمت میزش رفت..هاکان دستم را گرفت و فشرد..اخم داشت ولی با نگاهی به آرامش دعوت می کرد..

- آره عزیزم..نگران نباش پیش میاد..

سقطش هم قرار نیست سخت باشه چون خیلی کوچیکه حتی جفت هم نداره..

شروع به نوشتن کرد:

-واست دارو مینویسم از امروز استفاده کن تا یه هفته به خونریزی میوفتی..بعد بیا دوباره سونوت کنم تا مطمئن شیم بقایا نمونده باشه..

نمی دانم این حالت منگ دیگر چه بود..خوشحال باشم یا ناراحت؟..عذاب وجدان بگیرم یا بیخیال شوم؟..

گنگ تر از حالتی که آمده بودم خداحافظی کردم و خارج شدم..هاکان تشکر کرد و خود را بهم رساند و بازویم را گرفت..

خود را روی صندل ماشین کوبیدم و سرم را بین دستانم گرفتم..حال گریه و فریاد داشتم..

هاکان بی حرف می راند..با نگرانی به اخم هایش نگاه کردم..یعنی ناراحت شده بود؟

لب گزیدم و با صدای ضعیفی پرسیدم:

- من نخواستمش اینجوری شد؟..من فقط شوکه بودم..

صدایم لرزید و بغض را فرو بردم..اخم هایش شدیدتر شد و ماشین را کنار زد..سمتم برگشت و سرش را کج کرد...

خدا می داند با چه زوری جلوی گریه ام را گرفته بودم..به طرز وحشتناکی طاقت ناراحتی اش مخصوصا از دست خودم را نداشتم..

- از تو بعیده آتی..

چشمانم گرد شد و خواستم از گریه منفجر شوم که با ادامه ی حرفش آرام گرفتم..

- چه ربطی به خواستن نخواستن تو داشت عزیزدلم؟..دیدي که رشد نکرده بود بهر حال یه حکمتی توشه..من درک میکنم چرا اونقد ترسیدی و شوکه شدی..اینقد خودتو ادیت نکن نفسم..

چانه ام لرزید و بی توجه به وسط خیابان بودنمان با هق هق خود را در آغوشش پرت کردم..چرا انقدر خوب بود؟..چرا انقدر مرد بود؟؟

موهایم را نوازش کرد:

- شششش..آروم عزیزم..ما هنوز خیلی کار داریم..کلی فرصت که منو بابا کنی..

ازش جدا شدم و به چهره ی خندانش نگاه کردم..میان گریه خندیدم و تکیه
دادم..

دوباره راه افتادیم..

- اینجور گریه کردنتو ندیده بودم...

صورتم را پاک کردم و چند نفس عمیق کشیدم..

- خودمم ندیده بودم...

نگاهش کردم..باز اخم داشت..

- هیچ وقت اینجوری از ته دل گریه نکن..هیچ وقت..

لبخند آرامی زدم و سرم را پایین انداختم..می دانم..او نمی گذاشت از ته دل گریه
کنم..

نمی دانم هاکان پاداش کدام کارم بود..ولی جدا از تنش ها از صبح که فهمیده

بودم قرار است من پدرش کنم علاقه ام بهش باز زیادتیر شده بود..

انگار این احساس ته نداشت...

راوی

آتری به دکتر زنگ زد و ضمن عذرخواهی از حال دگرگونش در مطب سفارش

کرد موقع ویزیت شیلا در مورد این موضوع حرفی نزد..

هاکان ترجیح می داد بین خودشان دوتا بماند..

شیلا مرخص شده بود ولی بیشتر اوقاتش را پیش بچه ها می گذراند هر وقت هم به خانه می آمد گریه و بی تابی می کرد..
قرار خواستگاری هاله بالاخره گذاشته شد..

آتری پا روی پا انداخته بود و به هاله که مشغول بافتن موهای بلندش بود نگاه می کرد..

در آن پیراهن حریر آبی آسمانی زیبا شده بود.. در ذهنش تصور کرد شهریار چه حالی می شود وقتی هاله را اینگونه ببیند و از افکارش خنده اش گرفت..

- وای آتی... استرس دارمم..

از آینه نگاهش می کرد.. چشمانش واقعا نگران بود..

- چرا؟

- نمی دونم!

نیشخندی زد و موبایلش را چک کرد.. لابی من ساختمان پیام داده بود بسته اش رسیده..

بعد از کلی کلنجار رفتن با ساغر و شیلا برای مراسم بقول آنها گودبای پارتی از اینترنت لباس سفارش داده و حاضر نشده بود با آن ها به خرید برود..

- الان تو از طرف خانواده ی عروسی یا دوماد؟

صدای هاله ته خنده داشت.. آتری شانه اش را بالا انداخت و چندبار تند پلک زد:

- سوگولی دو طرفه!

- اوووووه!

آتری موهایش را با خنده تاب داد که با جیغ هاله یکباره صاف نشست..

- وایای بذار بگم چجوری ازم خواستگاری کررررد...

زیر لب اوسگولی نثارش کرد و هاله با هیجان شروع به تعریف کرد:

- رفتیم یه کافه.. خیلی دنج و آروم بود.. شهریار قهوه سفارش داد و من

شیک.. خیلی عادی و نرمال بود از شिला و بچه ها حرف میزد.. وقتی

سفارش ها رو آوردن شهریار یه اسلایس چیزکیک هم سفارش داد..

با تعجب نگاه کردم که گف چیزکیک های اینجا خیلی خوشمزه ن

فضای کافه خیلی عاشقانه بود.. همه جا شمعوموزیک فرانسوی و اینجو

چیزا..

بعد دسر رو که آوردن دیدم کنارش پاکته.. به باریستا نگا کردم که لبخند

زد و رف

پاکتش کرمی و کوچولو بود.. شهریار با لبخند نگام می کرد و اشاره کرد

بازش کنم..

دستانش را به هم زد و با ذوق ادامه داد:

- ووووی آتی میدونی چی نوشته بود؟؟؟..."من نمی‌خوام فقط عاشقت باشم...می‌خوام انتخاب هر روزت باشم."
- متنو که خوندم سرمو بلند کردم دیدم یه حلقه جلومه..شهریار به سمت گرفته بود و خیره نگام می کرد.
- فقط گفت "میای برای همیشه با من؟"
- آآآایی مردم براااش..
- آتری لب به دهان برده بود تا خنده اش را کنترل کند..
- باریکلا شهریار!
- هاله احساساتی و ذوق مرگ شده بود:
- آرهههه..خیلی رمانتیکههه
- خنده ی آتری با پوق از دماغش خارج شد..هاله شاکی شد و پایش را به زمین کوبید:
- آتیییی...خیلی یخییی!
- میدونم!
- با خنده از اتاق بیرون رفت و به هاکان زنگ زد..
- جونم آتی؟
- کجا موندی حاجی؟
- داریم میرسیم..

- دارین میرسین؟!

هاکان خندید و بعد از گفتن آره قطع کرد..

آتری شانه ای بالا انداخت و به سمت پذیرایی رفت.. با دیدن عمه خانم که پیش
اردشیر نشسته بود آه از نهادش بلند شد..

- سلام!

عمه به سمتش برگشت و یک تای ابرویش را بالا برد.. از این دختر خوشش نمی
آمد!

- علیک سلام ستاره ی سهیل.. چه عجب..

آتری لبخند تصنعی زد:

- خوبین شما؟.. خیلی خوش اومدین..

عمه پشت چشم نازک کرد و به سمت اردشیر برگشت.. آتری پوزخند کمرنگی زد
و روی یکی از مبل های تک نفره نشست..

عمه انگار که او آنجا نیست از اردشیر پرسید:

- اینا کی دارن میرن؟

از لحن بی ادبش اردشیر لب گزید و با شرمندگی به آتری که با نگاهی متاسف
به عمه خیره بود نگاه کرد..

- ایشالا هشت روز دیگه پروازشونه..

- همون روز مهمونی؟

- نه بابا مهمونی دو روز قبله..

پوزخند صدا داری زد.. آتری در سکوت نگاهشان می کرد.. متوجه نمی شد این همه عز و جلز کردن عمه برای چیست.. رفتن و ماندن و کار آنها به او چه ربطی داشت؟!

- حداقل بچه دار می شدن آدم خیالش از بابت وارث راحت باشه!

فک آتری منقبض شد و سعی کرد با مشت کردن دستش جلوی حرف زدن خود را بگیرد..

عمه متوجه شد زیاده روی کرده و با چشم غره بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت..

اردشیر به سمتش خم شد:

- لحن خواهر یه کم تنده.. به من ببخشش دخترم..

آتری لبخندی زد و چشمانش را باز و بسته کرد... با صدای در هاله سراسیمه از اتاق بیرون دوید و آتری بی توجه به غرغر های عمه در را باز کرد..

شیلا اولین نفر بود که با یک جعبه ی شیرینی و دسته گل وارد حیاط شد..

اردشیر و آتری برای پیشواز بیرون آمده بودند که با دیدن صحنه ی مقابل چشمانشان گرد شد و آتری پله ها را پایین دوید..

- ای ننه!!!

و به سمت سه مرد که هر کدام یکی از سه قلوها را در آغوش داشتند پا تند کرد..

آترینا در آغوش کوروش بود.. آراد در آغوش هاکان و آریا در آغوش شهریار..

- کی مرخص شدین ناقلاها؟!

به مردها نگاه کرد و ادامه داد:

- منو میپيچونين؟!

خندیدند و به اردشیر و شیلا که در حال احوال پرسی بودند رسیدند..

شیلا: تو رو خدا میبخشین آقای سالاری.. مرخصی بچه ها یهویی شد.. انگار دوست داشتن تو مراسم داییشون باشن..

اردشیر خندید و با عشق به بچه ها نگاه کرد:

- خیلیم خوش اومدن.. چی از این بهتر...

با چشمانی براق به آراد و هاکان خیره شد.. با خود فکر می کرد چقدر پدر شدن به هاکانش می آمد..

سه قلوها را روی مبل های راحتی خواباندند و به سمت پذیرایی رفتند..

عمه با دیدن بچه ها ابرو بالا برد و جوری به مهمانان نگاه کرد گویی بزرگترین گناه دنیا را انجام داده اند..

شیلا درهم شد و کنار کوروش که با اردشیر مشغول صحبت بود نشست.. با ناراحتی به آتری نگاه کرد که او سرش را به معنای جدی نگیر بالا انداخت..
هاکان زیر گوش آتری پیچ زد:

- عمه فولاد زره انگار پر اومده..

آتری پوزخند زد و چیزی نگفت و هاکان فهمید عمه فخری باز نیش زده.. از گاردی که گرفته و سوالاتی که می پرسید هم مشخص بود مطلقا به این وصلت راضی نیست..

- پس پدر و مادرتون خیلی وقته فوت شدن.. سخته بچه بی سایه والدین بزرگ شه.. اکثرا به راه های بد کشیده میشن..

شیلا مکدر شده جواب داد:

- خدا رفتگان شما رم بیامرزه!.. من همه ی تلاشمو برای شهریار کردم.. خداروشکر یه مرد ایده آل بار اومده..

- با شغلی که آقا داماد دارن مطمئنین ازدواج به صلاحشونه؟!

کوروش با اخم پرسید:

- از چه نظر خانم سالاری؟

عمه صاف شد و با غروری کاذب گفت:

- از خیلی نظرها..یکی این که فکر نکنم با حقوق جزئی بتونه خرج دختری مثل هاله رو که توی خونواده ی خیلی مرفه بزرگ شده در بیاره..دو اینکه هرآن امکان داره توی عملیات ها بلایی سرش بیاد اون وقت زنو بچه ش چی میشن؟

کوروش اخم ترسناکی کرد و چشمانش بین هاکان و اردشیر که شرمنده نگاهش می کردند به گردش در آمد:

- شما نیازی نیست نگران این مسئله باشین..ما فوق شهریار منم و حواسم هس کجاها میفرستمش..خودمم چند ساله شغلم همینه از لحاظ مالی کمبودی تا بحال حس نشده مگر اینکه شما انتظارات عجیب داشته باشین!

عمه کوتاه نمی آمد..خواست دوباره دهان باز کند که اردشیر اجازه نداد:

- البته که ما به این شغل شریفشون افتخار میکنیم...هاله جان چایی بیار برای مهمونامون دخترم..

عمه و آتری با نگاه سنگین و خیره به هم درحال دوتل بودند که با آمدن هاله جو نرم تر شد..

دهان شهریار خشک شده بود و چشمان بی قرارش معذب هاله را از نظر گذراند و سرش را زیر انداخت..

دخترکش مانند نسیمی خنک بود.. با نزدیک شدنش عطرش را عمیق به ریه
فرستاد و با چشمانی درخشان فغان خود را برداشت و به گونه های گلگون
هاله لبخند آرامی زد..

اردشیر دوباره با کوروش سر صحبت های معمولی و روتین را باز کرد تا
خواهرش فرصت حرف زدن نداشته باشد..
تلفن آتری زنگ خورد و با عذرخواهی جمع را ترک کرد.. ساغر بود و گزارش
میخواست:

- سلام چوطوری؟

- قربونت خودت چطوری؟ چه خبر تموم شد؟

به سمت نوزادان رفت و چهره های کوچکشان را از نظر گذراند:

- نه هنوز درحال صحبتن.. جات خالی عمه مسلسل آورده امروز..

- آآخ خدا صبر بده بهتون! دلم میخواد زنیکه رو هر ساعت جر بدم!

- حالا خونتو آلوده نکن شما.. اگه بدونی کیا اینجااان..

ساغر با جیغ گفت:

- سه قلوهااا؟؟ وایای قربونشون برم منننن.. ببین یه روز بیمارستان

نرفتما مرخص شدنن؟

- اره حالا بهت میگم بیای پیششون..

- تو اولین فرصتااا

آتری با خنده باشه ای گفت و قطع کرد..

خواست به سمت پذیرایی برود که هاله و شهریار را دید که می‌خواهند وارد اتاق شوند:

- آفرین برین خوب صحبت کنین منم میرم به اسم بچه هاتون فک کنم..

هاله با شرم صدایش زد و خود را داخل اتاق انداخت.. آتری چشمکی به شهریار خندان زد و پیش بقیه برگشت..

شهریار با هیجان وارد اتاق شد و با دیدن هاله که با خجالت وسط اتاق ایستاده بود بی قرار به سمتش رفت و جسم ظریفش را در خود حل کرد..

- آخییییییییش

قلب هاله مانند گنجشک می زد.. صدایش از هیجان می لرزید:

- شهریار..!

- جونم.. جون دل من.. چرا امشب اینجوری ماه شدی جوجه..؟

از خود جدایش کرد و سرتا پایش را با ولع از نظر گذراند .. هاله با لب گزیده و داغ کرده از ابراز علاقه های شهریار سر پایین انداخته بود..

احساس می کرد در خوابی شیرین است..

حرف هایشان را زده بودند و آن مدت با عکس یادگاری و حرف های شیطننت بار شهریار و سرخ و سفید شدن های هاله گذشت..

پس از اعلام موافقت هاله ، شیلا کل کشید و بقیه دست زدند که با بلند شدن گریه ی سه قلوها با خنده به سمتشان هجوم بردند..

آتری اولین بار بود میخواست نوزادی را در آغوش بگیرد و ناشیانه دست زیر قندان آترینا برد که هاکان کمکش کرد..

لباس های سفید و یاسی نوزاد در تنش زار می زدند و صورتش از گریه قرمز شده بود..

هاکان شیشه شیر را در دهانش گذاشت و نوزاد آرام شد..چشمانش را باز کرد و نگاه آتری به مردمک های خاکستری اش گره خورد..

دلش لرزید و احساس وابستگی عمیقی به وجودش سرازیر شد..خواهر دار شده بود..

و آن دو جسم ریز در آغوش شیلا و کوروش برادرهایش بودند..

انگار تازه به عمق این اتفاق پی برده و حس متفاوت خوشی پیدا کرده بود.

- من نمی فهمم تو از چیه این پسره خوست اومده.. آخه ننه بابام نداره بگیرم دخترمونو به فلان خنواده دادیم!

هاله با بغض به پدرش نگاه کرد که کلافه پوف کشید و سرش را تکان داد..

- خب عمه جون تصادفه واسه همه پیش میاد.. سرهنگ بیشتر از یه پدر براش مایه گذاشته..

- سرهنگ بچه ی خودشو چجوری بزرگ کرده که بخواد بچه ی یکی دیگه رم بزرگ کنه!

هاکان عصبی شده بود:

- عجب!!!

فخری با فکر این که آتری در سرویس است این حرف را زده بود غافل از این که او درحال آمدن به سمتشان بود..

دیگر داشت بی احترامی می کرد و اگر هاکان یا اردشیر حرکتی نمی زدند این بار وارد عمل می شد..

در سکوت کنار هاکان نشست و به حال این موجود ابله تاسف خورد..

عمه خود را جمع و جور کرد و ادامه داد:

- منظورم اینه که.. ببین عزیزم.. من رکم.. اصلا از خنواده شما سر در نمیارم..

یکی ننه باباش مردن اونیکی اومده خواهر همبازی دخترشو گرفته و
هر دو رو بزرگ کرده بعد به جای اینکه به فکر نوه هاش باشه بچه دار
شده ..

پسره م عملا هیچی نداره و اومده خواستگاری دختر خاندان سالاری..
پس فردا بخوایم واسه چهار نفر توضیح بدیم از خجالت آب می شیم..

هاکان تکانی خورد و با تندى گفت:

- بسه دیگه عمه.. شما الان باید از خجالت آب شین نه وقت دیگه!

صورت عمه سرخ شد:

- چشم روشن.. ادبتم مثل عقلت ازت گرفته؟؟... همون موقع ازدواجت گفتم

پدر و پسر نداشتین.. دیدین با چه خانواده ای در افتادین؟؟

اینبار هاله به حرف آمد و با بغضی آشکار گفت:

- ما با شما در افتادیم در این خانواده.. به جای زخم زبون و تحمیل افکار

عهد هجری چیکار کردین واسه ما؟؟.. فک کردین یادم رفته؟؟

گریه اش گرفت و با جیغ ادامه داد:

- با همین نیش و کنایه هاتون مامان جمیلو دق دادین.. اصلا واسه همینم

خدا بهتون بچه نداده!!

اردشیر تشر زد:

- بسه هاله.. برو تو اتاقت...

دخترک با دلی شکسته و اشک ریزان به سمت اتاقش دوید..

عمه نفس نفس می زد از شدت تنفر به خس خس افتاده بود.. با غیظ به آتری که
اخم کرده بود نگاه کرد:

- همه ی این آتیشا از گور تو بلند میشه.. از وقتی قدم نحستو تو خونواده ما
گذاشتی احترامم از یادشون رفته..
با بالا رفتن صدایش هاله برگشت ولی دورتر ایستاد..

آتری خونسرد جواب داد:

- فک نمیکنین خودتون نخواستین احترامتونو نگه دارن؟ ..کجا دیده شده یه
سمت مدام توهین کنه و سمت دیگه احترام نگه داره؟
فخری بلند شد و با نفرت به سمتش رفت و دستش را تکان داد:
- یدونه دکتر و نخبه و این چرت و پرتا رو بهونه کردن و این دختره
گستاخو هار کردن دیگه..چی داره وگرنه؟؟
آتری هم بلند شد و با پوزخند گفت:

- اونقدری دارم که شما رو به این حد سوزش انداخته!!

فخری چشمانش گرد شد و دستی که بالا رفت تا روی صورت آتری بنشیند در
هوا گرفته شد...

هاله با هین بلندی دست به دهان برد ..هاکان از عصبانیت خرناس می کشید و با چشمان سرخ دست فخری را به کنارش کوبید..

آتری با اخم قدمی عقب رفت و دلش با این حرکت هاکان اکللی شد..هرچند عصبانیت وحشتناک هاکان رعه ی جالبی به تنش می انداخت..

زن که دید کم آورده خود را به زمین کوبید و با چنگ زدن به پاهایش شروع به گریه و شیون کرد..

هاکان به سمت اردشیر که اخم غلیظی کرده بود برگشت و با همان عصبانیت غرید:

- بابا خواهرتو جمع کن نمیخوام حرمت خونه ت بیشتر از این بشکند..
- تمومش کن هاکان..

همه با بهت به اردشیر نگاه کردند و فخری با خبانت میان اشک تمساح هایش پوزخند زد..

اردشیر بلند شد..دستمالی برداشت و سمت خواهرش آمد...بازویش را گرفت و بلندش کرد..

صورتش را پاک و لباس هایش را مرتب کرد..کارهایش آرام و در کمال خونسردی بود..

با همان آرامش رو به چهره ی موفق خواهرش لب زد:

- اون دستی که برای آتری بالا بردی رو من بلند کردی خواهر..تا وقتی
نخواستی احترام بچه های منو نگه داری دیگه اینجا نیا..
برات آژانس می گیرم..

هاکان با اخم زیر چشمی به انگشتان گره خورده ی آتری نگاه می کرد..آخرین
جمله اش خطاب به فخری بود و بعد از آن سکوت کرده بود..
حتی زمانی که اردشیر و خود هاکان از او عذرخواهی کردند فقط سر تکان داد
و چیزی نگفت..

هاله لباس عوض کرده و با یک سینی چایی به جمعشان ملحق شد..
اردشیر نفسش را پر صدا بیرون داد:

- فخری فخریه همیشگی نبود..

هاله با حرص جواب داد:

- یکی از دشمنی اون با آتی استفاده کرده و حسابی پرش کرده..
هاکان به سمتش برگشت و با همان اخم و صدای ضعیف پرسید:

- کی؟

هاله دستانش را گره زد و با کینه گفت:

- معلومه..ویدا و اون دختر پلاستیکی عفریته ش دایان!..خیلی بخاطر این
که کلاس آبکی بذاره دائم باهاشون در رفت آمده..
هاکان موهایش را چنگ زد ..طوفان سهمناکی در چشمانش به راه افتاده بود..
کلافه گفت:

- این چند روزم میگذشت از این بساط راحت می شدیم..
هاله و آتری با آشفتگی نگاهش کردند..هاکان موقع عصبانیت به شدت ترسناک
و غیر قابل نفوذ می شد..

کتش را روی صندلی انداخت و دستی روی صورتش کشید..آتری با تردید
نگاهش می کرد و آرام لباس هایش را در می آورد..
تا به حال اینگونه ندیده بودش و مثل باقی دختران خیلی ناز و لوندی بلد نبود تا
با ترفند های زنانه آرامش کند..
مرد زیر لب غر می زد:

- زنیکه عوضی..دس رو زن من بلند میکنه...
کفتار صفت..نمک به حروم..

دکمه های پیراهنش را با حرص باز می کرد..آتری تیشرت لانگی روی ست
لباس زیرش کشید..

نمی دانست چرا موقع عصبانیت هاکان بیشتر جذبش می شود.. شاید هم میخواست آرامش کند.. هر چه بود چند قدم بلند به سمتش برداشت و وسط غر زدن های هاکان لب هایش را به لب های او کوبید..

چند لحظه مکث و سپس با بی قراری شروع به بوسیدنش کرد..

هاکان جا خورده بود و حرکتی نمی کرد .. با چنگ آتری روی موهایش به خود آمد و با شدت همراهی اش کرد..

دست زیر لباسش برد و باسنش را چنگ زد.. اومی از گلوی آتری خارج شد و بعد از چند بوسه ی ریز جدا شد ..

خنده ای کرد و لب پایش را گاز گرفت.. هاکان کمرش را گرفت و بیشتر به خود چسباند:

- این واسه چی بود؟
- واسه همه چی.. اونجوری پشتم در اومدی.. بعدم نمیفهمم چرا موقع عصبانیت اینقد جذاب می شی!
- حرص با مزه ای می خورد و همین باعث شد هاکان با خنده سر تکان داده و دوباره شروع به بوسیدنش کند..
- تیشرتش را کند و سینه هایش را در مشت گرفت.. آتری ناله کرد و هاکان با گاز آرامی از گردنش جدا شد و نگاهش کرد:
- حالا که وحشی دوس داری چگونه یکم پیاده کنم؟

آتری هیجان زده لب گزید و با شهوت نگاهش کرد..تمام ناراحتی مرد دود شد..مگر می شد دخترکش اینگونه نگاهش کند و او حرکتی نزنند؟

سوتینش را با یک حرکت پاره کرد و زمین انداخت..

آتری مبهوت نگاهش کرد و خواست چیزی بگوید که گاز های پی در پی هاکان روی گردن و سینه هایش اجازه نداد..

درد و لذت هم زمان به بدنش هجوم آورده بود و ناله هایش داشت تبدیل به جیغ های خفه می شد..هاکان نقطه به نقطه ی بالا تنه اش را می مکید و گاز می گرفت..

آتری بیکار نماند و در حین نفس نفس و بلعیدن سینه هایش توسط هاکان دست سمت کمر شلوارش برد و با عجله بازش کرد..

دستش را به سمت آلت نیمه آماده اش برد و هاکان غرید و دیوانه تر شد..شروع به حرکت کرد..آتری چند قدم عقب رفت و از پشت روی تخت افتاد..

هاکان صاف ایستاده بود و با قفسه ی سینه ای که بالا پایین می شد و چشمانی که از شهوت سرخ شده بود تمام اندام آتری را با نگاه داغش آتش می زد..
جوری نگاه می کرد که آتری ناخودآگاه پاهایش را جمع کرد و سینه هایش را به دست گرفت..

مرد نیشخندی زد و به سمتش خم شد:

- خب..حالا چیکار کنم باهات؟؟

چشمان آتری برق زد و از هیجان بزاق دهانش خشک شد..هاکان همچنان سر پا بود..

دستش را دیوانه وار روی پاهای آتری حرکت داد..

گوشت ران هایش را بین چنگ هایش می گرفت و کم کم به بین پایش نزدیک می شد..

دستش را به بالای شرت آتری رساند و همان لحظه که دخترک کمرش را بالا برد تا از تنش در آورد لباس را کشید و آن هم به سرنوشت ستش دچار شد..

آتری شاکی و با چشمان گرد شده جیغ زد:

- هاکااان!

- هییییییس!

مرد گفت و دستش را بدون ملایمت به بین پای دخترک کشید..لب هایش را خیس کرد و روی تخت رفت..

پهلوهای آتری را گرفت ..دخترک فکر کرد هاکان دوباره میخواهد با دهانش لذت بدهد ولی با جا به جایی لحظه ای دوباره جیغ خفه ای کشید..

اکنون روی شکم خوابیده بود و سنگینی و گرمای تن هاکان را نزدیک خود حس می کرد..

لب هایش را به گوش دخترک چسباند و دوباره گاز گرفت و با صدای دورگه ای گفت:

- مونده تا جیغ بکشی سکسی من..

آتری از هیجان و قلقلک حرکت هاگان پایین تنه اش را بالا برد که باسنش به آلت هاگان برخورد کرد..

مرد نیشخندی زد و موهای پریشان آتری را به یک سو برد..

شانه هایش را به دهان گرفت ..لیسید و گاز زد..حرکاتش ملایم نبود ..می شد گفت وحشی و دردناک بود ولی آتری نمی دانست چرا لذت می برد..

اوم میکشید و سرش را داخل بالشت فرو می برد..

هاگان انگار با دهانش تک تک مهره های کمر آتری را می شمارد ..

لب هایش را می چسباند و به جای بوسیدن نفس داغش را خالی می کرد و دخترک آتش می گرفت..

به باسنش که رسید روی دو زانو ایستاد و آتری را بین پاهایش قفل کرد..

دخترک برگشت نگاهش کند که با ضربه ی هاگان به باسنش لب گزید و دوباره داخل بالشت فرو رفت..

هاکان مانند اسکوییشی باسن دخترک را میان دستانش می چلاند و گاهی ضربه های نه چندان آرام می زد..

آتری سرخ شده بود و جیغ های آرام می کشید.. از شدت تحریکی ناخودآگاه پیچ و تاب میخورد و باسنش را بالاتر می آورد..

هاکان بی طاقت خم شد و چند گاز محکم از هر سمتش گرفت..

حال علاوه بر قرمز شدن جای دندان هایش هم مانده بود.. با لذت به شاهکارش خیره بود که با دیدن بین پای دخترک لبه های باسنش را از هم باز کرد و چند بار تند و تیز زبان کشید..

آتری جیغ زد و باز پیچ خورد:

- آیییی هاکان دارم می میرم...

عادت داشت هاکان سریع ارضایش کند و الان در خماری مانده بود.. لذت و درد عجین شده و نفسش را بند آورده بودند..

- چار دست و پا شو..

هاکان گفت لباس زیرش را کند.. پای راستش را به صورت عمود خم کرد و پای چپ را روی زانو قرار داد..

آتری با لذت کمی خود را عقب برد و به جسم ملتهب و هولناک هاکان مالید..

مرد دوباره ضربه ای به باسنش زد و درحالی که موهای بلند دخترک را دور دستش می پیچاند یکباره واردش کرد..

خود را کنار کشید و بالشت را تنظیم کرد و به پشتی تخت تکیه داد.. آتری لبخند دندان نمایی زد و روی پایش رفت..

دستانش را دور گردن هاگان گره زد و مرد دوباره آلتش را تنظیم و واردش کرد..

اینبار هر دو هماهنگ حرکت می کردند.. هاگان سینه ی آتری را به دهان گرفته بود و گاه نوک و گاه کلش را گاز می گرفت..

دستانش باسن دخترک را ماساژ می داد و ضربه می زد..

آتری لبش را گاز گرفته بود تا جیغ هایش خفه شوند.. خسته از تحریک شدن شدید و ارضا نشدنش بی حال سرش را روی شانه ی هاگان گذاشت..

مرد بالاتر آمد و با بغل کردن آتری چندبار محکم ضربه زد و یکباره خم شد.. دخترک را خواباند و عقب تر رفت..

پاهایش را از هم باز و سرش را بین آنها دفن کرد..

چند لیس محکم زد و کلیتش را با دندان خراش داد.. آه و ناله ی آتری دوباره به هوا رفته بود.. حتی این کارش هم این سری با خشونت بود..

با شدت می میزد و دوباره دندان می زد.. دستش را تند تند بالای آلتش حرکت می داد که دخترک بالاخره با جیغ به شدت ارضا شد..

- وای.. وای این چی بود دیگه..

مرد با خماری و لذت انگشتش را بین پای آتری کشید و لبخند خبیثی زد:

- اوف آبشارشو ببین..

آتری از وضعیت موجود کمی معذب شد و خواست پاهایش را ببندد که هاکان اجازه نداد و دوباره به آن قسمت خیره شد..

با انگشت کمی بازی داد و دوباره واردش کرد و ضربه هایش را از سر گرفت..
ران هایش را چنگ می زد و کمرش را عقب جلو میکرد ..

بعد از چنگ دقیقه ی طولانی که ناله های آتری به اه های بیحال تبدیل شده بود
عضلات هاکان منقبض شد خود را خالی کرد..

تصور می کرد لذت بخش باشد ولی نه در این حد..

- آتییی.. خوابی هنوز؟؟

تکانی در جایش خورد و چشمانش را به زور باز کرد.. بدنش شدیداً کوفته شده
بود.. هاکان وحشی چیزی نبود که سالی بیش از دو سه بار درخواستش کند!
هاکان در حال در آوردن لباس های بیرونش بود و با خنده ای متعجب نگاهش
می کرد:

- من یه سر بیمارستان رفتم باشگامو رفتم اومدم همچنان خوابی.. بچه
قندت میوفته باز..

کشی به بدنش داد:

- انگار تریلی از روم رد شده!

- لطف داری!

با لبخند مرموز و بالاتنه ی برهنه بالای سرش آمد.. آتری چپ چپ نگاهش کرد
و چشمانش را محکم بست:

- مثلاً با این عضلات دم کرده جلوم واینسا وا نمیدم.. از دیشب درد دارم..

با کشیده شدن لپش متعجب چشم باز کرد که هاکان با قهقهه به سمت حمام
رفت..

از تخت پایین پرید و پیراهن سفید دیشبی هاکان را به تن کشید و در همان حال
گفت:

- بچم خل شد!

خواست بیرون برود که صدای هاکان بلند شد:

- آتیییی

- جونممم

- شامپو بدن گرفتم موند رو کانتر بیارش واسم قربونت..

- باشههه

با دیدن شیرکاکائو چشمانش برق زد.. یک گاز از پروتئین بارش زد و با لذت شیرکاکائو را سر کشید..

شامپو را برداشت و به اتاق برگشت.. در سرویس را باز کرد و با دیدن هاکان چشمانش دوباه درخشید و بزاق فرو برد..

روز هایی که باشگاه داشت عضله هایش دم کرده و به شدت دلربایی می کردند..

شامپو را جلویش تکان داد که هاکان در را کشید و همزمان با شامپو دست آتری را هم گرفت و داخل حمام آورد..

دختر خنده ای کرد و خواست پیراهن را که خیس شده بود در آورد که هاکان اجازه نداد..

کامل به سمت دوش هدایتش کرد ..لباس حسابی خیس شد و به تن آتری چسبید و سینه ها و اندامش را به نمایش گذاشت..

هاکان با لذت خیره اش بود:

- نمیدونی چه صحنه ی جذابی رو داری از دس میدی..

آتری که در عالم دیگری محو اندام و عضله های خیس هاکان بود یک تای ابرویش را بالا برد و دلبرانه گفت:

- مطمئنی؟!!

هاکان خندید و کام بلندی از لب هایش گرفت..پتانسیل این را داشت که یک رابطه ی کامل داشته باشند ولی بخاطر شرایط آتری بی هیچ حرکت اضافی دوش گرفته و بیرون آمدند..

- ولی من میخوام کراوات شهریار با لباس من ست شه..
هاله می گفت و کراوات ها را یکی یکی رصد می کرد..آتری دستانش را گره زده بود و بیخیال میچرخید..
هر دو منتظر بودند آقایان کت شلوار خود را پرو کنند..

- میگم آتی ناراحت نمیشی مهمونی شما نامزدی ماهم شد؟

آتری لب هایش را خم کرد :

- ناراحت واسه چی؟

- آخه بقول خارجیا طوفانتو می دزدم! بهرحال گوبای پارتی شماس..

آتری بیخیال خندید..هیچ وقت این مسائل برایش مهم نبودند..

- حرفا میزنیا..اتفاقا من راضی ترم فوکوس رو شما باشه!

هاله خندید و سرش را به چپ و راست تکان داد..با این که با وجود شهریار به رویای دخترانه اش رسیده بود ولی جایی در دلش بخاطر رفتن آتری و هاکان به شدت در حال فشرده شدن بود..

بغضش گرفت و قبل از این که چشمانش پر شود به سمت اتاق پرو رفت و در زد:

- آقایون چقد طولش میدین بابا..

در اتاق پرو هاگان باز شدو با کت شلوار مشکی مات و پیراهن مشکی و کراوات نقره ای بیرون آمد..

هاله از کیفش سریع اسکناسی بیرون آورد و دور سر هاگان چرخاند:

- آی من قربون قد و بالات برم داداش..

هاگان خنده ای کرد و بینی اش را کشید..بغض هاله سنگین تر شد و برای عوض شدن حالش آویزان در اتاق شهریار شد:

- بدو دیگه شهریار..بیا ببینم کودوم کراوات بیشتر میخوره..

شهریار بیرون آمد و چشمان هاله ستاره باران شد..در آن کت شلوار ذغالی و پیراهن سفید پر هیبت تر شده بود..

هاله از این حجم برازنده بودن مرد های زندگی اش دلش غنچ رفت..بوسه ای برای شهریار فرستاد و مشغول امتحان کراوات ها شد..

آتری با قلبی بی قرار به هاکان نزدیک شد..دلش ضعف می رفت و بزاق فرو می برد..

در این فکر بود که هیچ چیز جذاب تر از کت شلوار برای مردان وجود ندارد که چشمش به پایین تنه ی هاکان افتاد و افکارش پرید:

- مشکل دارم با شلوار پارچه ای میدونی؟

هاکان رد نگاهش را گرفت و با بهت خندید:

- خانم چشاتو درویش کن من خودم نامزد دارم..

- وای هاکان زیادی خوب شدی! نمیخوام!

مرد بلند تر خندید و با چنگ موهایش را به عقب راند..چشمان آتری گرد شد و سعی کرد صدایش بالا نرود:

- الان تو این گیر و دار هم بخند هم موهاتو چنگ بزن آره!

هاکان سرش را نزدیک گوش آتری برد و آرام لب زد:

- باز زدی بالا سکسی من؟

نفس های آتری سنگین شد..زیر لب غرید:

- لامصب!

و داغ کرده با گونه هایی ملتهب با سرعت دور شد و به سمت شهریار رفت..

- هاله این کراوات جلفه!
- هاله اخم کرد و با ناراحتی پوف کشید:
- خب چیکار کنم لباس من نباتیه این رنگ بهش میخوره..
- آتری نگاهی به کراوات ها انداخت:
- خب پیرهنش سفیده این رنگ روش مشخص نمیشه اصلا!
- چیکار کنم خب..
- یبار دیگه به کراواتا نگا کن رنگ تیره حداقل طرحش نباتی یا نزدیک به اون باشه..

- هاله رفت و شهریار ابرو بالا برد:
- یه وجب بچه منو به چه کارایی مجبور میکنه..
- آتری چینی به بینی اش داد:
- به هیبت سروانیتون بر خورد؟.. آخ کاش لباسش صورتی بود!
- پشت حرفش خندید و شهریار هم با خنده کوفتی نثارش کرد ..

چند لحظه گذشت و هاله همچنان مشغول کراوات بود..

هاکان لباس پوشیده از اتاق بیرون آمد و خواست به سمت آتری و شهریار برود..

همان لحظه هاله با جیغ و خوشحالی به سمت شهریار دوید..

هاکان با تعجب نگاهش کرد و در دل گفت " خدا به داد شهریار برسه!"

با لبخند مرموز به آتری که زیر چشمی نگاهش می کرد نزدیک تر شد و دوباره زیر گوشش پیچ زد:

- الان خوبی یا میخوای بهم تجاوز کنی؟

آتری با حرص نگاهش کرد فکش منقبض شد:

- دارم واست!

نگاه هاکان داغ شد و به لب هایش زل زد..حرارت تن آتری بالا رفت و تند تند گفت:

- من خسته شدم گرممه میرم بیرون حساب کنین بیاین..

و با سرعت بیرون رفت..

هاکان با خنده دوباره موهای خود را چنگ زد و پس از حساب کردن رو به هاله و شهریار گفت:

- ما میریم فودکورت...تموم شدین بیاین اونجا..

کارو لباس را برداشت و بیرون رفت..

آتری

با این که پتانسیل این را داشتم لباس های هاکان را در تنش پاره کرده و یه کام درست حسابی از آن هیکلش بگیرم ولی صحبت با وکیل مهاجرت تا نیمه شب طول کشید و خسته به تخت خواب رفتیم..

صبح علارغم میل همراهِ ساغر و هاله راهی آرایشگاه شدم.. کل موهای بلندم را که هاکان به شدت تأکید کرده بود مطلقاً کوتاهش نکنم فر و دیزاین کردند. آرایش ملایمی هم روی صورتم نشانادند..

شهریار و هاله برای عکاسی رفتند و من و ساغر به خانه برگشتیم.. دماغ بود و زیاد حرف نمی زد..

درک می کردم.. شیلا بدتر بود ولی خوشبختانه عمه هایم پیشش بوده و بچه ها سرگرمش کرده بودند ..

پوفی کشیدم و به ساعت نگاه کردم.. شش و نیم بود و هاکان هنوز نیامده بود.. گیر عملی اورژانسی در بیمارستان افتاده بود و الان خبر داد تازه راه افتاده است..

شماره ی پدر را گرفتم:

- جونم بابا؟
- سلام بابا کجایی؟
- همین الان رسیدیم باغ.. نیومدی؟ فک کردم اینجا..
- نه واسه هاکان کار ضروری پیش اومد میایم تا نیم ساعت..

- باشه عزیزم..سلام اردشیر خان..

گوشی را روی تخت انداختم و لباسم را به دست گرفتم..پیراهن یقه رومی مشکی
حریر که دور کمر و قسمت یقه اش نوار نقره ای داشت..دامن بلند و فون ولی
ساده و شیک..

با رضایت به تن کشیدم و زیپ بغل لباس را بستم..لوسیون جدیدی که گرفته
بودم بوی محشری داشت..با اینکه بعد از حمام حسابی استفاده کرده بودم ولی
باز هم مقداری روی بازو و سرشانه ی برهنه ام زدم و پخشش کردم..

با صدای در متوجه آمدن هاکان شدم..چند لحظه بعد وارد اتاق شد و بدون حرفی
چشمانش را بست و عمیق بو کشید..

- آخ این بوعه قراره دیوونه م کنه..

چشمانش را باز کرد تازه نگاهش بهم افتاد..

چند قدم به سمتم آمد:

- You kidding me right?!

خندیدم و شانه ای بالا انداختم..درحالیکه لباس هایش را در می آورد سرش را
تکان داد:

- زیادی جذاب شدی..نمیشه..نداریم اصلا همچین چیزی..

ادای پاک کردن عرق پیشانی ام را در آوردم:

- ای بابا..چیکار کنیم دیگه..کاریه که ازم برمیداد..

لب پایش را گزید و با یک شرت به سمت حمام رفت که چشمانم گرد شد:

- کجااا؟

در سرویس را نشان داد:

- دوش بگیرم!

- مگه صب نگرفتی..دیره بابا

- نگیرم ینی؟

- البته من خیلی اوکیم دیر کنیم ولی اونجا حدودا هف هشت نفر هستن که

پاره مون میکنن..

خندید و سرش را تکان داده وارد سرویس شد..

- حموووم؟

صدایش آمیخته با خنده بود:

- دستشویی ام نرم؟

- حله حله راحت باش..

یقه ی کتش را صاف کرد و از جلوی آینه به سمت برگشت:

- خوبه؟

روی تخت نشسته و محوش شده بودم.. سرم را منگ تکان دادم و بلند

شدم.. ادوکلن را روی خود خالی و موهایش را مرتب کردم..

به تبعیت از حرکت هاگان قسمتی از موهایم که باز بودند به سمت شانه ی برهنه ام راندم..

هاگان حرکت را دید و با چشمان براق نزدیکم شد.. پشت سرم ایستاد و سرش را در گردنم فرو کرد.. عمیق بو کشید و موها و سرشانه ی برهنه ام را بوسید..

با صدای بم شده ی جذابش پچ زد:

- حیف دیرمونه وگرنه همینجا کارتو ساخته بودم با این همه دلبریت..

دلم ضعف رفت و گونه هایم داغ شد.. با لبخند کمرنگی سمتش برگشتم:

- خودتو کنترل کن جیگرم شلوارت پارچه ایه!

با خنده نگاهی به پایین تنه اش کرد:

- لعنتی!.. آخرش از دستت رسوا میشم!

با خنده ی خبیث شل ست لباس را از کاور بیرون آوردم و به تن کشیدم.. موقع

بیرون رفتن از اتاق چشم هاگان به چمدان های آماده افتاد..

دستی رویشان کشید و به سمت برگشت:

- بالاخره شد آتی..داری میری..

اگر آویزان شدن های دایان به هاکان را فاکتور بگیرم جشن خوبی بود..

بخصوص چشمان درخشان و خوشحال شهریار قلبم را آرام می کرد..

او لایق یک زندگی آرام با دختری بود که مشخصاً عاشقش است..نگاه های

نرمشان به یک دیگر در حالی که می رقصند گواهی این احساس بود..

دست هاکان را پشت کمرم احساس کردم:

- نمیخوای بهشون ملحق شیم؟

نگاهش کردم و مردمک چشمانم را در حدقه چرخاندم:

- کنه بالاخره کنده شد؟

تک خنده ای زد و به سمت پیست رقص هدایت کرد..دستانم را دور گردنش حلقه

کردم و کمرم را گرفت..

نمی دانم در نگاهم چه دید که چشمانش برق زد :

- اینجوری غیرتی میشی میخورمتا..

- همین الان میتونم جرواچرش کنم..

- آخخ..خوی وحشی اومده بالا..همینجوری نگهش دار..

چشمانم درشت شد .. محکم به خود چسباندم و نفس داغش را زیر گوشم خالی
کرد و با آن صدای بم جهنمی اش پیچ زد:
- امشب ست چرمو می پوشی..

الهام و زندایی هایم اولین کسانی بودند که با گریه خداحافظی کرده و از باغ
خارج شدند.. اقامت حسام و نازگل در آلمان درست شده بود و بعد رفتنمان می
توانستیم آنها را هم ببینیم..

جمع خودمانی شده بود و همه دوستانمان دور هم نشسته بودند.. از همکلاسی
های دانشگاه تا چندتا از دوستان و همکاران هاکان..

نیما: من فقط بهش گفتم شبیه ترامپه.. بابا منظور بدی نداشتم منظورم بور
بودنش بود..

علیرضا: ابله جون بجز ترامپ مثال دیگه نداشستی بزنی؟ میگفتی مارگو رابی،
لیلی رز دپ.. چمیدونم کلی ادم معروف داریم..

نسرین با ناز قری به گردنش داد:

- یا حداقل من!

متوجه نگاه پر علاقه ی علیرضا بهش شدم و با خنده کنار هاگان نشستم..

نیما: بابا چه انتظاری از آدم دارین..اون لحظه مغزم کار نمی کرد..ولی جون مادرم کفشش دو کیلو سگک داشت چهار کیلو لژ و پاشنه ..

طاها با خنده جرعه ای از نوشیدنی اش را نوشید:

- بابا ول کنین از این مخ زن در نمید..بزنین به افتخار این دو نابغه که داریم از دستشون راحت میشیم..

من و هاگان با خنده سر تکان دادیم و گلاس هارا بالا بردیم..به خنده ی تلخ ساغر چشمانم را باز و بسته کردم..

نیشخندی زد و یکباره ابرویش بالا رفت..رد نگاهش را گرفتم و به ران هاگان رسیدم و دستی که روی آن بود..

خودش انقدر محو بگو بخند شده بود که متوجه نشد دایان با لذت پا روی پا انداخته و استفاده اش را می برد..

هاگان انقدر بین همه هیبت داشت که کسی جرأت نمی کرد لحظه ای به من خیره شود.. حال من خودم باید آن هیبت را نشان دایان دهم بدون آن که جمع به هم بریزد و آبرو ریزی شود..؟قرار نبود از رو برود..؟!

فکر خاصی به ذهنم نرسید..حرکت نامحسوس دست دایان روی ران هاکانی که در باغ نبود اجازه نمی داد تمرکز کنم..

از دست هاکان هم شاکی بودم که دو پیک اضافه تر خوردن باعث شده بود این گونه غافل شود..

گوشی ام را درآوردم و به ساغر پیام دادم: "شماره ی این جنده رو داری؟"
نگاه کلافه ای بین ما سه نفر رد و بدل کرد و فرستاد: "ندارم الان از بیتا میگیرم"

بیتا قبلا مهمانی را ترک کرده بود..کمی طول کشید و قبل از این که ساغر شماره را بفرستد آقا هاکان بالاخره متوجه دست هرز روی خودش شد و نا محسوس پس زد و با اخم به دایان و سپس من نگاه کرد..
نگله طوفانی ام را ازش گرفتم که سرش را نزدیکم آورد:

- میخوای جا به جا شیم؟

با خشم غریدم:

- نخیر شما حواستو جمع کن!

- چشم..ببخشید..

به بحث میان جمع پیوستم و کلکلمان با بچه ها به هوا رفت.. با ویبره ی گوشیم
نگاهی به صفحه اش کردم..

ساغر نوشته بود: "من روبه رو نشستم بهتر میبینم.. یا داره مٹ سگ بو میکشه
یا دستمالی میکنه = ||..! ۰۹۱۲.."

خونم به جوش آمد ..روی شماره زدم و پیامش را باز کردم:

" جیگر تا نزد من جمع دستتو قلم و خودتو قهوه ای کنم آروم بکش کنار"

هاکان به زانوهایش تکیه داده بود و همین باعث می شد دایان از پشتی مرا
ببیند..

تعجب کردم با اینکه روی مبلی تک نفره نشسته بود جوری چسبیده بود که فکر
کردم روی مبل ماست!

صفحه ی موبایلش روشن شد و پس از لحظه ای سرش را بالا آورد و با حرص
و نفرت نگاهم کرد..

با آرامش نگاه گرفتم و زیر لب زمزمه کردم:

- بدهکار شدیم!

نسرین و آیدا با گریه ازم جدا شدند و خداحافظی کردند.. حتی یاس هم همان یاس
همیشگی نبود ..دمغ و دلگیر بهم خیره می شد و دوباره نگاه می گرفت..

بی تعارف دلم برای جمع ها و بگو بخند هایمان تنگ می شد ولی مراحل زندگی باید گذرانده شوند و آنها هم دورانی بودند که گذشتند..

جلوی در سالن با ساغر و دو سه نفر از بچه ها در حال صحبت بودند.. خواستم به سمتشان بروم که موجود نفرت انگیز جلوی راهم سبز شد..

اصلا درکش نمی کردم یک آدم چقدر می توانست ذلیل و آویزان باشد؟!!

جوری با نفرت نگاهم می کرد که احساس کردم الان است از چشمان آرایش کرده اش خون بیرون بزند..

لباس بیرون بر تن داشت و ظاهرا قبل از رفتن خواسته بود برای آخرین بار عقده خالی کند..

- تو یه عقده ایه مغرور و خودپسندی.. با حيله هاكانو اسير خودت كردی و الانم كه دارى با استفاده ازش میری كانادا! هه! تو خوابتم می دیدی؟.. اومدی عروس خونواده سالاری شدی از اموالشون استفاده كردی واسه اینکه بری اونور آب..

فخری خانم حق داشت.. شنیدم كه باعث شدى كلی بهش بی احترامی بشه و هاكان دست روش بلند كنه!

فک میکنین این کاراتون بی جواب می مونه؟؟..بیچاره هاگان ساده لوح
که تو تا پات به اونجا رسید ولش می کنی ولی مطمئن باش من همیشه
هستم..

هاگان حق من بود..بابا و خونواده شم مثل خودش جادو کردی اما من
اونم حلش میکنم..

لیاقت هاله ی احمق همون شهریاره گدا بود ولی هاگان نه..توی بی همه
چیز لایق اون نبودی ولی من نمیذارم..

نمیذارم حق و موقعیتی که مال من بودو اینجوری راحت هاپولی کنی
دختره ی بی اصل و نسب حروم...

گذاشته بودم خالی شود ولی دیگه داشت نجاست زیادی میخورد!..چندبار
انگشتان دست راستم را باز و بسته کردم و قبل از این که جمله اش یا توهینش
تمام شود در یک حرکت بالا آورده و روی صورتش خواباندم..
بله!..هنوز همان ضرب دست آبشار ها و سرویس های والیبال را داشتم..

صورتش به یک سمت پرت شد ..با صدای هین بلند او و ضربه ی من دویدن
چند نفر به سویمان را حس کردم..

دایان با جیغ به سمت حمله ور شد و پایین موهایم را گرفت و کشید.. میج دستش را گرفتم و سعی کردم با آرامش و فشار دست موهایم را آزاد کنم..

- دستتو بکش دایان..

یک لحظه فکر کردم صدای هاکان است ولی با دیدن بابا اردشیر که با چشمان به خون نشسته خود را رساند و با ضرب، دایان را از من جدا کرد قدمی عقب رفتم و نفسم را پر صدا بیرون دادم..

کسانی که نزدیکمان می شدند هاکان و شهریار و هاله بودند.. به اطراف سر چرخاندم.. خوشبختانه همه حتی دخترها داخل باغ بودند و در سالن کسی نمانده بود..

- به احترام رفاقت چند ساله م با پدرت جواب توهین هاتو نمی دم.. ولی سعی کن دیگه جلوی من آفتابی نشی.. الانم تا پشیمون نشدم و یه سیلی دیگه نخوابوندم زیر گوشت برو ..

این حجم از ذلت و تحقیر به چه قیمتی؟.. چانه ی دایان لرزید و دستش را از روی گونه اش برداشت..

با دیدن رد انگشتانم پوزخند زدم و به هاکان که با اخم وحشتناکی خیره به دایان بود نگاه کردم..

با نفرت نگاه گرفت و با قدم های تند از سالن خارج شد..

هاله غر زد:

- نره ننه ی سلیطه شو پر کنه الان؟..هنوز تو باغن..

بابا سرش را بالا انداخت و بیرون رفت..

از پشت به قامتش نگاه کردم..دومین بار بود که اینگونه پدرانہ پشتم در می آمد..الحق که هاگان پسرش بود..

شهریار نفسش را بیرون داد و با صدایی که درش خنده موج می زد آرام به هاله گفت:

- ضربه رو کیف کردی؟

هاله چشم باریک کرد:

- عه؟ دوس داری؟..اوکی میگم آتی یادم بده..

شهریار به نشانه ی تسلیم دستانش را بالا برد و به سمت در رفت:

- وای دده زنم دست بزن داره!!

هاله با خنده دنبالش دوید..

با نیشخند به سمت هاگان برگشتم..هنوز اخم داشت و بهم خیره بود..

بزاقم را قورت دادم و خواستم حرفی بزنم ولی یکباره دو طرف صورتم را گرفت
و لب هایش را روی لبانم گذاشت..

با به یاد آوردن اولین بوسه مان که شبیه این بود ناراحتی ام را از یاد بردم و
لبخندی زیر لب هایش زدم..

چندبار آرام بوسید و جدا شد.. سرم را به سینه اش چسباند.. با صدای بم زمزمه
کرد:

- خوبی؟؟

کتش را چنگ زدم و چیزی نگفتم..

خوشبختانه ماجرای شراکت هاگان با تئاتر شب خواستگاری هاله و امشب منتفی
شد.

حوله ام را به تن کشیدم و از حمام خارج شدم.. هاگان که درحال در آوردن لباس
هایش بود با تعجب نگاهم کرد:

- عه تموم شدی؟؟ تازه داشتم میومدم پیشت!

شانه بالا بردم:

- بیشخید دیگه!

ضدحال خورده به سمت حمام رفت.. لبخند شیطانی زدم و کشوی لباس زیرهایم
را باز کردم..

با هیجان ست مشکی عجیب غریب را بیرون کشیدم و شروع به پوشیدنش کردم..

به قول هاکان، واقعا خفن بود!..تاپلکس چرم مشکی را روی تنم درست کردم و بندهای جلوییش را محکم کشیدم تا بالای سینه هایم برجسته تر بیرون بزند.. شورت توری اش را پوشیدم .. کمری و هارنس ها را به هم وصل کردم..جوراب های بلندش بر خلاف تصورم در پاهایم به شدت جذاب بودند.. کفش هایی که امشب در باغ پوشیده بودم هم به پا کردم..

چوکر مشکی را هم دور گردنم بستم و جلوی آینه ایستادم..ماسک مو زدم و با سشوار سریع خشک کردم ..از بالا همه را جمع کرده و دمب اسبی بستم.. کمی کانسیلر و سایه دودی و خط چشم با رژ قرمز تیره آرایشم را هم کامل کرد..

با دیدن تیمم جلوی آینه ی قدی لبخند زدم و قلبم به تپش افتاد..
ژست و فیگور می گرفتم و کیف می کردم..

راوی

با قطع شدن صدای آب بزاقش را قورت داد .. با هیجان و اعتماد به نفس یک دستش را مانند مدل ها روی کمرش گذاشت و به در سرویس زل زد..
هاکان درحالی که فقط شلوار به پا داشت موقع بیرون آمدن میخواست موضوعی با مزه را به آتری بگوید:

- میگم آتی تو..

باقی حرف در دهانش ماسید و با چشمان درشت شده به الهه ی سکسی رو به رویش زل زد..
چندبار پلک زد و بزاق فرو برد تا مطمئن شود صحنه واقعیست.. فکش منقبض شد و تمام سلول های تنش به تاب افتادند..
این چندمین بار بود که آتری تا او از حمام بیاید سورپرایزش می کرد و یکی از یکی هات تر بودند..

نزدیک نمی شد.. فقط نگاه می کرد.. از بالا تا پایین و برعکس.. جوش و خروشی در بدنش به راه افتاده بود... آتری لبخند جذابی روی لب داشت و هاکان فکر میکرد رنگ رژ این ترکیب را نفس گیر تر کرده..
خواست سمتش برود که هاکان دستش را بالا آورد و محکم گفت:

- تکنون نخور..

ایستاد و لبهایش را به دهان کشید..

- چرخ بزن..

آتری پای راستش را جلوی پای چپ برد و با لوندی ذاتی اش چرخي زد و با
لبخند دندان نمایی به سمت مرد برگشت..

از نگاه هاگان آتش بیرون می زد..حرکات قفسه ی سینه اش نشان از نفس های
تند و داغ گردنش بود..

- میخوام این صحنه تو ذهنم هک شه..پرستیدنی شدی آتی..نمیخوام یادم
بره..

آتری با لذت لب زیرینش را گاز گرفت و چشمانش خمار شد..

آرام سمت هاگان قدم برداشت و با اعتماد به نفس گفت:

- نمی دارم از یادت بره ..

نفسش را با تندی بیرون داد و با هر قدم دخترک مشت هایش سفت تر شد..در
دو قدمی مرد ایستاد و با اغواگری گردنش را خم کرد..زبانی روی لب بالایش
کشید:

- بگو هاگان..اون چیزایی که تو دهنته رو بریز بیرون..

با همان نگاه سوزاننده خیره ی بدن خوش تراش و طلایی دخترک بود..کاستوم
به طرز عجیبی روی تنش خوش نشسته بود..نفس گیر ترش کرده بود..

نگاهش روی گوشت بیرون زده ی سینه هایش چرخ خورد و دوباره به چشمانش رسید..صدایش خش دار شده بود:

- نمی دونی چه لذتی داره..وقتی می دونم صاحب جزء به جزء این بدن منم..منم که این جذابیت با دستام لمس میشه..
منم که این بدن زیرم پیچ و تاب میخوره..
نالۀ هات..لوندی هات..از خود بیخود شدنات مال منن آتی..
کسی حق نداره ببینه..حق نداره بشنوه..همه ی پستی بلندیات که قاب دستامن..همه ی تو..نفس هات..ضربان تند قلبت وقتی با لرز ارضا میشی..
مال منن..همشون به قدرت منه..

دخترک داغ کرده بود..از تک به تک کلمات هاکان مالکیت می بارید و به طرز غریبی لذت می برد..
فکر می کرد با تم امشبش کنترل رابطه را قرار است به دست بگیرد ولی قدرت کلمات و نگاه مالکانه و متعصب هاکان را چه می کرد..
مرد پر هیبت رو به رو مدت هاست که رویش تسلط کامل دارد..

هنوز کپ کرده بود و این بار هاکان نزدیکش شد..نگاهش ترکیبی از عشق، مالکیت، غرور و شهوت بود..

دخترک بزاق فرو برد و هیجان زده از لمس انگشتان پر مهارت مرد نفسش را عمیق بیرون داد..

گوشه ی لب هاگان از این بی قراری دخترک تکان خورد..دورش چرخید و عطرش تنش را به ریه هایش کشید..

- بگو..هر چی تو ذهنته بریز بیرون!

دخترک کیش و مات از این جریان نفس لرزانش را دوباره بیرون داد..

- همه ی من ماله توعه هاگان..داغی تنم..نفس های تندم..بی تابی و عطشم به کوچیک ترین لمست..

بی قرارم هاگان..حتی همون لحظه ای که داری لمسم میکنی بازم بی قرارم..

زندگی واسم همونجاس که اونقد باهات یکی شدم که تنم عطر تن تو رو گرفته..

بدنت..سنگینی تنت..چشمات..همه چیت..مسلطه به من..

طاقت مرد بریده شد..پشت دخترک ایستاد و با گرفتن کمرش جسم ظریف او را به خودش کوبید..

سر در گردنش فرو کرد و درحالی که با داغی نفس هایش عذابش می داد پچ زد:

- می دونی میخوام چیکارت کنم؟؟

آتری از هیجان لرزید و با رخوت گردنش را بیشتر خم کرد ..هاکان پهلوهایش را گزید و لیزی به لاله ی گوشش زد:

- میخوام کاری کنم صب نه بتونی راه بری نه حرف بزنی..اتقد از لذت جیغ زده باشی نایی توی گلوت نمونده باشه..

دخترک طاقت از کف داده و سمتش برگشت..با قفسه ی سینه ای که به شدت بالا پایین می شد به لب های پر و هوس انگیز مرد نگاه کرد و با خشم ناشی از اوج نیازش ناله کرد:

- میخوام هاکان..همه شو میخوام...

مرد لب پایینش را بین دندان هایش اسیر کرد و آه دخترک در دهانش ریخته شد..دیوانه تر از این ناله اش به فک و گردنش هجوم برد..

با دندان می گزید و وقتی صدای ناله ی آتری در می آمد همان جا را خیس می بوسید..

با زبان گوشت بیرون زده ی سینه هایش را خیس کرد و پوست نرمش را به دندان کشید..

چنگی به باسن دخترک زد و غرید:

- میخوام بجوئمت آتی..نقطه نقطه بدنتو با دهنم و دندونام مهر کنم..

آتری به ناگه دیوانه شد.. چیزی را که هاکان گفته بود از چند دقیقه پیش داشت
له له می زد روی خودش پیاده کند..

چنگی به گردن مرد زد و لب هایش را به لب های او کوبید.. با خشونت که از
خود انتظار نداشت شروع به بوسیدن کرد هرچند باز هم از شدت خشونت هاکان
کم می آورد..

لب ها به هم گره خورده به سمت تخت قدم برداشتند..
هاکان از پشت افتاد و آتری رویش قرار گرفت.. با نفس نفس ازش جدا شد و
خیره در تاریکی چشمانش لبخند خبیثی زد..

لب هایش را روی ته ریش مرد قرار داد و تا گلایش مکش وار پایین آمد..
سیب گلایش را به دهان گرفت و با صدای بلندی مکید..
غرش مرد و چنگ شدن دستانش روی کمر آتری دوباره لبخندش را خبیث کرد..
سرش را بالا آورد و دست هاکان را از روی کمرش برداشت رو روی تخت
گذاشت..

آرام لب زد:

- مٹ اینکه فلسفه ی تم امشبو نمی دونی عشقم.. امشب رئیس منم!

هاکان خرناسی کشید و ذغال چشمانش گداخته تر شد..

لب های آتری روی برجستگی سینه هایش نشست.. مکش وار و خیس می
بوسید و دستانش را نوازش وار بالا پایین می برد..

چنگ هاکان دوباره روی پهلویش نشست که دخترک نیم خیز شد.. دستان هاکان
را با دو دستش گرفت و بالای سرش برد:
- به دستات بگو شیطونی نکن تا نبستمشون..

بدنش را کشید تا دستان هاکان را صاف کند که لعنتی ترین اتفاق افتاد..
سینه هایش از بالای بندی تاپلکس بی در و پیکر بیرون زد.. دقیقا مقابل صورت
هاکان..
نفسش حبس شد.. اکسیژنی نمانده بود..

آتری دستانش را روی تخت دو طرف صورت مرد گذاشت و با تکیه بر آن ها
فاصله گرفت..

نمایشی لب گزید:

- اوپس! بد شد که..!

دود بود که از گوش ها و چشمان هاکان بیرون می زد..

با عطش نگاهی به سینه هایش کرد و از زیر دندان های کلید شده غرید:

- بازیت خیلی خطرناکه آتی..

دل دخترک لرزید ولی به روی خود نیاورد و با اغوا گری گفت:

- هنوز مونده نفسم..چیزی نشده که..

دستان هاگان تکان خورد که آتری صاف روی شکمش نشست و انگشت اشاره

اش را تکان داد:

- عاع..دستا تکون نخورن..

فک بزرگش منقبض شد و با چشمان طوفانی به دخترکش که با جسارت داشت

روی بدنش جولان می داد خیره شد..

لعنتی هیچ حرکتی برای درست کردن لباسش نمی کرد..

آتری از دیدن حالات هاگان کیف می کرد..دوباره خم شد و لب زد:

- به لباتم بگو شیطونی نکنن..

هاگان منظورش را نفهمید و اخم کمرنگی کرد ولی با نزدیک شدن آتری احساس

کرد نزدیک به باخت است..

دخترک بی رحمانه سینه هایش را روی دهان و صورت مرد حرکت می داد و با

وسوسه انگیز ترین حالت ممکن اوم می کشید..

مرگ بود..خود مرگ بود تکان ندادن دهانش..الان باید ان گوشت های نرم زیر دندان هایش در حال له شدن بودند..

نتوانست..بازی را واگذار کرد..با غرشی یکباره از جا پرید..همه ی گرفتن کمر آتری و چرخیدن و زیر قرار گرفتنش یک ثانیه طول نکشید..

مطمئن بود لحظه ی شکار آهو توسط ببر از این طولانی تر بود..

با دهان باز و چشمان درشت به هاکان که رویش خیمه زده و با برزخ ترین نگاه آتشش می زد زل زد..

مرد دیوانه وار نفس می کشید..رگ شقیقه هایش باد کرده و بناگوشش سرخ بود..

سرش را پایین برد و درحالی که بندی های لباس را می کشید آرام گفت:
- همونطور که گفتم..تا زمانی که میریم فرودگاه قرار نیست بتونی راه بری..

و با آرامش عجیبی بندی ها را باز کرد و تاپ را از تن آتری بیرون کشید..دخترک عاجز از حرکات هاکان فقط نگاهش می کرد..

لحن تهدید وارش ضربان قلبش را به هزار می رساند..

مرد به آرامی انگشتانش را روی نوک سینه های دخترک کشید که او لب گزید و چشمانش را بست..

کمی میان شست و اشاره بازیشان داد و با اخم و جدیت نگاهشان کرد..

بین پای آتری با همین اخم هاکان نبض می زد..نیاز به هیچ حرکتی نبود..نگاه تاریک عجیبش را به میشی های پرنیاز دوخت و فشاری به نوک سینه اش داد..

دخترک سست شد و با جمع کردن ابروهایش به لامصب ترین حالت ممکن آخ پر حرارتی زمزمه کرد و همان شد جرقه..

غرش بلند هاکان شد شروع کننده ی بلعیدن سینه های آتری..بی طاقت..با خشم..پر حرارت و با ولع عجیبی میخورد و می مکید..

گاز میگرفت و لیس میزد..با زبان بازی می داد و دوباره بین دندان می کشید.. آتری پیچ می خورد و ناله می کرد..انگار هاکان قصد داشت تنها با خوردن سینه هایش کار را تمام کند..

سر بالا می آورد و با چسباندن لب هایش به پیشانی عرق کرده ی هاگان جیغ های حاکی از لذتش را خفه می کرد..

بازوی های خود را به بدنش می فشرد و با این کار سینه هایش به هم نزدیک می شدند و نمی دانست این حرکت جنون هاگان را به اوج می کشاند .. چند دقیقه گذشته بود و آتری نایی برای ناله نداشت فقط آه های آرام می کشید..

هاگان که مطمئن شد شیرۀ ی جانش را بیرون کشیده سر بالا آورد و با غرور به چشمان بی حال و نیمه باز آتری نگاه کرد..

- جونم؟.. به قول رئیس.. چیزی نشده که..؟

آتری لبخند بی جانی زد و با صدایی که خش برداشته بود زمزمه کرد:

- نخیر.. اون بازو من بردم..

هاگان نیشخندی زد:

- اگه برده بودی الان من اینجوری بیحال افتاده بودم!

آتری با همان چشمان خمار لبخند دلفریبی زد:

- میوفتی.. توام میوفتی..

و بی آن که تکانی به بالا تنه اش که در حصار هاگان بود بدهد پاشنه ی کفش هایش را به کمر شلوار هاگان فرستاد و با کشیدن پاهایش شلوار را هم کشید..

هاکان با ابرویی بالا رفته سر پایین برد تا به حرکتش نگاه کند که با دیدن شرت
توری و جوراب های ست و هارنس های جذاب روی ران های خوش تراشش
لبخند عجیبی زد..

ابروهای شهریار بالا رفت و با ذوق به هاله که با یک بسته در درگاه ایستاده
بود و لبخند می زد نگاه کرد:

- یعنی چیکار کردم که یه فرشته جلوم ظاهر شده؟

هاله خنده ی با نمکی کرد و داخل آمد..

دلش از دستوری که مغزش می داد به تپش افتاده بود.. با خجالت روی پنجه پا
بلند شد و بوسه ای سریع روی فک شهریار زد..

قبل از اینکه مرد بتواند کاری کند از زیر دستش در رفت و به سمت آشپزخانه
دوید:

- خواستم صبحونه رو باهم بخوریم واسه همین به آتی زنگ زدم گفتم به

سرهنگ بگه بهت یه جوری مرخصی بده که صبح خونه باشی و منم

بیچم بیا پیشت..

عدسی درست کردم امیدوارم دوس داشته باشی اگرم نداشته باشی

مجبوری بخوری چون من درست کردم!

کلمات را تند و پشت هم ادا می کرد..

شهریار با خنده و لذت به اندام ظریفش که در آشپزخانه ی خانه اش اینور آنور می رفت نگاه کرد..

شاید تا به حال به این اندازه احساس خوشبختی نکرده بود..

آرام به سمتش رفت و پشت میز نشست.. هاله میز را آماده کرد و قابلمه ی کوچکش را وسطش گذاشت..

شهریار عمیق بو کشید:

- اومم بوی زندگی میده..

هاله لبخندی زد و کاسه ی شهریار را پر کرد..

حرفی بجز تعریف شهریار از غذا رد و بدل نشد.. هاله همچنان خجالت می کشید و معذب بود ولی همین قدمش برای شهریار کلی ارزش داشت ..

دستش را گرفت و بوسه ای رویش زد.. شانه های هاله جمع شد و با خجالت عقب کشید:

- وای شهریار نکن خجالت می کشم..

ولی مرد مصرانه دستش را نگه داشت و بند بند انگشتانش را بوسید.. هاله هر لحظه در خود جمع تر می شد:

- آب شدم!!

مرد خنده ای کرد و با کشیدن دستش او را به سمت پذیرایی برد.. روی کاناپه نشست و هاله را کنارش نشاند..

دخترک با لپ هایی گل انداخته زیر نگاه گرم از محبت شهریار سرش را پایین انداخت..

مرد هر دو دستش را گرفت و بالا آورد و دوباره بوسه باران کرد:

- خجالتہ چی عشق من؟.. تو امید زندگی من شدی.. دلیل من شدی.. باید به خودت افتخار کنی.. نه این که خجالت بکشی..

میگفت و بوسه هایش را روی ساعد دختر ادامه می داد..

هاله سرش را بالا آورد و نگاهشان به هم گره خورد.. شهریار صورتش را گرفت و انگشت شستش را نوازش وار روی آن کشید..

نگاهش روی لب های دخترک ثابت ماند.. لب هایش را خیس کرد و آرام سر جلو برد..

ضربان قلب هاله بالا رفته بود .. نگاهشان در هم قفل و نفس های داغ شهریار روی صورتش پخش می شد..

مرد آنقدر جلو رفت که فاصله تمام شد.. لب هایش لب های غنچه ای هاله را احاطه کردند.

چند بوسه ی ریز زد و لب پایش را آرام مکید.. لذت و آرامش در رگ های هر دو جریان یافته بود..

کمی فاصله گرفت و دوباره به چشمان براق هاله زل زد:

- دل بده عشقم.. ببوس.. توام ببوس..

و دوباره لب به لب های شیرینش چسباند.. هاله مردد و ناشیانه حرکت شهریار را تکرار کرد و به لب هایش مک آرامی زد..

دستانش را درون موهای مرد فرو کرد و نفس هایش تند شد..

آرام و با حرارت همدیگر را می بوسیدند.. شهریار هاله را در آغوش کشید و درحالی که لب هایش را با ولع می بلعید آرام روی کاناپه خواباند..

·
·
·

با حرص سرنگ را داخل سیفتی باکس انداخت..

خسته و کلافه بود..

مدام با خود می گفت: "اگه این بار هم نشه جداً بیخیال می شم"

هاکان پشت سرش ایستاد و شانه اش را بوسید..گیس بلند موهایش را باز کرد و دستی بینشان کشید:

- کم نیار عمر هاکان..دیگه چیزی نمونده..

سمتش برگشت و با ناراحتی تیشرتش را بالا داد:

- نگا تو رو خدا..دور نافم جای سالم نمونده..

خم شد و همان جا را محکم بوسید:

- جون خودم چیزی مشخص نیس..حساس شدی آتی..

پوست لبش را از داخل جوید و چیزی نگفت..در این سه سال پیشرفت قابل توجهی در زمینه کار و تحصیل داشتند..

آتری به عنوان جوان ترین پزشک نخبه صاحب کرسی شده بود و هاکان فلوشیپ گرفته و هر دو در دانشگاه و بیمارستان مشغول کار بودند..

تا شش ماه دیگر تخصص آتری در جراحی قلب و عروق تمام می شد و پس از گذراندن مدتی خدمت می توانستند به ایران برگردند..

هرچند خیلی ها زندگی در کانادا را ترجیح می دادند ولی آنها میخواستند موقعیتی داشته باشند که بتوانند با خیال راحت رفت آمد کنند و هاکن مثل همیشه داشت حلش می کرد..

همه چیز خوب بود ولی با یک اتفاق تلخ تمامش کوفت آتری شد..
حدود یک و نیم سال از آمدنشان گذشته بود که تصمیم به بچه دار شدن گرفتند..
بعد از چند ماه اقدام بدون نتیجه تحت نظر پزشک قرار گرفتند و مشخص شد هر دو نیاز به روش لقاح مصنوعی یا همان IVF دارند..
آتری وحشت می کرد و هاکن حمایت..

تنبلی تخمدان عجیب او که برای همه به دلیل فیزیک بدنی اش غیر قابل باور بود با آنرمال بودن شکل تعداد زیادی از اسپرم های هاکن دلیل بر این شد که درگیر این پروسه شوند..

بعد از کلی سختی مراحل مختلف دارو و آمپول و پانکچر و هایپر شدن آتری و دوباره و چندباره دارو و سوزن.. اولین انتقال جنین منفی شد..

نازگل با وجود کودک دو ساله ی خود ،سه هفته ی تمام پیش آتری بود و ارزش مراقبت می کرد..هما چند بار سر زده بود ولی شاغل و باردار بود و آتری نمی گذاشت بیاید..

اکنون یک روز تا انجام تست انتقال دوم باقی مانده و آتری خسته و داغون تر از همیشه بی حس کارهایش را انجام می داد و روز می گذراند.

هاکان حاضر و آماده در درگاه حاضر شد.. آتری لبخند کمرنگی به چهره اش زد. چقدر در این سه سال جا افتاده و جذاب تر شده بود.. تارهای سفید بین موهای پرپشتش خود نمایی می کردند و بر هیبتش می افزودند.. پیراهن مردانه ی خاکستری با شلوار مشکی اندام تنومندش را نفس گیر تر کرده بود..

اندامی که ذره ای تکان نخورده بود..

برعکس آتری که حسابی لاغر شده و البته راضی بود.. بهش می آمد!

با دیدن آستین های تا خورده ی هاکان او نیز آستین های پیراهن سفید مردانه ی تنش را که زیر جلیقه ی مشکی ست با شلوار پوشیده بود تا زد.. موهایش را که دمب اسبی بسته بود محکم کرد و پس از برداشتن وسایل راهی دانشگاه شدند.

- زک گیر داده.. میگه هرجوریه خانمتو برای لاب راضی کن..

- آتری اخم کرد و گوشه ی میز دفتر هاکان نشست..
- حتی اگه میخواستم نمیتونستم پرسونم..کارم زیاده..
- هاکان صندلی اش را جلو کشید و دستان آتری را گرفت:
- می دونم ..ولی می تونی نظارت کنی..
- ببین الان همون کارگاه کوچیک آیدا به خاطر تو تبدیل شده به یه کارخونه ی بزرگ..
- محصولاتتون همه جای دنیا طرفدار پیدا کرده..خب زک اینا رو میبینه دهنش آب میوفته..
- نمی دونم..حالا فردا تکلیفم مشخص شه در موردش فک میکنم..
- هاکان دو تا از دکمه های بالای پیراهن آتری را باز کرد و قفسه ی سینه اش را چند بار بوسید و بو کشید..صدایش بم تر شده بود:
- آخ این پدرسوخته ها چند وقته ناکامم گذاشتن.
- سری پیش نی سه تایی بود هیچکدوم نگرفت منفی شد به نظرت دوتایی میگیره؟
- انگشتان هاکان روی پوست آتری می لغزیدند:
- اونا مطمئنا مشکل ژنتیکی داشتن..اینجا از هر لحاظ تعیین سلامت شدن ..

آتری به خاطر حرکات انگشتان هاکان نفسش را عمیق بیرون داد و سرش را خم کرد:

- نکن هاکان..انقباضات رحمی..

هاکان پوف کلافه ای کشید و از جایش بلند شد:

- عجب گیری افتادیم..

آتری خنده ی ریزی کرد و از میز پایین آمد..یقه اش را مرتب کرد و به سمت هاکان رفت..

روی پنجه ی پا بلند شد و بوسه ای به سرعت نور روی لب هایش کاشت..

- میبینمت عشقم..

و از دفتر بیرون رفت..

تا لحظه ی آزمایش خود را در بیمارستان مشغول کرده بود..سعی کرده بود توجهی به علائمش نکند تا باعث تلقین نشوند..

با دیدن هاکان فهمید زمانش فرا رسیده..استرس داشت و قلبش تند می زد..هاکان دستش را گرفت و انگشتش را نوازش وار روی آن کشید..

لبخند آرامش بخشی زد و سوار آسانسور شدند..

مسئول آزمایشگاه به گرمی استقبالشان کرد و پس از ثبت پرونده ، آتری را به اتاق خون گیری فرستاد..

دل در دل هاکان نبود ولی سعی می کرد جلوی آتری خونسرد باشد تا باعث اضطراب او نشود..

با عشق به آتری که خیره به دستش بود نگاه کرد و از خدا کمک خواست..زندگی‌شان بی نقص بود ولی جای خالی بچه حس می شد..

آتری درحالی که آستینش را پایین می آورد بیرون آمد و خواست چیزی بگوید که دختر از پشت صدایش زد:

- دکتر نیکنام؟

سرش برگشت:

- بله؟

- آزمایش خود بتا بود یا تیترا بتا؟

- تیترا..

- اوکی تا یک ساعت آماده میشه..

به سمت هاکان رفت و ابرو بالا برد..تنش در چشمانش مشخص بود:

- خودت جوابو بگیر بی زحمت..من میرم بالا

مرد با لبخند چشمانش را باز و بسته کرد..آتری رفت و هاکان با تعارف پزشکی آزمایشگاه به اتاق او رفت و مشغول صحبت شد..

یک ساعت برایش یک سال گذشت..

پرینت آزمایش از دستگاه بیرون آمد و دکتر در دست گرفته نگاهش کرد.. لبخند عمیقی زد و با چشمان براق به سمت هاکان برگشت:

- تبریک میگم دکتر.. با این عدد بالا به احتمال زیاد دو قلو هستن..

دل بی تابش یکباره آرام گرفت.. با لبخندی کمرنگ از دکتر تشکر کرد و پس از گرفتن برگه بیرون رفت..

جلوی در اتاق آتری ایستاد.. نفس عمیقی کشید و آرام به در کوبید..

صدای لرزان آتری دلش را از جایش کند.. دخترکش در این مدت به شدت ضعیف شده بود ..

وارد اتاق شد.. آتری با بی تابی وسط اتاق قدم می زد .. با دیدن هاکان ایستاد و بزاق سنگ شده اش را به زور فرو داد..

درگیر این بود که هیچ وقت نمی شد از چهره ی هاکان چیزی حدس زد که مرد با چند قدم خود را به او رساند و محکم در آغوشش کشید:

- مبارکت باشه عمر هاکان..

حس کرد گوش هایش سوت کشیدند.. آرام سرش را بالا آورد و با ناباوری
پرسید:

- شد؟

هاکان بوسه ی عمیقی روی لب هایش نشانده:

- شد آتی.. شد..

دوباره سرش را به سینه ی مرد تکیه داد و چند نفس عمیق از عطر و بوی
تنش کشید:

- پس بابا شدنت مبارک نفس من..

محکم فشارش داد و موهایش را بوسید..

- ای لواطشکای منو ببیبیین...

سه قلوها درگیر با یکدیگر سعی می کردند داخل کادر جا شوند.. صدای جیغشان
خانه را پر کرده بود..

- آجیبیی.. آتییی ..

آجی آتیییی..

عه پرو اونور...

عاهای پام... ماماان..

آتری طبق عادت همیشگی در سکوت و خنده نگاهشان می کرد تا به صلح و تفاهم برسند..

هاکان از سرویس بیرون آمد و با صدای بچه ها ابرو بالا برد و با خنده نزدیک شد..

پشت آتری نشست و به خود تکیه اش داد..

با لذت روی شکم پرآمده اش دست کشید و سرش را بوسید..

کودکان بالاخره با داد شیلا ساکت شدند و ردیفی و دست به سینه نشستند..

- آفرین.. حالا قشنگ به آبجی سلام کنین..

سه تایی همزمان سلام کردند .. آترینا که وسط نشسته بود به جلو خم شد:

- آبتی آبتی اول نی نی ها رو نشونمون بده..

آتری خندید و لپتاپ را کمی خم کرد.. آترینا با ذوق جیغ کشید:

- وایای شیمکت مٹ بادکنک شده..

آریا شاکی گوش هایش را گرفت:

- ای بابا کر شدم.. نجیغ تولو خدا.. آبجی صدتا گذش ها!! نمایین؟

آتری با عشق نگاهشان می کرد:

- جوجه بذار نی نی ها به دنیا بیان..سپرده بودم کفش کوچولو هاتونو

واسشون پیدا کنین کردین؟

آریا مردمک میشی چشمان درشتش را چرخاند:

- نهخیر..آقا آراد نداشت که..

آتری با تعجب به آراد که با چهره ی جدی همیشگی اش به آنها زل زده بود نگاه کرد:

- چرااا؟

پسر بچه دست هایش را چلیپا کرد و با اخم با نمک گفت:

- اونا کهنه ن..خودم کفش نو واسشون میخرم..

دل آتری ضعف رفت از لحن مردانه ی آراد..کوروش همیشه میگفت ورژن پسر بچه ی خود آتری است..

مشخص هم بود کودک متفاوت و باهوشی است..زیاد به بازی های بچه گانه علاقه نشان نمی داد و حالت خشک و خونسردی داشت..

تا جایی که شیلا نگران شده بود و میخواست به روانشناس کودکان مراجعه کند ولی کوروش توجیهش کرده بود آراد دقیقا مانند کودکی های آتری است..

همه چیزش به آتری رفته بود حتی علاقه اش به هاکان!

- عمو هاکان مامان نداشت سشوارشو درست کنم..نوار تفلونمم تموم شده..
 - عجب نداره عمو میگم دایی واست اوکی کنه..چندبارم گفتم بهت توی مدار کشی خیلی باید حواستو جمع کنی..
- آراد متفکر سری تکان داد و آریا و آترینا با تعجب نگاهشان بین آن ها رد و بدل شد..

آتری

- با خنده و تعجب به سمت هاکان برگشتم که صدای شاکی شیلا بلندشد:
- هاکااان تو و شهریار منو دق میدین آخرش..اخه چندبار نزدیک بود برق بگیرتش..موتور هرچی لوازم برقیه میخواد بیاره پایین..ماشینم که بذا نگم..

آراد لب ورچید و با ناراحتی نگاهمان کرد:

- می بینی؟ اونروز نداشت با دایی برم مکانیکی..

هاکان با آرامش گفت:

- شیلا جان خب بچه استعداد داره بذا تشویق شه..

بچه ها که دیدند ما مشغول صحبت شدیم آرام کنار رفتند..پارسال در تعطیلات
ژانویه دیده بودمشان..الحق که دلیل زندگی بودند..

- ایشالا چند وقت دیگه که پسرای خودت به دنیا بیان میبینی چقد سر اینکه
ناخنشون نشکنه حساس میشی..

هاکان خندید و من لبخند عمیقی زدم..

- چشمممم..بازم بهش میسپرم مواظب باشه..ولی خدایی ذوقشو سر نگرانی
کور نکن شیلا..

شیلا پوفی کشید و با درماندگی مرا نگاه کرد..

- میدونی که تو این مورد من طرف هاکانم..

- خب حالا بگذریم..چه خبر؟ تاریخ بستریت مشخص شد؟

سرم را تکان دادم و مثل همیشه از فکرش دلم هری ریخت:

- اره..۱۷ روز دیگه..سوم نوامبر..

دستانش را روی هم گذاشت و با بغض گفت:

- اخه چیکار کنم من..خودم اینجام دلم اونجاس..من آرزوم بود خودم بالا

سرت باشم..بغلشون بگیرم..

صدایش لرزید و به طرفی خم شده دستمال برداشت..

سعی کردم دلداری اش دهم..دلم را نشان دادم و گفتم:

- تو پیشمی جیگر..نگا..همین جایی..

به جای آرام شدن گریه اش شدت گرفت..دماغش را بالا کشید و میان گریه گفت:

- بیا کوروش من دیگه نمیتونم..

دستش را به نشانه ی خداحافظی تکان داد که با خنده سرم را تکان دادم و
هاکان هم خداحافظی کرد..پدر درحالی که آترینا در آغوشش بود داخل کادر شد:

- سلام بر دانشمندان اونور آب..

با خنده سلام کردیم..

- چطوری دردونه م؟

قبل از این که چیزی بگویم آترینا دست کوچکش را روی صورت پدر گذاشت و
سمت خود برگرداند:

- عه بابایی؟ من دردونه ت نیستم؟

هرچقدر من ربات بودم آترینا ناز دخترانه بود..پدر با عشق نگاهش کرد و
صورتش را بوسید:

- آتری دردونه تو یکدونم خوبه؟

- منم آتری ام!

با خنده بینی ام را چین دادم :

- حسود کوچولو!

آترینا با ناز سرش را روی شانه ی پدر گذاشت و از آن زاویه نگاهم کرد..هاکان زیر گوشم گفت:

- یه دونه از اینا میخوام آتی!

با چشمان گرد به سمتش برگشتم:

- شرمنده جناب سالاری هنوز در حال آماده کردن سفارش های قبلیتم!

ابرو بالا برد:

- بهر حال میخوام!

خواستم شاکی شم که پدر گفت:

- هاکان چه خبرا پسرم؟ کارا خوب پیش میره؟

پدر و هاکان مشغول صحبت شدند و من پس از خداحافظی به زور تکانی به خود دادم و از تخت پایین آمدم..

با این که فعالیت و تغذیه مناسب اجازه نداده بود وزن خودم زیاد تغییر کند ولی با همه ی این ها انگار یک هندوانه ی ده کلیویی حمل می کردم..

به سمت آشپزخانه رفتم و زیر گاز را روشن کردم..اکثر کارهای خانه را هاکان گردن گرفته بود و در کنار حجم کاری زیادش در این چند ماه حسابی حمایت کرده بود..

پسرهایم تکانی خوردند که دست روی شکم گذاشتم و روی صندلی نشستم:

- باز که دارین فوتبال بازی میکنین جیگرای من..

حرکاتشان حس عجیب و خوشی داشت..انگار کسی قلبت را می گیرد و می کشد..

دلم برای این دوران قطعا تنگ می شد..

پس از زایمان تازه قرار بود به حال و روز شیلا بیوفتم بعد آقا هاکان از من دختر هم می خواست..!

در بین جنین ها داشتم..می توانستیم دوباره برای انتقال اقدام کنیم..البته قطعا بعد از سه چهار سال!..هنوز هضم نکرده ام که قراره است دوقلوی پسر تنهایی بزرگ کنم..

هرچند نازگل و هما بودند و برای زایمان هم حریفشان نشدم و قرار است از دو روز قبل بی آیند ولی هرچه باشد تمامش بر دوش خودم است..

غرق فکر بودم که هاکان آمد.. صورتش گرفته و اخم داشت.. با تعجب پرسیدم:

- هاکان؟ خوبی؟

گنگ نگاهم کرد و پلک زد:

- اره عزیزم ..خوبم..

با تردید نگاهش کردم:

- مطمئنی؟..چیزی شده؟

سمتم آمد و سرم را بوسید:

- نه نفسم..سرم درد میکنه..خسته م ..

قانع نشدم ولی چیزی ام دیگر نپرسیدم..چهره ی هاکان معمولاً خنثی است مگر این که موضوع خیلی جدی باشد..

با فکری مشغول نهار خوردم .. هاکان بیرون رفت و من طبق عادت این چند وقت خوابیدم..

وقتی بیدار شدم هوا تاریک شده بود.. کش و قوسی به دستانم دادم و پتو را دور خود پیچیده از تخت پایین آمدم..

در بالکن مورد علاقه ام را باز کردم و بیرون رفتم..سوز هوای تورنتو هیچ وقت قرار نبود کوتاه بیاید.. با لذت به منظره ی پارک رو به رویم زل زدم..

غرق در افکارم بودم که با صدایی به سمت راستم سر برگرداندم.. آلیس در حال برداشتن چوب گلف از بالکنش بود..

نگاهش بهم افتاد و لبخند پهنی زد.. دندان های ارتودنسی شده اش به نمایش در آمد.. صورت سفید و کک و مک و کیوت بود..

- هی آتی.. چه خبرا؟!.. چند وقته ندیدمت..

- خوبم آلیس.. تو چطوری؟!.. از wonder land برگشتی؟! (اشاره به آلیس و سرزمین عجایب)

خندید و سر خم کرد:

- آره.. با مد هتر دعوام شد..

گفتم پس من میرم خودتون میدونین و bloody big head!

- عههه.. مدهتر عشق منه ها اذیتش نکن..

با شیطننت چشم باریک کرد:

- عشق تو جانی دیپهه..

چندبار تند پلک زدم :

- یس بیب!

- با اون شوهری که تو داری جا نداره رو کسی کراش بزنی!

خندیدم و چیزی نگفتم.. اوایل غیرتی می شدم ولی بعد فهمیدم این جور تعریف کردن ها در اکثر مواقع برایشان عادی است.. وگرنه سال اول کم مانده بود سر چندتا از دانشجویان هاکان را بکنم!

- نی نی هات سرما نخورن؟

دستی به شکم کشیدم و پتو را محکم کردم..

- نه اوکیه.. قرار بری بازی؟ دوباره شرط بندی نکنی به گا بری آلیس؟

مردمک چشمان قهوه ای اش را چرخاند:

- مت جر زنی کرد سری پیش.. فقط میخواس منو بیاره تو تخت!

شانه بالا انداختم:

- تو که از خدات بود!

- آتییی!

رو به چهره ی شاکی اش خندیدم و خواستم به اتاق برگردم..

- میخوام یه لیو بگم بیاد دیدنم.. وقت می کنی بیای؟

- نمی دونم.. وقتی اومد بهم بگو ببینم میتونم یا نه..

- اوکی.. میبینمت

- میبینمت..

با دیدن چراغ روشن پذیرایی متوجه آمدن هاکان شدم..روی مبل نشسته و با دقت به صفحه ی موبایلش زل زده بود..

متوجه حضورم نشد..نزدیک تر شدم درحالی که پیشش می نشستم سلام کردم.. سر بالا آورد و نگاهم کرد..چشمانش سرخ و چهره اش پریشان بود..جا خوردم و اخمی کردم..

- سلام عزیزم..خوبی؟

- من خوبم ...

مکثی کردم و ادامه دادم:

ولی تو نیستی هاکان..بعد اینکه با بابا حرف زدی بهم ریختی..چی شده؟

کامل سمتم برگشت و طره از موهایم را پشت گوشم زد:

- چیز خاصی نیست آتی..ذهنتو درگیر نکن..

دلخور شدم و هورمون های بهم ریخته ام شدتش دادند:

- نمی دونستم چیزای پنهونی داریم..

اخم کرد و نزدیک تر شد:

- تا حالا دیدی چیزی ازت پنهون کنم؟..من فقط به خاطر شرایطت نمیخوام

ذهنت آشفته شه..مطمئن باش چیزی نیست که بابتش نگران باشی..

- آشفته تر از این همیشه که نمی دونم چی اینجوری بهمت ریخته..

پوفی کشید و با کلافگی نگاهم کرد..

سرم را کج کردم و با لحن ملایمی گفتم:

- بگو دیگه..

نفسش را عمیق بیرون داد :

- آتی..خواهش میکنم ازت..اصرار نکن..بذار وقت مناسب میگم..

با حرص بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم..ایستاد و موهایش را چنگ زد..دلم بی قرار شده بود و ذهنم هزار جا می رفت..

نمی دانم تاثیرات حاملگی بود یا چه ولی صدو هشتاد درجه تغییر کرده و حساس شده بودم..

- ای بابا..آتی..عزیز دلم..باور کن به خاطر خودت میگم..

سمتش برگشتم:

- به خاطر خودم هاکان؟..یعنی الان دوستن یه موضوع که مشخصا به من

مربوطه بدتر از اینه که دارم به بابا و شیلا و شهریار و حتی ساغر دونه

دونه فک میکنم و بدترین سناریو ها رو تو ذهنم میچینم؟؟

نزدیکم شد و سرم را به سینه اش چسباند..لغنتی فقط صدای ضربان قلب و عطر
تنش آرامم می کرد..

- نکن اینجوری قربونت برم..باشه..میگم..فقط باید آتی همیشگی
باشی..آروم و خونسرد..

نگاهش کردم و سرم را تکان دادم..دوباره به سمت مبلی که نشسته بودیم هدایت
کرد ..

دستانم را گرفت و با همان اخم ها به چشمانم زل زد:

- پارسا از زندان آزاد شده..آشناهای دم کلفتش کمکش کردن..ربطی به من
و تو دیگه نداره فقط نمی خواستم اسمشم جلوت بیارم..

حق داشت نگوید..چون سنگین شدن نفس هایم ضربان قلبم را بالا برد..لحظه
ای صحنه های چند سال پیش جلوی چشمم آمد و راه دمم بسته شد..

با تکان های شدید جنین هایم به خود آمده و چند نفس عمیق کشیدم..

نذاشتم آشوب درونم در چهره ام نمایان شود..هاکان همانطور خیره ام بود..لب
هایش را به شقیقه ام چسباند و چندبار آرام بوسید..

عطر نفسش آرامم کرد و کم کم به خود مسلط شدم..

- دیدی گفتم چیز مهمی نبود عمرهاکان؟..من هیچوقت حریف تو یکی نمیشم
دیگه..

سعی کردن لبخند بزخم ولی نتوانستم..پیشانی ام را به سر شانه اش چسباندم..با
احتیاط در آغوشم کشید و دستانش را روی کمرم بالا پایین برد..

چند لحظه بعد جدا شدم..سرش را خم کرد:

- خوبی؟

چشمانم را باز و بسته کردم..بوسه ای روی لب هایم زد و کمرم را گرفت:

- پاشو بریم حموم همه این انرژی منفی ها رو بشورم ببرم..

این بار لبخند زدم و همراهش شدم..

وان را پر کرد و نمک و شامپو محلول را داخلش ریخت..موهایم را گوجه ای

بستم و لباس هایم را در آوردم .. با دیدن شکم برهنه ام خنده ام گرفت..

نزدیک زایمان بودم ولی هنوز به ظاهرش عادت نکرده بودم..

هاکان فهمید برای چه نیشم باز شده و با خنده سر تکان داد:

- دوباره؟؟

سرم را تکان دادم و در حالی که داخل وان می رفتم گفتم:

- به نفع تو و بچه هاته که شکم خطی عزیزم برگرده سر جاش وگر نه
خسارت سنگینی ازت می گیرم هاکان..

دست راستش را روی چشمش گذاشت :

- به چشم!

به سمت جلو سر خوردم ..پشتم نشست و کامل به خود تکیه ام داد..
حرکت ماساژ گونه ی دستان قدرتمندش روی شانه هایم لذت عجیبی به جانم
سرازیر می کرد..
احساس آرامش آن لحظه ام را با هیچ چیز عوض نمی کردم..
غافل از این که آرامش برای همان روزها بود و قرار نبود ظاهرا تکرار شود..
چون...

.
. .
. .
. .

با خستگی در را بستم و کتونی هایم را با دمپایی عوض کردم..خواستم قدمی
بردارم که ایوان و ایان با جستی جلویم پریدند..

- سلام مامی!

لبخند عمیق روی لب هایشان یا نشان از شیطنت و آتش سوزاندن بود یا افتخار
آفرینی در مدرسه..

لبخند زدم و دلم از دیدن چشمان درخشانشان لرزید..

- سلام عشقای من.. خبرای خوب واسه مامان دارین؟

هر کدامشان یکی از دستانم را گرفتند و به سمت اتاق هدایت کردند..

ایوان: صبر کن مامان.. چشمتو ببند..

به جمله اش که نصفش را فارسی و نصفش را انگلیسی گفت لبخند زدم و
چشمانم را بستم..

تا وسط اتاق رفتیم.. به یک سمت چرخاندم و ایستادند.. همزمان گفتند:

- باز کن!

صدایشان پر از ذوق بود.. چشمانم را باز کردم و با دیدن دیوار مقابلم ابروهایم
بالا رفت و وجودم پر از غرور شد ..

مدال های طلای مسابقه رباتیک و هوش مصنوعی خود را آویزان کرده و
افتخار نامه ها را کنارش چسبانده بودند..

سمتشان برگشتم و دستانم را باز کردم.. هر دو را در آغوش کشیدم و گونه
هایشان را بوسیدم..

جوجه های من کی اینقدر بزرگ شده بودند؟

ایان با هیجان گفت:

- تازه مامی قراره آراده نقشه های جدید واسه تیم بفرسته روش کار کنیم مطمئنم تو مسابقات جهانی هم اول میشیم..

موهای پر پشت مشکی اش را بهم ریختم:

- حتما میشین عشقای من.. ولی حواستون هس از یه سری چیزا غافل شدین؟

اخم های ایان در هم رفت.. در این حالت جفتشان با هاکان مو نمی زدند.. آن همه زحمت کشیده بودم ولی نامردها کوچک ترین شباهتی به من نداشتند!

- از چی مامان؟

- شما که کلاس پیانو رو ول کردی..

به سمت ایوان برگشتم:

- شما که مطمئنم یادت نیس کی گیتار دستت گرفتی مامان جون..

لب گزیدند و زیر چشمی به هم نگاه کردند.. خنده ام گرفت و لب به دهان بردم..

ایوان: خب مامان این چند وقت درگیر مسابقات بودیم..

- می دونم عزیزم.. من گفتم با باشگاه و مدرسه و مسابقات نمیخونه اذیت میشین خودتون اصرار کردین..

ایان دست هایش را بالا برد و سریع گفت:

- نه نه ..باشگاهو میریم..باشگاه خوبه..

هیچ وقت نفهمیدم علاقه وافرشان به بسکتبال از کجا نشأت گرفته بود و درهیچ شرایطی راضی به تعطیل کردنش نبودند..

- خب حالا بگین ببینم اینا رو خودتون زدین به دیوار؟؟

ایان از پله های تخت دو طبقه بالا رفت و رویش نشست:

- نه .. از وقتی بابا استفاده از وسایل برقی خطرناکو ممنوع کرده سمت جعبه نرفتیم که..ولری زد..

با یادآوری ولری چشمانم گرد شد..حواسم را جوری پرت کردند پاک از یادم رفته بود:

- پس خودش کجاس؟

نگاه خبیثی به هم انداختند و چیزی نگفتند..دست به کمر شدم:

- باز چه بلایی سرش آوردین؟

ایوان هم با خونسردی روی تختش نشست و آی پدش را برداشت:

- ریلکس باش مامی..رفته خرید ..صبح خودت بهش لیست دادی..

با شک و تردید ازشان نگاه گرفتم و بیرون رفتم.. ساعت ۵ عصر بود و نزدیک به زمان آمدن هاکان..

دوش سرپایی گرفتم و پس از اعمال عطر و لوسیون ، ست کراپ و شلوار باب اسفنجی را که تازه گرفته بودم ، پوشیدم..

در آینه به ظاهر خود خنده ام گرفت:

- خجالت بکش دو تا بچه ی هش ساله داری مثلا ..

شانه بالا انداختم و شروع به بافتن موهایم کردم..

با صدای در از اتاق بیرون رفتم ..هاکان و ولری داشتند با زحمت پلاستیک و پاکت های خرید را می آوردند..

اخمی کردم و به سمتشان رفتم..من مطمئن بودم لیستم نهایت به دو کیسه خلاصه می شد..

ولری با نفس نفس سلام کرد و کیسه ها را زمین گذاشت..هاکان در را بست و تازه نگاهش بهم افتاد..

چشمانش برای لحظه ای درشت شد و برق جالبی ازشان گذشت..لبخندم را خوردم و نزدیک شدم..

- سلام ولری..باز گیر افتادی؟

خنده ای کرد و کشی به کمرش داد..رو به هاگان کردم:

- خوش اومدی حاجی..

رنگ نگاهش عوض شده بود و ضربان قلبم را بالا می برد:

- مخلص حاج خانم..

دمی گرفتم و شروع به کند و کاوش کردن پاکت های خرید کردم..

با دیدن چند متر سیم و انواع باطری و یک سری دم و دستگاه عجیب که حتی

سر در نمی آوردم چه هستند صاف ایستادم و کلافه نفسم را بیرون دادم:

- ای بابا!

بچه ها از اتاق بیرون آمدند و به هاگان سلام کردند که با اخم کمرنگ و چشمان

باریک شده اش سلام گرفتند..

فکرش را نکرده بودند ولری و هاگان تصادفا باهم بیایند و تصمیم داشتند مثل

همیشه مرا با زبان ریزی خام کنند و تا هاگان بیاید وسایلشان را در مخفی گاه

خود بچپانند..

یک نگاه به خرید ها و یک نگاه به هاگان کردند..سیب گلویشان تکان خورد و

بی حرف مانند خطاکار ها گوشه ای ایستادند..

ولری با برداشتن یک سری از کیسه ها به سمت آشپزخانه رفت.. با نگاهم دنبالش کردم:

- ولری همیشه وقتی بچه ها بهت لیست میدن قبل خرید با من هماهنگ کن..

ولری با نگرانی به هاکان و بچه ها نگاه کرد و رو به من پچ زد:

- باز نمی دونم گوشیمو چجوری قفل کرده بودن ..

راوی

گوش های تیز هاکان جمله ی ولری را شنید.. با جدیت به بچه ها نگاه کرد و در حالی که راه اتاقشان را پیش می گرفت با لحن محکمی گفت:

- ایان و ایوان.. باید صحبت کنیم..

وارد اتاق شد و با دیدن دیوار لبخند پرغروری زد.. موقع اهدای جوایز آن جا بود و چقدر دو قلوهایش با شکوه بودند..

با شنیدن صدای قدم های آهسته لبخندش را جمع کرد و جدی شد..

روی صندلی نشست و پا روی پا انداخت..

سر پسرها پایین بود و دلشان از این جدیت پدرشان ضعف می رفت..دیوانه وار عاشقش بودند..

- خب..خودتون بگین کجای کارتون اشتباه بود..

زیر چشمی به هم نگاه کردند ..لب گزیدند و آرام و به نوبت حرف زدند:

ایوان: وقتی به ولری گفتیم وسیله هامونو بخره..

ایان: وقتی دوباره گوشیشو دست کاری کردیم..

ایوان: وقتی از تو و مامان اجازه نگرفتیم..

ایان: وقتی خواستیم پنهون کاری کنیم..

هاکان تکان خورد و پسرها نگاهش کردند ..

ایان چشم هایش را لوس کرد..

آتری همیشه شاکی بود چرا بچه ها به او شباهتی نداشتند ولی هاکان که تک به

تکش را حفظ بود متوجه ریزحالات بچه ها که با آتری مو نمی زدند می شد ..

به نوع نگاه ایان خنده اش گرفت ولی حالتش را حفظ کرد..

ایان: ولی بابا..امتحانامونو خوب دادیم..مسابقه رم بردیم..

هاکان عمیق نگاهش کرد:

- می دونم پسر..میدونم بچه های من خود افتخارن..ولی این که گرو کشی
کنین و گوشی یه نفر رو برای انجام کاراتون دست کاری کنین شانتونو
نمیاره پایین؟

شرمنده نگاهش کردند و سرشان را تکان دادند..

- خب حالا کار درست چیه؟

ایان شیرین زبانی کرد:

- میریم از ولری عذرخواهی میکنیم و بعدم تشکر میکنیم..

هاکان بلند شد و درحال بیرون رفتن به انگلیسی گفت:

- همینیه مردای جوون..

می دانست اگر بیشتر می ماند طاقت نمی آورد و بغلشان می کرد..

به اتاق خودش رفت تا دوش بگیرد و تازه فرصت کرد به باب اسفنجی مورد
علاقه اش فکر کند..

زیر دوش لبخند عمیقی زد:

- سکسی دوس داشتتیه من..یه ذره عوض نشده..

ولری رفته بود..شام خورده بودند و هاگان بی تاب منتظر بود بچه ها بخوابند..
با فک منقبض به آتری که خنده اش را میخورد و سرخ می شد نگاه می
کرد..ولی بچه ها در عالم خودشان مشغول تماشای تلویزیون بودند..

- پسرا؟!..وقته خواب نیس ؟

آتری گفت و هاگان به بچه های بیخیال نگاه کرد..
ایان درحالی که چشم از صفحه برنمی داشت گفت:
- مامی فردا تعطیله بذار این قسمت ببینیم...

هاگان پوفی کشید و موهایش را چنگ زد..زبانی که بچه ها متوجه نمی شدند
فرانسوی بود..رو به آتری با لهجه ی سلیسی گفت:
- شیطونه میگه فیوزو بیرون!

آتری نخودی خندید که با حرف ایوان، چشمانش گرد شد:

- که چی بشه ددی؟؟

هر دو مبهوت به پسرها که لحظه ای چشم از صفحه ی تلویزیون برنمی داشتند
نگاه کردند..

آتری با استفهام سرش را خم کرد:

- ایوان مامان؟؟..فرانسه متوجه می شی؟

همدیگر را نگاه کردند و با حالت با نمکی که چال لپ هایشان را به رخ می کشید
یک چشم خود را بستند:

- اوپس..سوتی دادیم!

آتری تک خنده ی مبهوتی کرد و به هاگان که نگاه خیره و براقش روی دوقلوها
بود نگاه کرد..

نفسش ول کرد و یکباره بلند شد و به اتاق رفت و غر زد:

- گیر دوتا اعجوبه افتادیم!

نیاز در هردو نفیر می کشید.

بیش از سه هفته بود رابطه نداشتند..

سه شب گیر عمل های سنگین افتاده بودند بعد آتری پریود شده بود و برای
هاگان سفر کاری به سیاتل پیش آمده بود..دیشب که خسته بودند و امشبم
دوقلوها !

آتری کش و قوسی به بدنش داد:

- پسرا هم من هم بابا خسته ایم.. شاید فردا تعطیل باشه ولی امروز صبح
هممون زودبیدار شدیم.. تا ده دقیقه مسواکتونو زدین و سرجاتون دراز
کشیدین..

ایان با شیطنت به آتری نگاه کرد:

- نخیر خسته نیستین بابا میخواد تو رو بغل کنه!
چشمان آتری درشت شد و اخم ساختگی کرد.. نمیخواست ذهن بچه ها منحرف
شود و سعی کرد بچه گانه باشه:
- حسود خان مگه تو رو بغل نمیکنه؟؟

ایان شانه بالا انداخت:

- چرا ولی اونجور که تو رو بغل میکنه می بوسه فرق داره!

آتری آچمز شد و خواست کلمات مناسب در ذهنش بچینید که داستان هاکان از
پشت دور شکمش حلقه شد:

- مگه تو ز نمی که مژ ز نم ببوسمت پسر؟

ایوان زیر چشمی نگاهشان می کرد و نخودی می خندید.. شخصیت او کم حرف
تر و جدی تر از ایان بود.. هرچند در شیطنت های زیرزیرکی از یکدیگر کم نمی
آوردند..

ایان شیطان نگاه کرد..بلند شد و بدنش را کش داد..

الحق زن برتر بودند..قد بلندشان مطلقا به هشت ساله ها نمی خورد .. ورزشی مثل بسکتبال هم که اضافه شده بود ..

زیبایی چشم و ابرویشان زبان زد خیلی ها بود..چشمان درشت مشکی با مژه های پرپشت و ابروهایی خطی..صورتی خوش فرم و چال لب های به ارث برده از هاکان ..

همگی دست به دست هم داده بود تا توجه صاحب برندهای لباس بچه گانه جلب شود ..

از یک سالگی مدل عکاسی چندتا از برند های معروف بودند..
همسان نبودند ولی شباهتشان زیاد بود..

ایان گفت:

- نه ددی..فقط خواستم بگم فیوز پروندن و اینجور چیزا نمیخواد..بگو میخوام زمو بغل کنم مثل انسان های متمدن میریم اتاقمون!

ایوان هم ملحق شد و بیخیال گفت:

- والا خب!

و تلوزیون را خاموش کرده، ریلکس راه اتاقشان را در پیش گرفتند..دهان آتری باز مانده بود و نگاهش روی مسیر رفتن بچه ها خشک شد..

هاکان لب به دهان کشیده بود تا خنده اش را کنترل کند..با صدای در اتاق پهلوی آتری را گزید و با ته خنده گفت:

- پدرسوخته ها!

آتری نگران به سمتش برگشت:

- هاکان نکنه اصل قضیه رو فهمیده باشن؟

مرد موهای آتری را پشت گوش زد و لبش را آرام بوسید:

- این ماچ بغل بین زن و شوهر واسشون عادیه .. نترس نمی دارم به بلوغ زودرس برس..تو فاز اون قضیه نیستن..

ولی آتری همچنان نگران بود..بخصوص بخاطر ترومای بچگی خودش..

هاکان که نگاه نگرانش را دید صورتش را گرفت:

- نگران نباش آتی..تو خلوت پدر پسری همه چی رو کف دستم میذارن..ذهن بچه هات سالمه عمرمن..

آتری نفس آسوده ای کشید و چشمانش درخشید..خواست لبخند بزند که هاکان به لب هایش هجوم برد ، محکم مکید و جدا شد..

صدایش کم کم خش بر می داشت:

- خب..قضیه این ست باب اسفنجی چیه؟؟

آتری با شیطننت جدا شد و به سمت اتاق رفت:

- قضیه ای نیس عشقم..من لباس کارتونی زیاد دارم!

هاکان در اتاق را بست و سمتش برگشت..آتری مثلا بیخیال روی تخت نشسته بود ولی چشمانش نیاز را داد می زد..

آرام سمتش قدم برداشت:

- پس قضیه ای نیس..

آتری دستانش را بالای سرش کش داد و شکم خطی اش از کراپ دیده شد:

- آرهه..انقدم خوابم میاااا..

- صحیح

به تخت رسید و رو به روی آتری ایستاد..دخترک گوشه ی لبش را گاز گرفت و نگاهش از صورت هاکان به آلتش که دقیقا مقابلش بود رسید..

دستش را بالا آورد و آرام رویش کشید..فک هاکان منقبض شد و دم عمیقی گرفت..

آتری سرش را خم کرد:

- آخی.. عزیزدلم چند وقته ناکام موندی؟

فشاری داد و هاکان غرید:

- نکن!

ریز خندید و دوباره کارش را تکرار کرد.. هاکان پهلوهایش را گرفت و با یک جهش روی تخت خوابید..

هین آتری با قفل شدن لب هایش خفه شد..

جدا شد و با چشمان تب دار نگاهش کرد:

- بدجور تشنه تم.. بدجور اا..

آتری لبخند دندان نمایی زد درحالی که دوباره برای بوسیدنش پیش قدم میشد زمزمه کرد:

- بدجور عاشقتم.. بدجور ااا...

دستان مرد درحال بوسیدن زیر لباسش کشیده شد.. شکم تختش را لمس کرد و پهلویش را گزید..

حلقه ی دستان آتری دور گردنش محکم تر شد و خود را بالا کشید..

هاکان نشست و آتری روی پایش قرار گرفت.. بوسه هایشان را از سر

گرفتند.. هاکان کراپ آتری را کم کم بالا آورد و از تنش خارج کرد..

با دیدن سوتین چرم هارنس دار مغزش آتش گرفت..

با چشمان پر حرارت نگاهش را بین چشمان و سینه های آتری گرداند و پچ زد:

- میخوای دیوونه م کنی؟؟

قلب آتری در سرش می زد..دست برد و تیشرت هاکان را یکباره در آورد و خود را به بدنش چسباند..

ابرو بالا انداخت و مقابل لب هایش گفت:

- میخوام یاد آوری کنم هم خفتم هم باب اسفنجی!!

هاکان با غرش هایی که نمی توانست کنترل کند دوباره آتری را خواباند و شلوارش را کند..شورت ست چرم فاق باز بود!

- خیلی لعنتی ان!!!

آتری گفت و لب پایش را بین دندان گرفت..هاکان خشک شده بود..قفسه ی سینه اش تند بالا پایین می شد و نمی دانست به چشمان خمار آتری خیره شود..به گونه های برجسته شده اش..به این ست دیوانه کننده یا اندامی بی نقص..

خم شد و در حالی که نصف وزنش را روی آتری می داد بینی اش را به گردن او چسباند و عمیق بو کشید..

بوسید و بینی و لب هایش را روی بدن آتری حرکت داد.. از سینه هایش گذشت و به بین پا و ران هایش رسید..

فقط لب و بینی می کشید و با نفس داغش پوست آتری را آتش می زد..
از ساق پاهایش دوباره بالا آمد و گوشت ران هایش را به دهان کشید.. گاز گرفت و با صدای بلندی مکید..

آتری با لذت مورمورش شد و دست خود را به دهانش چسباند تا جیغ نکشد..
زبانش را به بین پای دخترک که از فاق بیرون بود کشید..
نمی دانست چه استفاده می کند؟ چه نوع لوسیون یا کرمی..
ولی این بوی محشر هوش از سرش می پراند و طوری به هوشش می انداخت که این ظرفیت را داشت آلت آتری را تا صبح فقط بخورد..

- آآه .. هاکانن.. مردمم.. آه....

بدنش که منقبض شد فهمید از ارضا شدن درحال غش است.. نیشخندی زد و بالاتر رفت.. آتری با چشمان خمار نگاه به لب های خیس مرد دوخت و درحالی که به دهان می کشید به شانه هایش فشار آورد..

هاکان خوابید و آتری رویش قرار گرفت.. لب هایشان مشغول بود.. مرد یکی از سینه های دخترک را به دست گرفت و از روی سوتین چرم ماساژ داد..
آتری زانویش را به آلت هاکان می کشید .. کف دستش را روی آن گذاشت و بالا پایین کرد..

مرد کمر شلوارش را پایین کشید و با حرکت پاهایش درش آورد..
از هم جدا شدند و نفس نفس زدند..هاکان خود را عقب کشید و نیم خیز به پشتی
تخت تکیه داد..

پهلوه‌ای آتری را گرفت و روی خود تنظیم کرد..آتری با دستش آلت هاکان را
هدایت کرد و با گاز گرفتن لب هایش روی آن نشست..

آه مردانه ی هاکان نشان از شروع لذت بی امان بود..باسن آتری را گرفته بود و
در حرکات کمکش می کرد..

دستش را بالا تر آورد و سگک سوتین را باز کرد و با یک حرکت از تنش در
آورده روی تخت پرت کرد..
نوک یکی از سینه هایش را به دهان گرفت و مکید..

آتری دوباره داشت ارضا می شد و هر ضربه‌ای مانند ترکیدن بمب شده
بود..

هاکان چرخید و خواباندش..رانس را گرفته و بالا داد و چند ضربه ی محکم زد..
رگ شقیقه هایش بیرون زد و با انقباض تنش همزمان با آتری ارضا شد..

با نفس نفس جدا شد و خود را کنارش کوبید..

برای هیچ کدام نایی نمانده بود.. آتری حتی نتوانست به سرویس رفته و به خود سر و سامان دهد..

هاکان با بیحالی خود و آتری را تمیز کرد و با کشیدن جسم کرخت دخترک به آغوشش هر دو به خواب رفتند..

.

تازه از سرکشی بخش و آموزش دانشجویانش فارغ شده و در حال استراحت بود.

صفحه ی موبایلش را باز کرد و با دیدن عکس دوقلوها در بک گراند لبخند عمیقی زده و خستگی اش پر کشید..

درحال چت با آلیس و چند تن از دوستانش بود که گوشی اتاق زنگ خورد..
تکیه اش را از صندلی برداشت و جواب داد..

- دکتر نیک لطفا اتاق H 201

معمولا اینگونه پیج نمی کردند مگر این که شرایط بیمار جدی باشد..

موهای باز و بلندش را با خودکاری جمع و مرتب کرد و از اتاق بیرون زده به بخش مورد نظر رفت..

در حال نزدیک شدن به اتاق سرش را به نشانه ی جریان چیست برای پرستار
تکان داد.. کاردکس دیجیتال را به سمتش گرفته شروع به توضیح دادن کرد:

- دکتر نیک بیمار یه دختر بچه ی سه ساله س.. ناهنجاری مادرزادی و

نقص سپتوم دهلیزی...

با دیدن نام کودک ابروهایش بالا رفت:

- نیاز خیالی؟

- بله ایرانیه..

سرش را تکان داد ..به در اتاق رسیده بود..داخل رفت و با دیدن کودکی نحیف و
رنگ پریده غرق خواب روی تخت ابروهایش در هم رفت..

زن جوان با چشمان اشکی نگاه از کودک گرفت و ملتمس به آتری چشم دوخت
و به فارسی گفت:

- دکتر نیک شما ببینید؟

آتری نگاهش کرد و جلوتر رفت ..سرش را تکان داد:

- بله..نیکنام

اشک هایش دوباره ریخت:

- خانم دکتر من به امید شما اومدم اینجا.. بچه م از وقتی به دنیا اومده تو حسرت یه روز بدون درده.. ذره ذره آب میشم حالشو می بینم.. تورو خدا یه کاری بکنین..

آتری دوباره به کودک نگاه و شروع به پرسیدن سوالات لازم از پرستار کرد..

- نتیجه ی ام ار آی و کاتتریزاسیون..

- سحر گفتم دکتر رو خبر کنن..

حرفش با باز شدن در و صدای مردی قطع شد ..

به سمت در برگشت ولی نفسش در جا رفت...

با چشمان گرد به یک دیگر نگاه می کردند..

تمام اتفاقات دوازده سال پیش جلوی چشمانش رژه رفتند.. با همان چشمان درشت به سمت زن جوان برگشت و سعی کرد چهره اش را به یاد بیاورد..

زن نیز چشمان خود را پاک کرده با نگاهی مشکوک و مبهوت به آتری خیره شد..

- آتیس؟!!

با شنیدن این کلمه موجی از لرز و سرمایی آزار دهنده به بدنش حمله کرد و با سرعت باد از اتاق خارج شد..

آتری

حالت تهوع داشتم و شقیقه هایم نبض می زد..انگار اتفاقات مضخرف زندگی من سیر تصاعدی دوازده ساله داشتند!

باورم نمی شد..خودش بود..پارسا..همان عوضیه بی شرف..
و سحر..ولی خدایا.. آن دختر بچه...

موهایم را چنگ زدم و خود را روی صندلی ام پرت کردم..دهان خشکم را با بزاق نداشته سعی میکردم مرطوب کنم..
چه باید می کردم..؟..قلبم بی امان می زد و حسی مانند حمله ی عصبی داشتم..

مانند یک مکانیسم بی هیچ هدف و فکری تلفن را برداشته و خواستم به هاگان زنگ بزنم که در اتاق زده شد..نا خودآگاه ایستادم..

ضربان قلبم تند تر شد و سعی کردم لرزش دستانم را با مشت کردنشان کم کنم..
وسط بیمارستانی که همیشه و به شدت مورد احترام و تقدیر افرادش بودم چه واکنشی می توانستم نشان دهم؟؟

نهایت تلاشم را کردم صدایم نلرزد:

- Yes?

در باز و قامت نفرت انگیز بلندش نمایان شد.. قفسه ی سینه ام به تندی بالا و پایین می رفت..

تمام جسارتم را جمع کردم و مستقیم به چشمانش زل زدم..
هه! باور کنم آن چشمان دریده ، مظلوم و ملتمس شده بود؟

موهایی سفید در سر و صورتش خود را نشان می دادند.. چند قدم جلو آمد و وقتی دید اخم هایم غلیظ و مشت هایم سفت تر شد ایستاد..
کمی نگاهم کرد و پس از لحظه آرام خم شد و روی زانوهایش نشست..

جا خوردم و با همان اخم نگاهش کردم.. صدایش انگار کشیدن ناخن بود روی دیوار گچی..

- من تاحالا جلوی کسی زانو نزدم و التماس نکردم..

میدونم.. کاری که با تو کردم ...

حرفش را خورد و در کمال ناباوری نگاهش شرمنده شد..

بزاق فرو برد و ادامه داد:

- کار من لجن زاره.. نمیخواهم توجیه کنم که از اول تو اون محیط بودمو
بندش شدم و این حرفا..
میدونم بی شرفی های زیادی کردم..
ولی وقتی نیاز اومد همه چی بهم ریخت..
نمیگم عوض شد.. من تو اون جامعه و محیطم.. کسب و زندگیم از اونه..
بهم ریخت چون ترسیدم..
ترسیدم جواب کثافت کاریهامو بچم بده..
مطمئنم الان خودتم بچه دار شدی..
اونا پاک ترین و بی گناه ترین..
دارم ازت خواهش میکنم..
التماس میکنم..
گناه منه پارسا خیالی رو..
نانجیبی منه بی شرف رو پای بچم ننویس..
نجاتش بده..
سحرم بر میدارم می برم جلوی چشمت نباشیم.. قول می دم تا آخر عمر
حتی اسمم هم نمیشنوی.. فقط نیازمو نجات بده..
آخرش گشت و جوری در اومد که من بیوفتم به پات..
من بد کردم..
تو خوب و بزرگ باش..

تاسف اجازه نمی داد دلم خنک شود.. نسل افرادی مثل پیر خرفت یا امثال پارسا
منقرض نمی شدند.. مثل ویروس همیشه در حال انتشارند..

نمی توانستم انصاف خرج کنم.. نفرت اجازه نمی داد.. جنگ و درگیری شدید
روانی در ذهنم به وجود آمد..

پارسا همچنان در همان حالت خیره ام بود..
باور نمی کردم در شرایطی گیر کرده بودم که داشتم قسم و وجدانم را لعنت می
کردم..

بالاخره زبانه چرخید و با بی حسی و سردی کلامی که اصلا دست خودم نبود
فقط توانستم بگویم:

- برو بیرون..

جا خورد و با نگرانی و وحشت نگاهم کرد:

- آتی.. دکتر.. خواهش میکنم.. به خدا بگی بمیر می میرم.. نیازم داره از بین
میره...

از حرص و عصبانیت به ریشه افتادم... فکم منقبض شد و خواستم دوباره
بیرونش کنم که سحر با گریه خود را به داخل پرت کرد..

جلوی میزم روی زانو افتاد و هق زد :

- ..من گوه خوردم..من غلط کردم..نیازم...بچه م...آتری..هرکاری بگی می
کنیم..هر مجازاتی بگی قبول میکنیم..تو رو به هرچی می پرستی..تو رو
جون بچ...

- برین بیرووووون!

داد زده بودم..داد بلندی که مساوی شد با جا خوردن آن دو نفر و دویدن دو
پرستار به داخل اتاق..

نمی خواستم چهره ی زار و پر از تشم را ببینند..رو برگرداندم و با صدایی
ضعیف گفتم:

- اینا رو ببرید بیرون ..

صدای گریه و التماس سحر تا بسته شدن در آمد ولی پارسا بی حرف بیرون
رفت..

سرم را روی میز تکیه داده و چشمانم را بستم..
من رئوف و دل نازک نبودم..من حتی تا انتقام گرفتن از پیر خرفت پیش رفته
بودم..

دلم حتی ذره ای از زجه های سحر و حرف های پارسا نرم نشده بود..

یک دو دوتا چهارتای معمول بود..

پارسا تاوان گناه ها و زجرهایی که به امثال من و چندین نفر دیگر داده بود چگونه گرفت؟

مشکل دخترش در آن حد جدی نبود.. خیلی از پزشکان از پشش بر می آمدند.. چرا در این سر دنیا و من؟

می توانستم قبول نکرده دلشان را خون کنم و از سمتی مطمئن شوم دخترش با عمل هرکدام از همکارانم درمان می شود..

پوف کلافه ای کشیدم و سر بلند کرده پرستار را خواستم..

برگه را امضا کردم و نگاه از چهره ی نیاز گرفتم.. دیشب وقتی هاکان هم تصمیم را تایید کرد مطمئن تر شدم..

سفارش های لازم را به پرستار کردم و بدون این که نیم نگاهی به چهره های منفور آن دو نفر بیاندازم از اتاق بیرون زدم..

نیاز را صحیح و سالم تحویلشان داده و امیدوار بودم پارسا یکبار مردانگی به خرج داده و او را همانطور که گفت ، پاک و بی گناه بزرگ کند..

از سالن کنفرانس بیرون زدم و با هاکان تماس گرفتم..تا آخر بوق خورد ولی جواب نداد..

ساعت دوی ظهر بود تا الان باید از جلسه ی اتاوا تمام می شد..
با صدای النا به سمتش برگشتم:

- آتی بریم یه آبجو بزنیم پوکیدم امروز.

سرم را تکان دادم و همراهش شدم..النا دختر دو رگه ی ایرانی کانادایی بود که پنج سال پیش از مک گیل به این دانشگاه منتقل شده بود..

جای ساغر را نمی گرفت ولی رفیق خوبی بود..همسرش در کالج تدریس می کرد و یک دختر هفت ساله و پسری ده ساله داشت..

شیشه ی آبجو را سر کشیدم و از مزه ی تلخش لذت بردم..کنار بار نشسته بودیم و النا داشت خاطره ای تعریف می کرد..

سری به سایت دانشگاه زدم تا برنامه ی هفته بعد را ببینم..

بچه ها از الان ذوق داشتند که تا دو هفته که کلاس های من و هاکان تمام می شد مانند رسم هر سال سه ماه تابستان را به ایران برویم..

النا: بعد من از ماشین پیاده شدم و رفتم پریدم رو کاپوتش...

با دیدن تیترا آخرین خبر ابروهایم بالا رفت و با دقت خواندم:

" ترور یکی از پژوهشگران ایرانی تبار دانشگاه تورنتو"

" پروفیسور هاکان سالاری صبح امروز مورد سوء قصد قرار گرفت و با هلی کوپتر اچ ۶۹۰۷ آر به بیمارستان جنرال تورنتو منتقل شد، اخبار قطعی سلامتی ایشان در سایت به روز خواهد شد"

پس مرگ اینگونه بود؟.. قلبی که نمی زد.. خونی که منجمد شد و نفسی که در گلو گیر کرده و بالا نیامد..

چشمانم.. فقط روی اسم هاکان سالاری مانده بود و اصرار داشت به مغزم بفهماند اشتباه می بیند..

النا بازویم را تکان داد و چندبار صدایم زد..

آتری؟.. بله... من بودم.. ولی این هاکان.. این هم هاکان من بود..

النا به صفحه ی موبایلم خیره شد و ناگهان دست روی صورت خود کوبید:

- ایوای!.. یا خدا!!!.. یا خود خدا!!!

صدایش در گوش هایم سوت شد.. با منگی نگاهش کردم و بطری از دست یخ زده ام افتاد و با صدای بدی شکست.. در حال سقوط بودم که کسی بازویم را گرفت..

صدای داد النا محوتر می شد.. نفهمیدم چگونه به ماشین رسیدیم .. نفهمیدم
چگونه راند و به سمت بیمارستان پرواز کرد..
مغزم هیچ دستوری نداشت.. شوک.. در اوج شوک بودم..

النا دستم را می کشید و در راه رو می دوید.. پرستارها و همکارانم به سمتم آمده
و جسم مرده ام را به یک سمت هدایت کردند..

بالای سر تختی رسیدیم که چند نفر در طلاطم بستن و بند آوردن خون از زخم
های متعدد جسم خونین رویش بودند..

شکل نامرد بدنش زیادی به هاکن شبیه بود.. با بدبختی نگاهم را به صورتش
کشیدم و ..

امکان نداشت.. آن چشم های بسته و گونه و پیشانی پاره شده برای هاکن من
نبود.. ولی چرا اینقدر بی انصافانه شبیهش بود؟

وزنم هر لحظه سنگین تر میشد.. دلم پیچ میخورد و بمبی در قالب بغض گلویم را
خراش می داد.. دنیا داشت دور سرم می چرخید..

قدم لرزانم را به سمتش برداشتم و با دیدن صورتش اعمال حیاتی ام یکباره متوقف شدند و بعد سقوط...

.

.

با کرختی کلید انداخته و در را باز کردم..ولری داشت شام بچه ها را می داد..با دیدنم از جا پریدند و به سمتم آمدند..ایان گوشه ی لباسم را گرفت:

- مامان؟..بابا چگونه؟؟

بغض ده تنی سه روزه ام را فرو داده و سعی کردم لبخند بزنم:

- بهتره عزیزم..

ایوان اخم ناراحتی کرد:

- چرا نمی دارن ببینیمش؟؟

صورتش را نوازش کردم:

- قانون بیمارستانه پسرم..چند روز دیگه که بهتر شد میفرستش یه بخش

دیگه اونوقت میتونین ببینیش..

معلوم بود که با اراده ی من بچه ها می توانستند وارد بخش سی سی یو شوند

ولی امکان نداشت بگذارم..

نباید هاکانی که برایشان مانند بت بود را در آن حالت ببینند.. بانداژ شده و وصل
به انواع دستگاه ها و بدتر از همه..در کما..

ترمز ماشینش دست کاری شده بود و علاوه بر آن دو لندور به قصد تصادف و
ضربه به سمتش هجوم آورده بودند..

ماشین به خاطر سرعت زیاد و ضربه ی یکی از لندورها به شدت منحرف و با
ضربه ی بعدی معلق شده و از سمت سقف به طرز فجیعی روی زمین افتاده
بود..

دلم پاره پاره بود..چشمه ی اشک درحال خشکی و ذهنم رو به مرگ..هرچقدر
تلاش می کردم به خاطر بچه ها کمی خود را سرپا نگه دارم نمی شد..

با ناراحتی به همدیگر نگاه کردند ..

ایان با بغض گفت:

- مامی تو خوبش کن..عملش کن داروبده بهش خوب شه..

لبخند تلخی زدم:

- خوب میشه شاهزاده های من..نگران نباشین.

خم شدم و صورتشان را بوسیدم:

- برین شامتونو بخورین مامانم الان میاد..

با شانه هایی افتاده به سمت میز برگشتند.. ولری با بغض نگاهم می کرد.. چشمانم را بستم و سرم را به چپ و راست تکان دادم.. لب گزید و چشمانش پر شد..

قطره اشکی که داشت می چکید را مهار کردم و خود را داخل اتاق انداختم.. هنوز بوی عطرش جاری در هوای اتاقمان بود.. دستهایم مشت شدند و عیار غم تلاش هایم اشک هایم دوباره ریختند.. تنها شاهد گریه های این چند روزه ام همین اتاق و بالشت خود هاکان بود.. آخ که دلم خون بود.. جگرم آتش گرفته بود.. درد داشتم.. قد مرگ درد داشتم..

آبی به صورتم زدم و پس از تعویض لباس هایم از اتاق خارج شدم.. پسرها از کلاس و باشگاه می گفتند و اتفاقات روزمره.. همراهیشان می کردم و سعی می کردم بخندم تا پرمرده نشوند..

احساس ضعف و بیحالی شدیدی داشتم.. قبل از خواب فشار خود را اندازه گرفته و نبض و ضربان قلبم را چک کردم..

فشارم کمی پایین بود ولی موقع چک نبض متوجه چیز عجیبی شدم.. شاید بخاطر ناراحتی حواسم سرجایش نبود ولی صبح باید مطمئن می شدم..

دستان لرزانم را به گوشه ی روشویی گرفته بودم تا سقوط نکنم.. خدایا چه حکمتیست؟

این کلمه ی مثبت بی بی چک را در این موقعیت کجای دلم می گذاشتم؟؟
اصلا مگر ما طبیعی بچه دار می شدیم؟؟

سعی کردم افکارم را پس بزنم ..حتما تست اشتباه نشان داده..نگاهی به ساعت کردم..یک ساعت تا جلسه ام با تیم پزشکی هاکان وقت داشتم..

با سرعت آماده شدم و به کلینیک رفتم...خود را به مونا که سر دو قلوها متخصص بود رساندم .. با دیدنم نمی دانست اظهار خوشحالی کند یا بخاطر شرایط هاکان اظهار تاسف..

قضیه را برایش توضیح دادم و روی تخت برای سونو دراز کشیدم..
نگاهم داشت مانیتور را سوراخ می کرد..مونا پروپ را تکان داد ..چند ثانیه نگذشته بود که صدای ضربان قلبی در اتاق پیچید..

مشخص یود..کاملا مشخص بود من جنینی در رحم دارم که قلبش به تندی می زند..

نمی دانستم اسم حاله را چه بگذارم..

ترس؟ استرس؟ ناامیدی یا امید؟..غم؟..وحشت..بهت ..سر و منگ بودم..
از بین همه ی حرف های مونا فقط همین یادم مانده بود که حتما آزمایش ژنتیک
از جنینم بگیرند تا از سلامتش مطمئن شوند..
جنینم؟..جنینی که پدرش در کما با مرگ دست و پنجه نرم می کند؟؟

- دکتر نیک؟؟..دکتر نیک؟؟..آتری؟؟؟

با صدای پرفسور اسکات به خود آمدم و نگاهش کردم..پیرترین و مجرب ترین
جراح مغز و اعصاب تیم پزشکان برتر کانادا بود..
مستر تیم پژوهشی و رئیس جراحان مغز و اعصاب..
- بله پروفسور؟

صدایش را صاف کرد و عینکش را در آورد:

- همه ی ما برای این ضایعه در بهت و اندوه هستیم..میدونید که تیم ،
شبانه روز در تلاشند شرایط دکتر سالاری رو بهتر کنند..

خوشبختانه ضربه ای که به سرش خورده کاری نبوده و من بعد از چندین بار چک کردن ، مطمئن شدم خطری تهدیدش نمی کنه ..ولی متاسفانه جراحاتی که به قلب دکتر وارد شده کارش رو مختل کرده..قلب نمیتونه درست کار کنه همونطور که در اکو و رادیوکاردیوگرافی مشخصه..

ممکنه نیاز به پیوند باشه..
همکاران متخصص خوده شما در این زمینه هم عمل جراحی رو ضروری میدونن ...
همونطور که خود شما همون اولین لحظه تشخیص دادین..
یکی از دنده ها شکسته و مدیاستنیوم میانی رو دریده..
ورید احواف فوقانی آسیب دیده..
عضلات پاپیلاری پاره شدند و اینفاندیبولوم هم ...

رعشه ای که تنم را گرفته بود باعث شد پروفیسور حرفش را قطع کند و توجه بقیه نیز جلب شود..

ریچارد بطری آب معدنی را باز کرد و جلوی دهانم گرفت:

- خودتو کنترل کن آتری..هاکان بهت نیاز داره..

دهان خشک شده ام را تر کردم و آب را همراه بغضم بلعیدم..نفس های لرزانم را عمیق تر کشیدم تا بر خود مسلط شوم..

تشکری از ریچارد کردم و دوباره به پروفیسور چشم دوختم.. با تردید نگاهم می کرد..

لحنش آرام و ملایم تر شد:

- میدونم هضم مسئله خیلی مشکله.. ولی موقعیت شما این اجازه رو نمیده خودتو ببازی..

الان مسئله نجات جان همسرته که تو دستای توعه..

منظورش را نفهمیدم و با اخم و سوال نگاهش کردم.. برگه های جلوییش را تکان داد و دوباره عمیق خیره ام شد:

- این جراحی با مهارت تو موفق میشه..

چشمانم گرد شد و خون در رگ هایم یخ بست.. با بهت به بقیه افراد که با اطمینان نگاهم می کردند نگاه کردم و سرم را به چپ و راست تکان دادم.. با درماندگی گفتم:

- من؟؟.. هاکانو عمل کنم؟؟.. نمی تونم.. نمی تونم پروفیسور..

با آرامش سرش را تکان داد:

- متوجه فشاری که روی دوشت میوفته هستم.. ولی همین فشار همین عشقی که بینتونه باعث نجات هاکان میشه.. تو خبره ای و مهارت فنی فوق العاده ای داری.. میتونی..

لب به دهان کشیدم و بلند شدم:

- امکان نداره..

رو به پروفیسور مدسون که جایگاهی مشابه اسکات در بین قلب و عروق داشت کردم:

- قربان من شاگرد شما بودم..یه چیزی بگین لطفا...چرا شما عملش نمی کنین؟؟

لبخند کمرنگی زد و صدایش را صاف کرد..

.

با بیحالی و خسته از شرایط راه اتاق هاکن را در پیش گرفته بودم..سرم پایین بود و غرق در فکر بودم..با صدای فین فین سرم را بالا گرفتم و با دیدن شخص مقابل نفسم را با ناراحتی بیرون دادم:

- هما؟

یکباره ستم برگشت و گریه اش شدت گرفت..خود را نزدیکم رساند و در آغوشش کوبیده شدم:

- هما قربونت بره...بمیرم برای این حالتون..ایوای...ایوای داداشم آتییی..

هق هق می زد و سرش را به شانه ام فشار می داد..

اشک هایم دیدم را تار کرده بود..

لعنت به این روز های نحس..

ازم جدا شد و درحالی که بی امان گریه می کرد بریده بریده گفت:

- میگن قلبشه آتی..میگن دنده هاش قلبشو سوارخ کردن..اگه..اگه عملش نشه..

حق هق نداشت ادامه ی حرفش را بگوید..دلم فشرده و دستانم مشت شد..با قدرتی که نمی دانستم از کجا نشأت گرفته گفتم:

- خودم عملش میکنم..

- سلام بنددلکم...نمی دونی چقد دلم برای نگاه و صدات تنگ شده..

اشکهایم ریخت..دستش را گرفتم و با صدای لرزان ادامه دادم:

- این قلبی که برای من میزنه زخمی شده هاکان..میخوام خودم درستش کنم...پشتم به تو که اونجا پیشمی گرمه..پیشم بمون هاکان..من و بچه هات همه چیزمون تویی..مٹ همیشه قوی باش و کمکم کن...

نگاه تارم روی چشمان بسته اش ثابت ماند:

- دوست دارم نفسم..خیلی دوست دارم...

بچه ها پیش ولری بودند..دقیق نمی دانستم چقدر طول می کشد و بعد از عمل هم میخواستم پیشش بمانم ..

هما بین ماندن در بیمارستان و خانه با خود درگیر بود..می دانستم پیش بچه ها هم بماند فکر و ذکرش اینجا می ماند..

به النا سپرده بودم دنبال بچه ها برود و شب پیش خود نگهشان دارد.. کمی بی تابي کردند ولی وقتی فهمیدند خودم جراحی را به عهده گرفتم با امید قبول کردند...

فضای سرد اتاق لרزی به جانم انداخت..

هاکانم آماده روی تخت بود..نفس لزانم را بیرون دادم و نزدیک شدم...استرسی به بی رحمیه مرگ به جانم تاخته بود..

بجز من سه نفر از همکاران جراحم بالای سرش بودند..تکنسین ها با احترام کنار رفتند و در جایم قرار گرفتم..

سوالات لازم را پرسیدم و پس از مطمئن شدن از همه چی شروع کردم.. سینه ی عضلانی اش..همان سینه ای که هزاران بار رویش بوسه زده بودم..شکافته شد..شکافتم و به سمت قلبش رفتم..

قلبی که به نام من بود..قلبی که ضربانش پاشنه آشیل من بود..تپش های کوبنده اش زیر گوشم از هر تنش رهایم می کرد..و این لحظه هم مستثنی نبود..

"بمون هاكان...پيشم بمون..."

شش ساعت گذشته بود..زير دل و گردنم درد مي كرد..همه ي كارها را به ظريف
ترين حالت ممكن انجام داده بودم..

با هربار چك نقاط خونريزي يك قسمت پيدا مي شد و با دل ريش و تمام
توانايي ام ترميمش مي كردم..

خوشبختانه عروق اصلي آسيب جدی ندیده بود و نیاز به پیوند نبود..
يك ساعت و چهل دقيقه ي ديگر هم گذشت..

با همكاران همه چيز را چك كرديم و بعد از اينكه از سلامت ارگان هاي داخلي
مطمئن شديم تصميم به بستن شكاف گرفتيم..

خودم ترجيح دادم انجام دهم..نمي خواستم از زيبايي بدن بي نقص و عضلات در
هم تنيده اش با رد بخيه يا گوشت اضافي كاسته شود..

افت ضربان قلبم را حس مي كردم..آخري سفارش ها و دستورات را انجام دادم
و نگاه از چهره ي رنگ و رو رفته ي جذابش گرفتم..

ماسك و دستکش هايم را درون سطل انداختم و از راه رو خارج شدم..دكمه ي
اتومات را زدم و قدم هاي سستم را به بيرون گذاشتم..

با ديدن افراد حاضر پشت در حس كردم توهم زده ام..بجز زك و مايكل كه از
دوستان هاكان بودند و چند تن از همكاران ،هما و همسرش،حسام و نازگل..

بابا، طاها و بابا اردشیر با استیصال ایستاده بودند..

چشمان دو دو زنم را چندبار باز و بسته کردم تا مطمئن شوم درست می بینم.. سرم سنگین شده بود گویی چند بطری ودکا خورده ام!

- بابا؟؟

لبخندش واقعی تر از توهم من بود.. نزدیکم شد و بی توجه به لباس ها و گاروی تنم در آغوشم کشید.. عطر پدرانہ اش آبی شد بر حرارت مغزم و بدون اینکه بتوانم حرفی بزنم در آغوشش از هوش رفتم..

کسی دستم را گرفته بود.. چشمانم را با کرختی باز کردم و هاله ای از دکتر مدسون را بالای سرم دیدم..

پلک هایم سنگین بودند و به زور باز نگه داشته بودم..

- خسته نباشی عزیزم...

با لهجه ای با مزه جمله اش را به فارسی گفته بود..

لبخند کمرنگی زدم .. گلویم میسوخت:

- حالش خوبه؟؟

فشاری به دستم داد:

- خوبه.. اینبار تو شاهکار کردی آتی..

چشمانم را با آرامش بستم و دوباره به خواب رفتم..

با صداهای اطرافم بیدار شدم.. این بار بهتر بودم.. پدر دستش را روی پیشانی ام گذاشت و خم شد:

- خوبی دردونه م؟

سرم را آرام تکان دادم..

بابا اردشیر چشم های ترش را پاک کرد و دستم را گرفت:

- ما بهت مديونيم دخترم.. زندگي هاكانمو به تو مديونم.. نمي دونم چجوري تشكر كنم ازت.. ممنونم.. خيلي ممنونم...

لبخندی به محاسن سفیدش زدم.. هما خواست چیزی بگوید که در باز شد.. دکتر بروک به همراه پرستاری داخل آمد..

لیلی بروک دوست و همکارم در زنان زایمان بود.. با تویی پر نزدیکم شد:

- تو عقلتو از دست داده بودی؟؟

همه با تعجب نگاهش کردند و حسام شاکی شد:

- دکتر این چه برخوردیه؟؟

با اخم شدیدی نگاهش کرد که حسام بدتر اخم کرد و حق به جانب شد.. لیلی رو کرد سمت من:

- هیچ شرایط و موقعیتی.. هیچی باعث این نمی شد که تو در حالی که حامله ای هشت ساعت تموم برای یه عمل سنگین سر پا بمونی.. حالا بذار فشار عصبی و استرس و تاثیر وحشتناک اونا به جنین رو نگم! چی فک کردی با خودت آتری؟؟

صدای چی مبهوت حاضرین بلند شد.. بابا بازویم را گرفت:

- آتی؟؟ بابا تو حامله ای؟؟؟

نفسم را بیرون داده و شروع به توضیح دادن کردم..

برگه ی آزمایش ژنتیک در دستم بود.. نمونه ای که از کروموزوم جنین گرفته بودند و این نتایج مشخص می کرد کاملاً سالم است..

با دیدن جنسیت ابروهایم بالا رفت و لبخند کجی زدم.. کاغذ را تا کرده در جیب روپوشم گذاشتم..

به اتاق هاکان رسیدم و از پشت شیشه نگاهش کردم.. دو قلوها و دکتر مدسون بالای سرش بودند..

چشمان بی حالش می درخشید و با بچه ها حرف می زد..

دلم از دیدن این صحنه پس از چند روز وحشتناک و بی رحم آرام شد.. برای
هزارمین بار خدا را شکر کردم و به بچه ها که با لبخند بیرون می آمدند نگاه
کردم..

- قربون اون لبخندای قشنگتون بشم من..

دستان ایان دور گردنم حلقه شد:

- بابامو تو نجات دادی مامان...

موهایش را نوازش کردم و گونه اش را بوسیدم..

دستانم را برای ایوان باز کردم.. با چشمان باریک نزدیک شد:

- برم به بابا بگم گفتی قربون میشی؟؟ می دونی که چقد بدش میاد..

خنده ای کردم و در آغوشم جا گرفت:

- ممنون مامان.. ممنون

- فدا...

- عههه!

با خنده جدا شدم..

- باشه حالا.. یه وقت از باباتون عقب نمونین!..

همانطور نگاهم کردند که دلم ضعف رفت و دوباره هر دو را در آغوش کشیدم:

- شاهزاده های من!

دکتر مدسون دست روی شانه ی ایان گذاشت:

- بریم پسرا..

از پشت به قد و بالایشان نگاه کردم و از فکر این که چه برادرهای جذابی برای

جنینم می شوند دلم مالش رفت..

نفسم را بیرون دادم و وارد اتاق شدم..دکمه ی بستن پرده را زدم و سمتش
برگشتم..

نگاه مشکی اش خیره ام بود..دلم هنوز تنگش بود..حتی اکنون در کنارش باز

دلم تنگ بود..دستی به موهایش کشیدم و پیچ زدم:

- خوبی؟

- نه!

ترسیده نزدیک صورتش شدم و تند تند پرسیدم:

- چرا؟؟ درد داری؟؟ کجات؟؟ چجوریه؟؟

همانطور نگاهم کرد و پیچ زد:

- بیا جلوتر

سرم را جلو بردم و خواستم چیزی بگویم که گردنش را کمی بالا آورد و لب های

خشکش بوسه ای به لب هایم زد..

چشمانم را تنگ کردم..ریلکس صاف شد:

- الان خوبم..
- خیلی لوسی! سخته کردم !
- فدای تو شم من..
- عه عه هه! نگا کنا! خودش به من میگه بعد من میخوام بگم می توپه بهم..کاری کردی بچه هام حساس شدن!
- چون تو حق نداری فدای کسی شی و منم فقط فدای تو و بچه هام میشم مفهومه؟
- لبخند یه وری زدم:
- بله قربان!
- تکائی خورد و اخم هایش در هم رفت..دوباره نگران شدم..باز این هورمون ها سرویس کردن دهان مرا شروع کرده بودند!
- جونم؟ درد داری؟
- تشنمه بابا..لبام شدن دشت لوت !
- خب دیگه اون دست دکترته آب و مایعات کی بهت برسه..
- حالا نمیشه دکترم یه کم کوتا بیاد؟
- و با ابروهای کج و کوله نگاهم کرد..چشمانم تنگ شد و با ابروهای بالا رفته پرسیدم:
- لبات خشک شدن؟؟

- مشخص نیس؟

سرم را تکان دادم و خیره به لب هایش جلو رفتم:

- شانس آوردی دکترت منم!

و لب هایش را به دهان گرفتم..رویشان چند بار زبانم را کشیدم و خیس کردم..با خیسی قسمت داخلی لب ها و زبانم نوبتی لب بالا و پائینش را آرام مکیدم..

او می بوسید و من سعی میکردم لب هایش را مرطوب کنم..

پس از جاری شدن حس بی نظیر به رگ هایم جدا شدم ولی فاصله نگرفتم..چشمانش را باز و لب هایش را مزه کرد..با صدای خش دار و حالتی لعنتی وار گفت:

- دکترم خیلی سکسیه!

خنده ی دندان نمایی رفتم و جلوی لب هایش پچ زدم:

- حالا که پسر حرف گوش کنی بودی و خوب شدی یه جایزه برات دارم..

ابروهایش بالا رفت و با شیطنتی که کم در نگاهش پیش می آمد نگاهم کرد..منحرف!..

صاف ایستادم و دستانم را روی شکمم گذاشتم..با تمام وجود لب زدم:

- به بابا سلام کن دخترم...

سرم را بالا آوردم و با لبخند به چهره ی مبهوتش زل زدم..چشمان گرد شده اش
بین شکم و صورتم به رفت و آمد در آمد..آرام لب زد:

- چی؟؟؟

با ذوق لب پایینم را به دندان گرفتم و سرم را بالا پایین کردم...
خواست تگانی بخورد که گچ هایش اجازه ی حرکت نداد.. نفسش را بیرون داد و
با صدایی که درش هیجان موج می زد پرسید:

- اخه چجوری؟؟

- خودمم موندم..ولی شده دیگه..

- مگه چند وقتته که فهمیدی دختره؟؟

- آزمایش ژنتیک..دیروز دو ماهه شد..

لب هایش را به دهان کشید و به سقف زل زد..برقی عجیب در چشمانش به
وجود آمده بود..

دوباره به سمت برگشت:

- بیا جلوتر..

با دیدن رد نگاهش قصدش را فهمیدم و دوباره لب هایمان به هم چسبید..این بار
دست سالمش بالا آمد و چنگ در موهایم شد..

- کولش که نمیتونی بکنی برادر من.. بیا من از اینور میگیرم توام اونور رو داشته باش..

حسام: داداش اینورش کلا گچه من کجا رو داشته باشم اخه؟

با خنده به جر و بحث حسام و طاهای نگاه می کردم.. هاکان روی ویلچر نشسته و با سری کج و نیشخند به درگیری آنها زل زده بود..
دستانش را روی دسته ها گذاشت و نیم خیز شد:

- خداوکیلی تا نزدین دو سه تا جامم شما بشکنین بذارین خودم برم رو تخت..

مردها به طلاطم افتادند و طاهای زیر بغل دست سالمش را گرفت:

- اقا اینها دیگه.. بده تکیه رو.. حسام پا رو داشته باش..

با هر فلاکتی بود هاکان روی تخت جاگیر شد.. طاهای نفسش را پر صدا بیرون داد و کمرش را صاف کرد:

- هیکل نیس که هرکوله!

من خندیدم و هما شاکی گفت:

- یه ماشالایی از زبونت در نمیاد؟؟

طاهای خندید و حسام مزه ریخت:

- ماشالا ماشالا .. الان كه دويست كيلو عه بشه سيصد كيلو ايشالا.. ما كه
بخيل نيستيم!

كي باورش مي شد من و حسام همان بچه هاي ديروز بوديم كه اگر يك روز به
سر و كله ي هم نمي زديم خوابمان نمي برد؟
الان بچه هاي هر دويمان به مدرسه مي رفتند!.. عمر ها عجيب زود مي گذشتند..

بابا اردشير بلند خنديد و بابا با خنده سرش را به نشانه ي تاسف تكان داد:

- خجالت بكش مرد گنده!

- عمو چرا زور ميگي خب راس ميگم.. تازه يه پنجاه شص كيلو هم گچ بهش
بنده..

حسام را ول مي كردي تا شب مزه مي ريخت.. بابا عزم نهار كرد و همه بجز بابا
اردشير اتاق را ترك كردند..

همه دور ميز نهار خوري بزرگ جمع بودند.. همسرهما پس از بهوش آمدن
هاكان برگشته بود .. هم كار داشت و هم بچه ها تنها بودند..

هرچقدر اصرار کرده بودم هما و نازگل و حسام هم برگردند قبول نکرده بودند و وقتی تاریخ مرخصی هاکان را مشخص کردم بلیط گرفتند و امروز عصر راهی بودند..

پسر های حسام و نازگل پیش زندایی مانده بودند که دو سال بود به آلمان آمده و با آن ها زندگی می کرد..

چقدر آمدن بابا اینا روی همه بخصوص بچه ها تاثیر خوبی داشت.. با یاد آوری بچه ها چشم گرداندم..

- ولری پسر ا کجان؟

همراه نازگل در حال جا به جا کردن ظرف ها بود:

- ایان رفت پدر بزرگشو صدا کنه ولی ایوان تو اتاق بود فکر کنم..

به سمت اتاق پسر ها رفتم.. ایوان روی توپ بزرگ وسط اتاقشان نشسته بود.. با سری پایین و اخم هایی در هم..

جلویش روی زانوهایم نشستم و دستان کوچکش را گرفتم:

- چرا اخمات توهمه پسرم؟

سر بالا آورد.. لب هایش میلرزید و اخم های شدیدش برای جلوگیری از ریزش اشک هایش بود..

و با گفتن :

- چرا بابا رو ویلچر بود؟

یک قطره اشک از چشمان مشکی زیبایش چکید.. سریع پاک کرد و دماغش را کشید..

صورتش را نوازش کردم و آرام گفتم:

- یه پای بابا تو گچه مامان جون.. اذیت میشد موقع راه رفتن.. چند وقت

دیگه که گچ هاشو باز کردیم میشه مثل قبل..

- یعنی میتونه راه بره؟

دلم از این سادگی بچه گانه اش لرزید.. بوسیدمش و گفتم:

- معلومه که میتونه.. اصلا خودش پاشد رفت روی تخت شما اینجا بودی

ندیدی..

به در اتاق نگاه کرد و دوباره سمتم برگشت:

- میشه با بابا غذا بخورم؟

سرش را بوسیدم و بلند شدم:

- بله که میشه..

همزمان با ما ایان و بابا اردشیر از اتاق ما بیرون آمدند..ایان گفت:

- مامان من با بابا غذا بخورم؟؟

با خنده ای متعجب به ایوان نگاه کردم ولی ظاهراً برای او این تله پاتی عادی بود..

ولری غذای بچه ها را برده بود..سوپ مخصوصی که برای هاکان درست کرده بودم در ظرف کشیدم و خواستم ببرم که بابا بشقاب غذای خودم را هم به دستم داد..

با تعجب نگاهش کردم که بیخیال گفت:

- توام اونجا غذا تو بخور..

به صندلی ها نگاه کردم ..همه حتی ولری نشسته بودند و هنوز یک صندلی خالی بود..شانه بالا انداختم و خواستم بروم که نگاهم به حسام افتاد که با آرنج به بازوی نازگل زد و برایم زبان درازی کرد..

بینی ام را چین داده و سرم را به نشانه ی برو گم شو تکان دادم..حسام چشم غره رفت و نازگل ریز خندید..

وارد اتاق شدم..پسر ها درحال تعریف کردن موضوعی مهیج برای هاکان بودند..با خنده سمتشان رفتم:

- آقایون کلی وقت واسه حرف زدن دارینا..غذاتون یخ کرد خب

روی تخت نشستم و سینی غذای هاکان را روی پایش گذاشتم:

- می خوای خودم بدم؟

- غذا رو ؟

- اره خب..

- اونو خودم میخورم..تو یه چیز دیگه بده!

چشمانم گرد شد و لب گزیدم..به نگاه خونسردش بی تربیتی زمزمه کردم و صاف نشستم..

ایان روی صندلی و ایوان پایین تخت نشسته بود:

- من استیک دوس ندارم!

با تعجب نگاهش کردم ..اخم هایش باز در هم بود و مشخص بود بهانه می گیرد..

- چرا عزیزدلم..تو که خیلی دوس داشتی..

- اینو دوس ندارم..از تی بونه!

هاکان در سکوت نگاهش می کرد..خواستم چیزی بگویم که ایان گفت:

- تی بون دوس داره..گچ های بابا رو دیده ناراحته..

با لذت به ایان نگاه کردم:

- ای قربونت برم من..

- عجب!!!

صدای شاکی هاکان بود که بلند شد..

لبخند دلبرانه ای زدم و بی حرف نگاهش کردم.. از آنها که خودش می گفت: "

نگات یه اینقد میخوام خودمو بهت فشار بدم تا له شم داره!"

- ایوان بابا.. نخوری باید از این سوپ بد مزه بخوریا.. خود دانی..

چشمانم گرد شد و با صدایی جیغ جیغو گفتم:

- سوپ من بد مزه س؟؟؟؟

هاکان نمایشی دست و پایش را گم کرد و تند تند از سوپ خورد:

- نه نه خیلی ام خوش مزه س.. ببین..

و کاسه ی خالی سوپ را تکان داده و ادامه داد:

- تموم شد!

- گ گ گ گ!

لب پایش را گاز گرفت:

- آتی خیلی بی ادب شدی باید ببرمت مهد کودک اونجا تنبیهت کنن..

سرم را خم کردم و با لوندی گفتم:

- همیشه خودت تنبیهم کنی؟؟

چشمانش درخشید و فکش منقبض شد..بی حرف و پر حرارت نگاهم کرد و سرش را پایین انداخت..

از شوخی ما حال و هوای بچه ها عوض شده بود و بی صدا مشغول خوردن بودند..

چند لحظه بعد هاکان گفت:

- مردای جوون..یه خبر براتون داریم...

بشقاب هایشان را کنار گذاشتند و بی حرف نگاهمان کردند..هاکان با سر اشاره کرد کنارش بروم..

دست سالمش را دور کمرم حلقه کرد و ادامه داد:

- مامان از این به بعد به کمک شما نیاز داره..باید بیشتر هواشو داشته باشین...

اخم های ایوان باز درهم شد:

- چرا؟؟؟ مگه مامان مریض شده؟؟

لبخندی به چهره ی نگرانیشان زدم:

- نه عشقای من..مامان تو دلش نی نی داره..

ایان با هیجان روی تخت نیم خیز شد..مواقعی که هیجان زده می شدند به انگلیسی حرف می زدند..با خوش حالی تددتند گفت:

- نی نیییی؟؟..خواهر؟؟؟ ..داری واسمون خواهر میاریییی؟؟؟

با خنده نگاهش می کردم ..ایوان هم نیم خیز شده بود:

- اره مامان؟؟ خواهره؟؟..خواهره دیگه نه؟؟؟

سرم را به نشانه ی تأیید تکان دادم که از جایشان پریدند ..دستان هم را گرفته و شروع به چرخیدن کردند..با جیغ ناشی از خوشحالی وافرشان قهقهه ی هاکان به هوا رفت...

با صدای خنده اش دلم به تاب افتاد و دلتنگ سرم را به سمتش برگرداندم.. با دیدن نگاه بی قرارم جلو آمد و لبهایم را بین لب هایش گرفت و بوسه ی عمیقی زد..

این لحظه پس از یکماه غم و زجر و شوک وحشتناک واقعا حقمان بود..

هر چه درون معده داشتم خالی کردم و فلاش تانک را زدم..درش را بستم و نشستم..سرم نبض می زد و گلویم می سوخت..

هاکان دم در سرویس ایستاده بود و از عصبانیت قفسه ی سینه اش بالا پایین می شد..موهایش را چنگ زد و غرید:

- لعنت به...

- نگوووو

با کلافگی نگاهم کرد :

- خودتو دیدی؟ نا نمونده واست.. دو ماهه هر روز ضعیف تر میشی..

خواستم بلند شوم که سمتم آمد و بازویم را گرفت.. گچ و آتل هایش را تازه باز کرده و پس از هشت هفته سر پا شده بود..

ردی از زخم های صورتش نمانده و جای بخیه های بدنش را هم هر روز کرم می زدم..

بارداری ام این سری با دوقلو ها زمین تا آسمان فرق داشت.. آن موقع ویار عجیبی نداشتم و خیلی نرمال و عادی می گذشت ولی با این لامصب هر روز برنامه داشتم!

راوی

آتری مسواکی در دهانش چرخاند و به اتاق برگشت.. هاکان با اخم های در هم روی تخت نشسته بود..

سمتش رفت و با احتیاط روی پایش نشست و دستانش را دور گردن او حلقه کرد:

- احم نکن اقا..خب دختره دیگه داره خودشو لوس میکنه

هاکان چهره ی رنگ پریده ی آتری را از نظر گذراند و دلش فشرده شد..موهایش را پشت گوش فرستاد و گونه اش را بوسید:

- هیچ وقت نشد درست حسابی ازت تشکر کنم..

ابروهای آتری به معنای نفهمیدن کج شد..هاکان عمیق نگاهش کرد و ادامه داد:

- نفس هامو مدیونه توام آتی..جون و زندگیمو نجات دادی..

آتری سرش را در گردن مرد فرو برد و عمیق بو کشید..یکی دیگر از ویارهای عجیبش بوی تن هاکان بود..

- تو جون منی هاکان..من خودمو نجات دادم..

مرد چنگی به کمرش زد و محکم به خود فشارش داد..خواست لب هایش را به کام بگیرد که در اتاق به صدا در آمد..

آتری روی تخت نشست و هاکان بله ای گفت..

در کمی باز شد و ایوان سرش را داخل آورد:

- سلامعلیکم..خواستم بگم ما اومدیم!

آتری با خنده به حالت با مزه اش گفت:

- سلام به روی ماهت..خوش اومدین..داداشت کو؟

- خیلی عرق کرده بود..رف دوش بگیره..میشه منم اینجا بگیرم؟

و چشمانش را لوچ کرد..هاکان کمر آتری را گزید و آرام پیچ زد:

- بعد میگه شبیه من نیستن....لباس و حوله تو بیار بابا

جمله ی آخرش را رو به ایوان گفت و پسرک از چهارچوب در خارج شد..

به دلیل شرایط هاکان و آتری امسال نتوانسته بودند به ایران بروند و همین باعث دماغ شدن بچه ها شده بود ولی مسابقات بین باشگاهی بسکتبال مشغولشان کرد..

نهار را خوردند و پسر ها برای جمع کردن میز بلند شدند..هاکان کشی به بدنش داد و شروع به کمک کرد و در همان حال گفت:

- ساعت چهار آماده باشین میخوایم بریم یه جایی..

پسر ها با هیجان به هم نگاه کردند و یکباره گفتند:

- هییین!!..کازا لوماا؟؟

آتری خندید و سرش را تکان داد:

- تازه اونجا بودین کها!!

ایان چشمانش را تنگ کرد و آرام از آتری پرسید:

- کجا میریم پس؟؟

آتری به هاکان که بی حرف و با لبخند عجیبی ایستاده بود نگاه کرد و شانه هایش را بالا برد:

- منم نمی دونم ..

در ماشین نشسته بودند ..هاکان از خیابان اسپادینا به سمت بلور می راند..آتری با تعجب به اطراف نگاه می کرد..

مکان های مورد علاقه ی بچه ها و خودشان و جاهایی که همیشه می رفتند در این مسیر ها نبود..

با وارد شدن به محله ی آنکس ابروهای آتری بالا رفت و رو کرد سمت هاکان :

- هاکانی آنکس اومدیم چیکار؟

هاکان با همان لبخند عجیب نگاهش کرد و چیزی نگفت..مرموز شده بود و همین حالتش باعث به وجود آمدن هیجان در آتری می شد..

می دانست وقتی هاکان اینگونه می شود چیز خوبی در انتظارش است..

چند دقیقه بعد در محله ای دنج با خانه های ویلایی لوکس بودند..هاکان ماشین را کنار زد و خاموش کرد..

پسرها با تعجب به اطرافشان نگاه می کردند..ایان گفت:

- ددی مطمئنی به جای اینجا نمیخوای به سی ان بری؟؟

هاکان با خنده از آینه نگاهش کرد و چشمکی زد:

- آوردمتون کازا لوما ی سالاری ها...

همه با کنجکاوی پیاده شدند و به دنبال هاکان که با قدم های بلند جلوی یک خانه ایستاد رفتند..

آتری انتظار داشت زنگ را بزند ولی با دیدن کلید در دست هاکان چشمانش گرد شد و تازه قضیه را فهمید..

مرد چشمان گرد شده اش را دید و با ابرویی بالا رفت کنار ایستاد و با دستش به داخل اشاره کرد:

- بفرمایید!

آتری با بهت و بچه ها با کنجکاوی وارد حیاط شدند.. اولین چیزی که به چشم می آمد ساختمان دو طبقه ی شیشه ای بود و استخری وسط حیاط..

معماری ساختمان کاملاً مدرن و خانوادگی بود و چمن های مصنوعی و باغچه های حیاط آنجا را به یک تابلوی نقاشی تبدیل کرده بود..

هاکان دست دور گردن پسر ها انداخت و به خود نزدیک کرد:

- اینجا از این به بعد خونه ی ماس..

درون خانه طبق سلیقه ی آتری، مینیمال و با تم سفید و مشکی و نقره ای چیده شده بود..

تمام هوشمند و دلباز بود..

پله هایی که جدا می شد راه طبقه بالا بود شامل اتاق ها و نشیمن کوچک.. شش اتاق که هاکان خواسته بود دوتا از آن ها ادغام شوند .. هدف کلی اتاق کتاب خانه و اتاق مطالعه بود ولی یک دیوارش باعث جمع شدن اشک در چشمان آتری شده بود..

هاکان از پشت در آغوشش کشید و گردنش را بوسید.. با صدایی خش دار لب زد:

- گفته بودم یه اتاق از جوایز علمی واست می سازم...

آتری بی قرار سمتش برگشت و لب هایش را محکم بوسید.. هاکان اجازه نداد جدا شود و با شدت بوسه اش را ادامه داد..

با نفس نفس جدا شد و پیشانی اش را به پیشانی آتری چسباند:

- اگه اون وروجک نبود الان رو این میز بیلیارد زیرم ناله می کردی!

آتری با لذت مورمورش شد و داغ کرد.. دستی به شکمش کشید و پچ زد:

- بچه م کاریت نداره.. فقط مواظب باش له نشه!

چشمان هاکان برق زد و دوباره لب های آتری را بوسید و به گردنش حمله کرد..دلنتگ و بی امان می بوسید و بو می کشید..

دستشان که به سمت لباس های هم رفت صدای خنده و صحبت پرهیجان دو قلوها از بیرون بلند شد..

هاکان سرش را به شانه ی آتری تکیه داد و پوفی کشید:

- وروجکا یکی دوتا نیستن که!

آتری نخودی خندید و جدا شد..چشمکی زد و درحالی که بیرون می رفت گفت:

- شب جلسه داریم پروفیسور!

- آتی مطمئنی خطری نداره؟؟

سرش را با اطمینان تکان داد و دوباره چشمک زد..

هاکان نفس آسوده ای کشیده و موهایش را به عقب راند..در بارداری دو قلوها اصلا رابطه نداشتند چون با ای وی اف بود و هاکان محتاطانه عمل می کرد..ولی این بارداری ظاهرا فرق داشت..

دخترکش با میل خود در تلخ ترین روزهای زندگی آنها خود را نشان داده بود و نیامده معجزات وجودی اش را یکی یکی رو می کرد..

لبخندی عمیق روی لب های مرد جا خوش کرد و با احساس خوشی که در جانش سرازیر شده بود از اتاق بیرون رفت..

سر آتری روی بازوی هاکان بود و او آرام موهایش را نوازش می کرد.. آرام
سرش را به سمت او چرخاند :

- از کی دنبال خونه بودی شیطون؟

هاکان لبخند کجی زد:

- قبل اون ماجرا رفتم دیدمش ..از موقعیتش خیلی خوشم اومد..نیاز به تغییر
و یه سری چیدمان داشت..طرح مد نظرمو به طراح گفتم و سعی کردم
طبق سلیقه ی تو جلو برم..

نشد برم نظارت کنم ولی بعد مرخصیم مدام عکس و لایوشو چک میکردم
و چیزایی که مد نظرم بود می گفتم..
میدونستم از سوپرایز خوشت نیامد ولی این یکی فرق داشت..

آتری لبخند زد و بازوی حجیم مرد را که زیر سرش بود بوسید:

- بی نظیر بود!

هاکان به قصد لب هایش جلو رفت و بچ زد:

- مٹ خودت!

دوازده سال بعد

باران نم نم می بارید و بوی خاک نم خورده در هوا پخش می شد..چشمان
اشکی و غمناک حضار روی پارچه ی سیاه بود..هما آرام اشک می ریخت ولی
هاله زجه می زد و شیون می کرد..

آتری در سکوت نشسته بود و اشک هایش ریز ریز می ریخت..چشمش به
عکس خشک شد و دلش محکم خود را به قفسه ی سینه اش کوبید..
هاکان به طرز عجیبی رفته رفته شبیه خود اردشیر می شد..
مردی که زمانی هیبت پدرا نه اش حامی یک قوم بود و اکنون زیر خروار ها
خاک خوابیده بود..

آتری با خود فکر میکرد مرد هایی مثل او شاید رفته باشند ولی مردانگی و
شخصیتشان تا نسل ها در طایفه می چرخید..
نگاه از عکس گرفت و به هاکان که یک سمت ایستاده و با اخم به مزار زل زده
بود نگاه کرد..

هاکانی که معتقد بود پدرش با عزت عمر کرد و بدون زجر از دنیا رفت... حال دیگر مسئولیتش سنگین تر شده بود..

نفس عمیقی کشید و به الیز که بین افراد خرما می چرخاند خیره شد..

دردانه اش.. دخترکی که از وقتی آمده ، شده بود سوگولیه همه..

علاقه ی هاکان زمانی کنترل نشدنی شد که می دید دخترک رفته رفته دقیقاً شکل آتری می شود..

از رنگ و فرم چشم ها تا بینی و لب و صورتش.. موهای بلند خرمایی و موج دارش.. اندام کشیده و لاغرش..

آتری پسر ها را ورژنی از هاکان و دخترک را ورژنی از خود به دنیا آورده بود..

دستی روی شانه اش نشست و از فکر در آمد.. سر چرخاند و با دیدن ایان لبخند کمرنگی زد..

- همه چی آماده س بابا..

سرش را تکان داد و آخرین نگاه را به عکس پدرش انداخت..

مجلس آبرومند و در شان مردی مثل اردشیر سالاری در حال برگزاری بود..

آتری ، هما و چند تن از دختران فامیل در آشپزخانه بودند.. سفارشات لازم را به خدمتکارها کردند و پس از این که از همه چیز مطمئن شدند از آشپزخانه بیرون زدند..

هما به سمت مهمانان رفت و آتری خواست ملحق شود که صحنه ای میخکوبش کرد..

هاکان جلوی در ایستاده بود.. با پیراهن خاکستری و کت شلوار مشکی و برازنده.. موهایی که الان دیگر سفیدی هایش جلوتر زده بود.. چهره ای جا افتاده که ذره ای از جذابیتش کاسته نشده بود..

ولی چیزی که دل آتری را بیشتر غلغله می کرد آن دو مرد کنارش بودند که مانند ستونهایی استوار برای پدرشان در چپ و راست او ایستاده بودند.. کت شلوار و پیراهن های ست مشکی .. موهای به رنگ شب که بالا زده بودند.. قامت هایی بلند و اندام هایی ورزیده..

سبیل و ته ریش صورت های خوش تراششان نشان می داد دیگر واقعا مرد شده اند..

هاکان های بیست سال پیش در کنار هاکان پنجاه و هفت ساله ایستاده بودند.. غروری که آتری را در بر می گرفت قابل توصیف نبود..

با صدای چیک کردن چیزی سر چرخاند و الیز را دید که از صحنه ی تماشایی
آتری عکس گرفت..

با لبخند عمیق و ذوق صفحه را نشان آتری داد:

- آخ ببینشون تورو خدا!

- آروم بگیر دختر زشته

الیز یکباره چشمان درشتش را گرد کرد و لب گزید..نگاهی به اطراف چرخاند و
وقتی دید کسی حواسش نیست نفس آسوده ای کشید..

- این قاب دنیای منه دیگه آتی جونم چیکار کنم..

آتری نمایشی چپ چپ نگاهش کرد:

- مرسی که اینقد به مامان لطف داری !

الیز نخودی خندید و خود را در آغوش آتری پرت کرد..گونه اش را بوسید و با
ناز ذاتی اش گفت:

- تو عشق خودمی مامان خوشگلم..امروز شونصد نفر بهم گفتن رفته رفته

دارم عین تو میشم..یعنی حال کردممااا

آتری لب به دهان کشید تا خنده اش را کنترل کند..کمر الیز را گرفت و درحالی
که داخل پذیرایی می شدند زمزمه کرد:

- پرنسس منی تو..

- نگا شیلا داری الکی حرص میخوری به خدا..بابا ضرر داره واسه قلبت..!

شیلا بغضش را فرو داد و دست به کمر شد:

- چیزی که برای قلب من ضرر داره کارای خواهر جنابعالیه..اخه من به کی

بگم با هربار پرواز صدتا آترینا میزام؟؟ کار قحط بود شد مهمان دار
هوایما؟؟

- خب علاقه داره شیلا!..چرا زور میگی؟؟!

- توام حرف بقیه رو بزن..ببینم الیز بخواد سر همچین کاری بره قبول
میکنی؟

آتری بیخیال گفت:

- اون که عشق عکاسی داره ولی اگه علاقه داشت آره!

چشمان شیلا با حرص گرد شد:

- آره همینم مونده الیزمم بفرستم پیش اون آترینای چشم سفید..بذا بچم

همون عکاس شه!

آتری با خنده و کلافگی موهایش را چنگ زد:

- وایای شیلا میگم الکی حرص نده به خودت بیشتر لج میکنی؟؟!

شیلا خواست چیزی بگوید که چشمش به پشت سر آتری افتاد..بوسه ای روی سر آتری نشست و صدای مردانه ای بلند شد:

- باز شما سر و صدا راه انداختین که..

ایان بود که خود را روی صندلی انداخت و بینشان نگاه گرداند..آتری پوفی کشید و سرش را تکان داد:

- بیا پسر..این تو اینم ماشیلات..

- ایوانم صدا کن مامان من تنهایی که از پس این جذاب دوس داشتی بر نمیام!

شیلا با حرص غرشی کرد و آتری با خنده بیرون رفت..

ایوان داشت به سمتش می آمد..کتش را در آورده و آستین های پیراهنش را تا زده بود..

یک نگاه به در آشپزخانه و یک نگاه به آتری کرد:

- خبریه؟

- شیلا باز سر آترینا قاطی کرده..برو مامان ببین میتونین آرومش کنین..

ایوان سر تکان داد و بی حرف داخل شد..

شیلا داشت از نگرانی هایش می گفت و ایان در سکوت، انگشتان بلند دستش را به هم گره زده و گوش می داد..

ایوان سمت یخچال رفت ..یک لیوان آب پر کرد و نزدیک شیلا شد..

- بخدا منم دل دارم...اون از آراد که اومد چسبید و دل شما که ماشالا سالی یبار به زور میاین مگه اینکه کسی بمیره!
-عههه!

ایوان شاکی گفت و لیوان را سمتش گرفت..شیلا کمی خورد و دلخور نگاهش کرد:

- دیدی اردشیر خانو؟؟ تا اخر نتونس یه دل سیر نوه هاشو ببینه..همش بیا چشم عادت کنه و بعد رفتن خماری بکش..اه!...یه آریا مونده کنارم که اونم ازدواج کرده نمیتونم که دم به دقیقه بگم زنتم بردار بیا و دل من..کوروشم که قربونش برم بازنشستگی نداره که ..

پسرها نفس عمیق کشیدند و اجازه دادند مادر بزرگ دلتنگ و دوست داشتنیشان خالی شود ..آراد هم ملحق شد و سپس شروع به صحبت کردند..

همیشه موقع رفتن همین بود..شیلا حساس و احساساتی می شد و پسر ها دورش کرده و آرامش می کردند.

آترینا درحالی که برکه، دختر آریا و همسرش برفین را در آغوش گرفته بود کنار آتری نشست:

- باز سوژه من بودم؟؟

آتری نگاهش را از چشمان قهوه ای روشن آترینا به موهای فر و عروسی برکه سوق داد...دستی رویشان کشید و لب زد:

- شیلا همیشه حساس بوده جیگر..فقط سعی کن قانعش کنی..

- نگرانشم

سرش را تکان داد و چیزی نگفت..نگاهش را بین جمعیت دورش گرداند..

روزی خانه ی سرهنگ در سکوت و آرامش بود..ولی اکنون..شمار از دست در می رفت..

یک سمت کوروش و هاکان و شهریار و پسرش شاهان نشسته و گپ می زدند..

هاله که همچنان بخاطر فوت پدرش گرفته بود با برفین در حال صحبت بود..برفین روانشناس بود و سال اول دانشگاه با آریا آشنا شده و نزدیک دو سال بود ازدواج کرده بودند و دختری سه ماهه داشتند..

آریا هم در آشپزخانه به بقیه ملحق شده و ناز شیلا را می کشیدند..

الیز و باران ، دختر شهریار و هاله ، کنار هم نشسته و در صفحه ی گوشی الیز چیزی می دیدند و گاهی پچ پچ کرده می خندیدند ..

.

آتری خود را روی تخت انداخت و کفش هایش را کند:

- یعنی.. این ساغر قصد مغز منو کرده!

هاکان کرواتش را شل کرد و کتش را در آورد:

- چطور؟

- انقد بخاطر نبود پسرا سرم غر زد آخرش باز دکمه ی آفشو زدم..

بلند شد و سنجاق موهایش را باز کرد.. هاکان در گلو خندید.. پشت سرش ایستاد و کمکش کرد:

- میدونم دیگه داشت بهونه ی عطرینو می گرفت..

- خب شوهرش نمی داد!

آتری با چشمان تنگ شده از آینه نگاهش کرد:

- یعنی تو قرار نیست الیزو شوهر بدی؟

دستان هاکان لحظه ای روی موهای آتری خشک شد.. اخم در هم کشید :

- نه!

آتری با شیطننت پرسید:

- خوب بود بابای منم منو به تو نمی داد؟

- نه!

دستی بین موهای آتری کشید ..بینی اش را بین آنها فرو برد..لحظه ای بعد اخم هایش باز شد و کنار رفت..

شروع به باز کردن دکمه های پیراهنش کرد...آتری لب پایش را گاز گرفته و با ولع حرکات هاکان را دنبال می کرد..

چهل و پنج روز از فوت اردشیر گذشته بود و امشب عروسی تک دختر ساغر و طاها بود..

پسرها برگشته بودند و هاکان و آتری هم تا دو ماه دیگر می رفتند..

- الیز داره بند اینجا میشه ها..دقت کردی؟

هاکان پیراهنش را جلو باز رها کرد و دوباره سمت آتری آمد برای باز کردن زیپ لباسش:

- برعکس پسراس..هیچ علاقه ای به کانادا نداره..

- فک کنم بخواد بمونه..

- نمی تونیم بدون اون..

زیپ باز شد و هاکان آرام درش آورد..آتری با اخم ساختگی به سمتش برگشت:

- دیگه داره حسودیم میشه ها!! اینهمه وابستگی از کجا میاد!؟!

هاکان با شیفتگی به اندام نیمه برهنه اش نگاه کرد و خونسرد گفت:

- چیکار کنم..میخواستی شبیه تو نباشه!

آتری لب به دهان کشید تا لبخند ناشی از ذوقش را مهار کند..شانه های لباس
هاکان را عقب برد و آرام از تنش در آورد..

انگشتانش را نوازش وار روی عضلات بالا تنه اش کشید..

- امروز یکی بهم گف بهم نمیداد چهل و شیش سالم باشه..بعضیا اصلا شعور
ندارنا ! اخه مگه من چهل و شیش سالمه؟؟

هاکان بازوهای آتری را آرام نوازش کرد :

- نه عشقم..شما هیجده سالته..

- نخیر..من پنج سال بیست و نه سال و سیزده ماه بودم بعد شدم سی ساله
تا پنج سال بعد تا همین یه سال پیش سی و یک سالم بود الان شدم سی و
دو!

حرکت دستان هاکان متوقف شده و داشت حرف آتری را تحلیل می کرد:

- آتی الان باعث شدی برای اولین بار تو زندگیم احساس کنم خنم!

آتری پوقی خندید و هاگان از دیدن گونه های برجسته دلش لرزید.. کمر برهنه
اش را گرفت و به خود چسباند..

اجزای صورتش را از نظر گذراند و روی لب هایش ثابت ماند..

آتری آرام شروع به باز کردن کمر بند شلوار هاگان کرد و جلوی لب هایش پیچ
زد:

- تو رم که بذا نگم.. پیر نمیشی که! داری یه شوگر ددیه لامصب میشی!
حرص درون صدایش طاقت از کف هاگان گرفت و به سمت لب های آتری حمله
کرد.. لب پایش را مکید و گاز ریز گرفت..

با یک دست سینه اش را گرفت و با دیگر سگ سوتین را باز کرد.. از تنش در
آورد و با لذت و شهوت خیره شان شد..

- اینا چرا رفته رفته خوشمزه تر میشن؟؟

آتری با لوندی خود را کامل به بدن تنومند هاگان چسباند و لب زد:

- مٹ خودت دارن جا میوفتن!

با کشیده شدن سینه هایش به بالاتنه ی هاگان مرد یکباره دیوانه شد .. دست
زیر باسنش برد و درحالی که لب هایش را اسیر می کرد بلندش کرد و به سمت
تخت خواب رفت..

به عیش بدن های هم رفتند و برای هزارمین بار اعتراف کردند با وجود مشکلات و سختی های کوچک و بزرگ در بیست و پنج سال زندگیشان تنها چیزی که بدون توجه به همه ی مسائل سیر صعودی خود را پیش گرفته و دستخوش هیچ تغییری نمی شد عشق پاک و گرم بینشان بود.

پایان

۳۰ دی ۱۴۰۴

سایرن